

# پرسی جکسون

## و

# آخرین المپی

جلد پنجم از سری پرسى جکسون و خدایان یونان

اثری از: ریک ریوردن

[percyfans.blogspot.com](http://percyfans.blogspot.com)

ترجمہ این کتاب کاری است مشترک از : ( به ترتیب حروف الفبا )

شبیم امانت

شایان جلیلیان

زهرا سعیدی

محمد مهدی شهابی

کاترینا

و

Pioneer

ویراستار و زیر نویس های کتاب :

Pioneer

طراح کاور:

محمد صادق سوداچی

[percyfans.blogspot.com](http://percyfans.blogspot.com)

تقدیم به تمامی  
طرفداران پرسی جکسون  
و

تقدیم به Pioneer

کسی که ترجمه کتاب های سوم و چهارم این مجموعه را به تنهایی انجام داد،

و

ترجمه ی کتاب پنجم هرگز بدون کمک او انجام نمی شد.

زهره سعیدی  
شهریور 1390

پرسی جکسون و خدایان یونان - کتاب پنجم

# پرسی جکسون و آخرین المپی

ریک ریور دن

PERCYFANS.BLOGSKY.COM

PERCYFANS.BLOGSKY.COM

ریک ریور دن

## فهرست

- فصل اول: با مواد منفجره به کشتی سواری می روم ( مترجم: Pioneer)
- فصل دوم: با تعدادی قوم و خویش ماهی گونه ام ملاقات می کنم ( مترجم: زهرا سعیدی)
- فصل سوم: نگاهی دزدکی به مرگم می اندازم ( مترجم: زهرا سعیدی)
- فصل چهارم: کفنی فلزی را می سوزانیم. ( مترجم: زهرا سعیدی)
- فصل پنجم: سگم را به سمت یک درخت می رانم. ( مترجم: محمد مهدی شهابی)
- فصل ششم: کلوچه هایم می سوزند. (مترجم: زهرا سعیدی)
- فصل هفتم: معلم ریاضی ام مرا را می رساند ( مترجم: محمد مهدی شهابی)
- فصل هشتم: بدترین دوش زندگی ام را گرفتم. ( مترجم: شایان جلیلیان)
- فصل نهم: دو مار زندگی ام را نجات می دهند. ( مترجم: زهرا سعیدی)
- فصل دهم: تعدادی دوست می خرم. ( مترجم: Pioneer )
- فصل یازدهم: پلی را می شکنیم. (مترجم: Pioneer)
- فصل دوازدهم: ریچل معامله ای بد انجام می دهد. ( مترجم: Pioneer)
- فصل سیزدهم: یک تیتان برایم هدیه ای می آورد. (مترجم: محمد مهدی شهابی)
- فصل چهاردهم: خوک ها پرواز می کنند. (مترجم: Pioneer)
- فصل پانزدهم: کایرون یک مهمانی برپا می کند. (مترجم: زهرا سعیدی و کاترینا)
- فصل شانزدهم: از یک دزد کمک دریافت می کنیم. (مترجم: شایان جلیلیان)
- فصل هفدهم: بر روی صندلی داغ می نشینم. (مترجم: محمد مهدی شهابی)
- فصل هیجدهم: والدینم کامندو می شوند. ( مترجم: محمد مهدی شهابی و کاترینا)
- فصل نوزدهم: شهر جاودانه را به کثافت می کشیم. (مترجم: Pioneer)
- فصل بیستم: جوایزی افسانه ای می گیریم ( مترجم: شبنم امانت)
- فصل بیست و یکم: بلک جک بالا می پرد. (مترجم: شایان جلیلیان)
- فصل بیست و دوم: رها می شوم. ( مترجم: شبنم امانت)
- فصل بیست و سوم: یه جورایی خداحافظی می کنیم. (مترجم: Pioneer)

## فصل اول

### با مواد منفجره به کشتی سواری می روم.

مترجم این فصل : Pioneer

انتهای دنیا وقتی شروع شد که یک اسب بالدار بر روی کاپوت ماشینم فرود آمد. تا آن موقع، داشتم بعد از ظهری عالی را سپری می کردم. اساساً، نباید رانندگی می کردم، چون تا هفته ی بعد شانزده ساله نمی شدم، اما مادرم و ناپدری ام، پُل، من و ریچل را به یک کشیدگی خصوصی از ساحل در سواحل جنوبی آورده بودند، و پل اجازه داده بود تا برای یک گشت و گذار کوچک، پریوسش<sup>۱</sup> را قرض کنم.

حالا، میدونم دارید در مورد چی فکر می کنید، وای این واقعاً از بی ملاحظه گی اونه، بله، بله، بله. اما پل مرا کاملاً خوب می شناسد. او دیده بود که هیولاها را تکه تکه می کنم و از ساختمان های منفجر شده ی مدارس بیرون می برم، برای همین احتمالاً متوجه شده بود که راه بردن یک ماشین برای چند صد یارد، واقعاً خطرناکترین کاری نیست که تا حالا انجام داده ام.

بهرحال، ریچل و من در حال رانندگی بودیم. روز گرمی از ماه آگوست بود. موی قرمز رنگ ریچل، دم اسبی به پشت بسته شده بود و او بلوزی سفید بر روی مایویش پوشیده بود.، قبلاً هرگز او را در هیچ لباس دیگری به جز تی شرت موشوار و شلوار لی رنگی شده اش، ندیده بودم، و او شبیه یک میلیون دراکمای طلایی به نظر می رسید.

او به من گفت:

– اِه، اونجا نگه دار!

بر روی یک برآمدگی مشرف به اقیانوس اطلس<sup>۲</sup>، پارک کردیم. دریا همیشه یکی از مکان های مورد علاقه ام بود، اما امروز به طور خاصی زیبا بود- سبز پرتاللو و صاف شبیه شیشه، مثل این که پدرم فقط به خاطر ما آن را آرام نگه داشته بود.

پدرم، یه جورایی، پوسایدن است. اون می تونه کارایی شبیه به این رو انجام بده.

ریچل لبخند زد.

– خب، درمورد اون دعوت....

– اِه، ... درسته.

سعی کردم هیجان زده به نظر برسم. منظورم این است، او از من خواسته بود تا با او، برای سه روز، به تعطیلات خانوادگی شان در ویلایشان در سنت توماس بروم. پیشنهادهای زیادی شبیه آن دریافت نمی کنم. نظر خانواده ام در مورد یک تعطیلات مجلل، یک آخر هفته، در کابینی کهنه در لانگ آیلند با تعدادی فیلم اجاره ای و پیتزای یخ زده بود، و این جا، فک و فامیل ریچل قصد داشتند به من اجازه دهند تا در جزایر کارائیب<sup>۳</sup> به آنها بپیوندم. از طرفی مطمئناً به یک تعطیلات نیاز داشتم. این تابستان، سختترین تابستان در زندگی ام شده بود. ایده ی یک زنگ تفریح کوچک، حتی برای چند روز کاملاً وسوسه کننده بود.

<sup>1</sup> Prius

<sup>2</sup> Atlantic

<sup>3</sup> Caribbean

هنوز، چیزی بزرگ قرار بود که یک روزی بر سرمان نازل شود. برای یک ماموریت گوش به زنگ بودم. حتی بدتر از آن، هفته ی آینده تولدم بود. پیشگویی وجود داشت که می گفت وقتی من شانزده ساله شوم، چیزهای بدی رخ خواهند داد.

او گفت:

- پرسى، مى دونم وقت بدیه. اما اون همیشه برای تو بد بوده، مگه نه؟

او درست مى گفت. قول دادم:

- واقعاً مى خوام پیام، فقط ...

- جنگ.

سرى به موافقت تكان دادم. دوست نداشتم در مورد آن صحبت كنم، اما ریچل مى دانست. او مثل اكثر فانی ها نبود، او مى توانست از میان مه ببیند- حبابی جادویی که دید انسانها را منحرف مى کرد. او هیولاها را دیده بود. او تعدادی از دو رگه ها را دیده بود که برای تیتان ها و هم پیمانان آنها مبارزه مى کردند. او حتی تابستان گذشته، آنجا بود، وقتی که لرد کرونوس ریز ریز شده، از تابوتش در فرم جدید وحشتناکش برخاست، و او احترام دائمی مرا به خاطر کوبیدن شانه ی پلاستیکی آبی رنگش به چشمان لرد کرونوس بدست آورد.

او دستش را بر روی بازویم گذاشت.

- فقط در موردش فکر کن، باشه؟ چند روزی بیشتر نمى ریم. پدرم ...

صدایش لرزید.

پرسیدم:

- او باعث میشه بد بگذره؟

ریچل سرش را با تنفر تكان داد.

- او داره سعی مى کنه که با من خوب و عالی رفتار کنه، که تقریباً بدترش مى کنه. او مى خواد که پاییز به آکادمی بانوان کلارشن<sup>۱</sup> برم.

- مدرسه ای که مادرت مى رفته؟

- اون یه آکادمی دخترونه<sup>۲</sup> برای دختران اجتماعی ست، آخرین گامها، در نیو همشایر. مى تونی من رو توی یه آکادمی دخترونه تصور کنی؟

تایید مى کنم که آن ایده، کاملاً زبانم را بند آورد. ریچل توی پروژه های هنری شهری عضو بود و به بی خانمان ها غذا مى داد و به تجمعات اعتراض آمیز برای « نجات دارکوب های سینه زرد در خطر انقراض » و چیزهایی شبیه این مى رفت. هرگز ندیده بودم او یک پیراهن زنانه بپوشد. سخت بود که او را در حال یاد گیری اصول اجتماعی زیستن تصور کنم.

او آه کشید.

- پدرم فکر مى کنه اگه یه سرى کار خوب برام انجام بده، من احساس گناه مى کنم و تسلیم مى شم.

- به همین خاطره که اجازه داده تا من با شماها به تعطیلات پیام؟

- بله ... اما پرسى تو بهم لطف خیلی بزرگی مى کنی. خیلی بهتر میشه اگه تو با ما باشی. از طرفی، چیزی هست که مى خوام در موردش صحبت ...

<sup>۱</sup> - Clarion Ladies Academy

<sup>۲</sup> - finishing school مدرسه ای که دختران را برای حضور در جامعه آماده مى سازد. به جای ترجمه ی آن از همان آکادمی دخترانه استفاده کرده ام. مترجم.

او ناگهانی متوقف شد.

پرسیدم:

- چیزی که می‌خوای در موردش صحبت کنی؟ منظورت ... اون قدر جدیه که باید به سنت توماس بریم تا در موردش صحبت کنیم؟

او لب‌هایش را جمع کرد.

- ببین، حالا فراموشش کن. بیا تظاهر کنیم که آدم‌هایی معمولی هستیم. برای یه گشت، با ماشین بیرون اومدیم، و داریم اقیانوس رو تماشا می‌کنیم و عالیه که با هم هستیم.

می‌توانستم چیزی بگویم که او را ناراحت کند، اما او لب‌خندی شجاعانه بر روی صورتش نشانده. نور خورشید مویش را شبیه آتش کرده بود. زمان‌های زیادی را این تابستان با هم گذرانده بودیم. واقعاً آن را این طوری برنامه‌ریزی نکرده بودم، اما اتفاق‌های خیلی جدی در کمپ افتاد، آنقدر زیاد که خودم را در حالی یافته‌ام که نیاز داشتم به ریچل زنگ بزنم و بیرون بزنم، فقط برای کمی نفس کشیدن. نیاز داشتم که به خودم یادآوری کنم که دنیای فانی هنوز آن‌جا، آن بیرون است، به دور از تمام هیولاها که از من به عنوان کیسه بوکسشان استفاده می‌کردند. گفتم:

- باشه، فقط یه بعد از ظهر معمولی و دو تا آدم معمولی.

او سری به توافق تکان داد.

- و خب ... فرضاً، اگه این دو تا آدم هم دیگر رو دوست داشته باشند، چی میشه اگه اون پسر احمق تصمیم بگیره دختره رو ببوسه، هان؟  
- آه...

احساسی شبیه یکی از آن گاوهای وقف شده ی آپولو را داشتم - کند، لال، و قرمز روشن.  
- ام...

نمی‌توانستم تظاهر کنم که در مورد ریچل فکر نکرده بودم. خب، دور و بر او بودن خیلی آسانتر از ... خب از بعضی از دخترهای دیگری بود که می‌شناختم. مجبور نبودم سخت کار کنم یا مراقب چیزی که می‌گفتم باشم، یا مغزم را بترکانم تا بفهمم او در چه فکری است. ریچل زیاد مخفی کاری نمی‌کرد. اجازه می‌داد که بدانید چه احساسی دارد. مطمئن نبودم که گام بعدی چه خواهد بود - اما آنقدر گیج بودم که متوجه پیکر سیاه‌رنگی که از آسمان بیرون پرید، نشدم تا وقتی که چهار سم بر روی کاپوت پریوس با صدای واف - واف - تلق! فرود آمد. صدایی در ذهنم گفت:

- هی، رئیس، ماشین قشنگیه!

اسب بالدار، بلک جک، یکی از دوستان قدیمی ام بود، به همین خاطر سعی کردم که به خاطر سوراخ‌هایی که سم‌هایش حالا در آنها قرار داشت، دلخور نشوم، اما فکر نمی‌کنم پدر ناتنی ام واقعاً از دیدنش خوشحال شود. آه کشیدم.

- بلک جک، داری چی کار ...

ناگهان کسی که بر روی پشتش سوار بود، را دیدم، و فهمیدم که اوضاع دارد بغرنج و پیچیده می‌شود.  
- هی، پرسی.

چارلز بکیندورف، مشاور ارشد کابین هفاستوس، که باعث می‌شد اکثر هیولاها برای مامانهایشان گریه کنند. او بزرگ بود، با ماهیچه‌هایی درشت، که با کار کردن در کوره‌های کمپ در هر تابستان، حاصل شده بود، دو سال بزرگتر از من، و یکی از بهترین آهنگرهای سازنده ی اسلحه‌های کمپ. او تعدادی وسیله ی مکانیکی خلاقانه ساخته بود. یک



ماه قبل، او یک بمب آتشین، از آتش یونانی را در دستشویی یک اتوبوس توریستی که حامل دسته ای هیولا از سرتاسر کشور بود، قرار داده بود. انفجارش دسته ای کامل از ارتش کروئوس شیطان و دیوصفت را، به محض این که یک هارپی سیفون توالت را کشید، منهدم کرد. بکیندورف لباس رزمی پوشیده بود. او یک زره سینه و کلاه جنگی با شلوار ارتشی مشکی پوشیده بود و شمشیری که یک طرفش بسته شده بود. کیف مواد منفجره اش بر روی دوشش بود.

پرسیدم:

- وقتشه؟

او عبوسانه سری به توافق تکان داد.

غده ای در گلویم به وجود آمد. می دانستم دارد نزدیک می شود. داشتیم برایش هفته ها برنامه ریزی می کردیم، اما امید داشتیم که هرگز اتفاق نخواهد افتاد. ریچل به بکیندورف نگاه کرد.

- سلام.

- آه، سلام. من بکیندورفم. تو باید ریچل باشی. پرسى بهم گفته ... آه، منظورم اینه که اون درباره ات صحبت کرده. ریچل یکی از ابروهایش را بالا آورد.

- واقعاً، خوبه.

او نگاهی به بلک جک انداخت، که داشت بر روی سم هایش بر روی کاپوت پریوس می لنگید.

- خب حدس می زنم که شماها مجبورید برید و حالا دنیا رو نجات بدید.

بکیندورف موافق بود:

- کاملاً درسته.

با بیچارگی، به ریچل نگاه کردم.

- به مامانم می گی ...

- بهش می گم. مطمئنم بهش عادت داره. و به پل هم در مورد کاپوت توضیح می دم.

ریچل قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم، مرا بوسید.

- موفق باشی و حالا برو دو رگه. برام یه تعدادی از اون هیولاها رو بکش.

آخرین تصویر از او در ذهنم این گونه بود: او نشسته در صندلی کنار راننده پریوس، دست به سینه، در حالی که وقتی

که دایره وار بلک جک بالاتر و بالاتر می رفت، و من و بکیندورف را به سوی آسمان می برد، در حال تماشا بود.

کنجکاو بودم که ریچل می خواست در مورد چه چیزی با من صحبت کند، و آیا این قدر زنده خواهیم بود تا آن را

بفهمم.

بکیندورف گفت:

- خب، حدس می زنم که تو نمی خواهی که من در مورد اون صحنه ی کوچیک به آنابث حرفی بزنم.

زیرلب گفتم:

- آه، خدایان، حتی در موردش فکرم نکن.

بکیندورف با دهان بسته خندید، و با هم بر فراز اقیانوس اطلس پرواز کردیم. تقریباً تاریک شده بود وقتی که هدفمان

را پیدا کردیم. پرنسس آندرومیدا در افق می درخشید- یک کشتی بزرگ توریستی که با نور زرد و سفید روشن بود. از

دوردست، شما فکر می کردید آن فقط یک کشتی مهمانی ست، نه مرکز فرماندهی لرد تیتان. بعد وقتی که نزدیک تر

می شدید، ممکن بود متوجه پیکری در بالای دماغه کشتی شوید- یک دوشیزه ی مو سیاه در قبای یونانی، که به

زنجر کشیده شده بود، با نگاهی مملو از ترس در تمام صورتش، مثل این که او می توانست بوی تعفن تمامی آن هیولاهایی را که مجبور بود حمل کند، حس کند. دیدن دوباره آن کشتی، دل و روده ام را به هم پیچاند. تقریباً دو بار بر روی پرنسس آندرومیدا تا پای مرگ رفته بودم. حالا این کشتی مستقیم به سمت نیویورک می رفت. بکیندورف در میان باد فریاد زد:

– می دونی باید چی کار کنیم؟

سری به توافق تکان دادم. ما عملیات آزمایشی را در میان کارخانه های کشتی سازی در نیو جرسی انجام داده بودیم، از کشتی های دور انداخته شده به عنوان هدف هایمان استفاده می کردیم. می دانستم چقدر کم وقت داریم. اما همین طور می دانستم که این بهترین شانس ما برای پایان دادن به تهاجم کروئوس بود، حتی قبل از این که شروع شود. گفتم:

– بلک جک، ما رو روی عرشه ی عقب کشتی پیاده کن.

او گفت:

– مرد، از دیدن اون کشتی متفترم. گرفتم، رئیس.

سه سال قبل، بلک جک، قبل از این که با کمی کمک از جناب دوستانم و من آزاد شود، بر روی پرنسس آندرومیدا در بند بود. فهمیدم که او ترجیح می داد یالش شبیه پونی کوچکم<sup>۱</sup> بافته شود تا دوباره به اینجا برگردد.

به او گفتم:

– برای ما صبر نکن.

– /اما، رئیس....

گفتم:

– به من اعتماد کن، خودمون بیرون میایم.

بلک جک بالهایش را جمع کرد و شبیه یک شهاب سیاه رنگ به سمت قایق شیرجه رفت. باد در میان گوش هایم سوت کشید. هیولاهایی را دیدم که در عرشه های بالایی کشتی در حال گشت زنی بودند- دراکانها، زن های ماری، سگ های جهنمی، غول ها، و دیوهای نیمه انسان، نیمه خوک دریایی، به نام تلخین ها- اما ما چنان سریع حرکت کردیم، که هیچ کدامشان زنگ خطر را نزد. ما بر روی عقب کشتی فرو رفتیم و بلک جک بالهایش را گشود و به سبکی بر روی کوتاهترین عرشه فرود آمد. پیاده شدم، در حالی که احساس تهوع می کردم. بلک جک گفت:

– موفق باشی، رئیس. نذار اونها به گوشت اسب تبدیل کنن!

با آن حرف، دوست قدیمی ام به درون شب پرواز کرد. خودکارم را از جیبم بیرون آوردم و سر آن را برداشتم. و ریپتاید به اندازه ی واقعی اش رشد کرد- سه فوت برنز آسمانی مرگبار، در هوای گرگ و میش غروب درخشید. بکیندورف تکه ای کاغذ از جیبش بیرون کشید. فکر کردم نقشه ای چیزی ست. اما بعد فهمیدم که یک عکس است. او در آن نور کم به آن زل زده بود- صورت خندان سلینا بیوریگارد، دختر آفرودیت. آنها تابستان گذشته، شروع به بیرون رفتن با هم کرده بودند، بعد از سالها که همه ی ما داشتیم می گفتیم:

– شوخی نکن! شماها همدیگر رو دوست دارین!

حتی با همه ی آن ماموریت های خطرناک، بکیندورف این تابستان شادتر از هر وقت دیگری بود که او را دیده بودم. قول دادم:

<sup>۱</sup> – My Little Pony نام یک برند اسباب بازی در شخصیت آنها اسب های کوچک است که مشخصه هایشان بدنهای رنگارنگ و بالهایشان است.

- انجامش می دیم و برمی گردیم کمپ.

برای لحظه ای نگرانی را در چشمانش دیدم. بعد او لبخند دلگرم کننده ی همیشگی اش را بر چهره اش نشانده گفتم:

- مطمئن باش، بیا بریم کروئوس رو دوباره میلیون ذره کنیم.

بکیندورف راه را نشان داد. ما راهرویی تنگ را تا پلکان عمودی دنبال کردیم، اما وقتی صداهایی از بالای سرمان شنیدیم، خشکمان زد. یک نیمه انسان، نیمه سگ، یک تلخین، غرولند کرد.

- اهمیت نمی دم بینی ات چی می گه! آخرین باری که بوی یه دو رگه رو استشمام کردی، اون تبدیل به یک ساندویچ گوشت شد!

صدای دومی غر غر کرد:

- ساندویچ های گوشت خیلی خوبند! اما این بوی یه دو رگه ست، قسم می خورم. اونها روی عرشه هستند!

- بله، اما مغزت روی عرشه نیست!

آنها به مشاجره شان ادامه دادند، و بکیندورف به پلکانی که به پایین می رفت، اشاره کرد. تا جایی که می توانستیم ساکت پایین رفتیم. دو طبقه پایین تر، صدای تلخین ها محو شد. سرانجام به دریچه ای فلزی رسیدیم. بکیندورف با دهانش کلمات «موتورخانه» را بی صدا ادا کرد.

قفل بود، اما بکیندورف سیم چینی را از کیفش بیرون آورد و پیچ را شبیه تکه ای کره شکافت. در داخل، دسته ای از توربین های زرد رنگ به اندازه ی سیلو می چرخیدند و وز وز می کردند. فشارسنگ ها و سیم های بیرون آمده از کامپیوتر ها بر روی دیوار مقابل، به خط بودند. یک تلخین بر روی یک میز فرمان قوز کرده بود، اما او چنان سرگرم کارش بود که متوجه ما نشد. او در حدود پنج پا بلندی داشت، با پوست خوک دریایی مشکی صاف، پاهایی کوتاه و زیر. سر یک دوبرمن<sup>۱</sup> را داشت، اما دستهای جلویی اش تقریباً شبیه انسان بود. وقتی که بر روی صفحه کلیدش ضربه ای آهسته زد، غرید و زیر لب چیزی گفت. شاید در حال فرستادن پیام برای دوستانش در سایت **زشت رویان دات کام**<sup>۲</sup> بود.

قدمی به جلو برداشتم، و او راست ایستاد، احتمالاً بو برده بود که چیزی درست نیست. او به کناری، به سمت یک زنگ خطر قرمز رنگ خیز برداشت، اما مسیرش را سد کردم. او هیس هیس کرد و به سمتم خیز برداشت، اما یک برش از ریپتاید، و او به خاک تبدیل شد. بکیندورف گفت:

- یکی کارش تموم شد، حدود پنج هزارتایی دیگه باید برن.

او شیشه ای محتوی مایعی سنگین سبزرنگ به سمتم پرتاب کرد، آتش یونانی، یکی از خطرناکترین مواد جادویی در دنیا. بعد وسیله اساسی دیگری برای دو رگه ها را برایم پرتاب کرد، پایه ی نوار چسب. او گفت:

- روی اون یکی، روی میز فرمان جاسازیش کن، من روی توربین ها کار می کنم.

شروع به کار کردیم. اتاق گرم و مرطوب بود، و بدون هیچ درنگی در عرقمان خیس شده بودیم. کشتی با صدایی یکنواخت به راهش ادامه می داد. با توجه به پسر پوسایدن بودن، موقعیت سنجی ام در دریا عالی بود. نپرسید چطوری، اما می توانستم بگویم که ما در 40.19 درجه شمالی و 71.90 درجه شرقی، و با سرعت هیجده گره در حرکت بودیم، که معنی اش این بود که کشتی در سپیده دم، به بندرگاه نیویورک خواهد رسید. این تنها شانس ما برای

<sup>1</sup> - Doberman نوعی سگ نگهبان آلمانی

<sup>2</sup> - uglyface.com

متوقف ساختن آن بود. تازه دومین شیشه آتش یونانی را به کنترل پنل متصل کرده بودم که صدای گومب گومب پا بر روی پله های فلزی را شنیدم- تعداد زیادی از آن جانوران داشتند از پلکان پایین می آمدند که می توانستم صدایش را از پشت موتور بشنوم. نشانه ی خوبی نبود.

چشمانم بر روی بکیندورف قفل شد.

- چه قدر دیگه وقت لازمه؟

- خیلی.

او بر روی ساعتش ضربه ای زد، که کنترل از راه دور برای منفجر کردن بمب بود.

- هنوز باید فرستنده رو سیم کشی کنم و چاشنی های منفجر کننده رو آماده کنم. حداقل ده دقیقه دیگه.

با توجه به صدای پاها، ما حدود ده ثانیه ای وقت داشتیم.

گفتم:

- اونها رو سرگرم می کنم، توی نقطه ی قرارمون می بینمت.

- پرسى...

- برام آرزوی موفقیت کن.

به نظر می رسید می خواهد بحث کند. تمام نقشه در مورد داخل شدن و بیرون رفتن، بدون هیچ دیده شدنی بود. اما

حالا مجبور بودیم که فی البداهه کار کنیم.

او گفت:

- موفق باشی.

به بیرون از در دویدم. نیم دو جین تلخین داشتند از پله ها پایین می آمدند. آنها را با ریپتاید سریع تر از آن که بخواهند فریاد بزنند، بریدم. به بالا رفتن ادامه دادم- از تلخین دیگری گذشتم، که چنان ترسیده بود که ظرف ناهار کوچک هیولاها را به زمین انداخت. او را زنده گذاشتم- قسمتی به خاطر این که جعبه ی ناهارش جالب بود، قسمتی به خاطر این که بتواند زنگ خطر را به صدا در آورد و امیدوار بودم که دوستانش را به دنبال من روانه سازد به جای این که به سمت موتورخانه روانه شوند.

به سمت دری دویدم که به عرشه ششم باز می شد و به دویدن ادامه دادم. مطمئن بودم قبلاً هال فرش شده، خیلی مجلل بوده، اما متجاوز از سه سال در تصرف هیولاها بودن، کاغذهای دیواری، فرش و درهای اتاق خواب ها پنجه کشیده و لجن مال شده بود، به طوری که شبیه داخل گلوی یک اژدها به نظر می رسید ( و بله، بدبختانه، دارم از تجربیاتم صحبت می کنم).

در اولین دیدارم از پرنسس آندرومیدا، دشمن قدیمی ام لوک تعدادی توریست گیج را برای نمایش بر روی عرشه نگه می داشت، با توجه به مه آنها متوجه نمی شدند که در کشتی تحت تاراج هیولاها هستند. حالا هیچ نشانه ای از توریست ها نمی دیدم. از فکر کردن در مورد این که چه اتفاقی برایشان افتاده، متنفر بودم، اما به نوعی شک داشتم که به آنها اجازه داده شده باشد که با بُردهای بینگو<sup>۱</sup>یشان به خانه رفته باشند.

به یک تفرجگاه رسیدم، یک بازار خرید بزرگ که تمام میانه ی کشتی را در بر گرفته بود، و به سردی متوقف شدم. در میانه ی محوطه فواره ای قرار داشت، و در داخل آن فواره، یک خرچنگ غول پیکر چمباتمه زده بود.

<sup>1</sup> - bingo نوعی بازی منوط به شانس.

نمی گم غول پیکر مثل اون خرچنگ های پادشاه آلاسکایی<sup>۱</sup> که با قیمت 7 دلار و 99 سنت می تونید بخورید. وقتی می گم غول پیکر منظورم بزرگتر از فواره است.

هیولا ایستاد و ده فوتی بیرون از آب آمد. صدفش خال خالی آبی و سبز بود، گازانبرهایش بلندتر از بدنم بود. اگر شما تا حالا دهان یک خرچنگ را دیده اید، تمام آن کف ها و بافت زشت با موهای زیر چانه و دندان های نیش خرد کننده، می تونید تصور کنید که این یکی که به اندازه ی یک بیلپورد ورم کرده بود، بهتر به نظر نمی رسید. چشمان ریز مشکی اش بر روی من می درخشید، و می توانستم هوش را در آن ها ببینم- و تنفر را. در حقیقت پسر خدای دریا بودن، در رابطه با پیروزی ام بر آقا خرچنگه کمکی نمی کرد. او هیس هیس کرد، کف از میان دهانش سرازیر شد:

- اف ف ف ف ف ....

بویی که خارج شد شبیه یک بطری آشغال پر از فیله ماهی سرخ شده بود که تمام هفته در زیر نورخورشید قرار داشته. آژیرها جیغ می کشیدند. به زودی همراه های زیادی در کنارم داشتم و مجبور بودم به راهم ادامه بدهم. - سلام خرچنگی.

با گام هایی کوتاه به لبه ی محوطه رسیدم.

- من فقط می خوام به سرعت از کنارت رد بشم، پس ...

خرچنگ با سرعتی باور نکردنی حرکت کرد. او به سرعت از فواره بیرون جهید و مستقیم به سمت من آمد، گازانبرهایش به هم می خورد. به درون یک مغازه ی یادگاری فروشی شیرجه رفتم، و در میان قفسه ای از تی شرت ها مدفون شدم. یکی از گازانبرهای خرچنگ، دیوارهای شیشه ای را در هم کوبید و به سرعت داخل اتاق شد. به سرعت از اتاق خارج شدم، به سختی نفس می کشیدم، اما آقا خرچنگه چرخید و دنبالم کرد. صدایی در بالای بالکن بالای سرم گفت:

- اونجا، متجاوز!

اگر می خواستم یک کمی حواس پرتی ایجاد کنم، موفق شده بودم، اما این جا جایی نبود که بخواهم بجنگم. اگر این پایین، در مرکز قایق می ماندم، یه لقمه ی خرچنگ می شدم. خرچنگ دیوصفت به سمتم حمله ور شد. برشی با ریپتاید زدم، نوک گازانبرش را بریدم. او هیس هیس کرد و کف از دهانش فرو ریخت، اما به نظر، خیلی صدمه ندیده بود. سعی کردم که داستان های قدیمی که ممکن بود در رابطه با این چیز به من کمک کند را به یاد آورم. آنابث به من در مورد یک هیولای خرچنگ چیزهایی گفته بود- چیزی که هرکول در زیر پایش لهش کرده بود؟ اون نقشه این جا کار نمی کرد. این خرچنگ یه ذره بزرگتر از کفش های ریبکز<sup>۲</sup> م بود. ناگهان چیز عجیبی به ذهنم خطور کرد. آخرین کریسمس، مادرم و من، پل بلوفیس را به کابین قدیمی مان در مانتاک<sup>۳</sup> بردیم، جایی که ما سالهاست می رویم. پل مرا به گرفتن خرچنگ برده بود، و وقتی او توری پر از آن چیزها بیرون آورد، به من نشان داده بود که چطور خرچنگ ها شکافی بر زره هایشان داشتند، درست در میان شکم زشتان.

تنها مسئله رسیدن به شکم زشتش بود. به فواره نگاه کوتاهی انداختم، بعد به کف مرمری، به خاطر سرعت خرچنگ در مسیرش سطح صاف شده بود.

<sup>1</sup> - Alaskan king crab نوعی خرچنگ بزرگ به شکل نعل اسب.

<sup>2</sup> - Reeboks

<sup>3</sup> - Montauk

دستم را کشیدم، بر روی آب متمرکز شدم، و فواره منفجر شد. آب به همه جا پاشید، به اندازه ی یک ساختمان سه طبقه بالا رفت، و بالکن ها و آسانسورها و پنجره های مغازه ها را شست. خرچنگ اهمیتی نداد. او عاشق آب بود. او از کنار به سمت می آمد، چنگک هایش را به هم می کوبید و هیس هیس می کرد، و من مستقیم به سمتش دویدم، در حالی که جیغ می زدم:

– آی ی ی ی ی ی!

قبل از این که به هم برخورد کنیم، عملی شبیه عملیات درون زمین بیسبال انجام دادم و بر روی کف مرمی مرطوب مستقیم به زیر جانور سریدم. شبیه سریدن به زیر یک ماشین زرهی هفت تنی بود. تمام چیزی که خرچنگ باید انجام می داد، باید می نشست و مرا له می کرد، اما قبل از این که بفهمد چه اتفاقی در حال رخ دادن است، من ریپاید را شبیه سیخ به شکاف درون زره اش فرو بردم، و شمشیر را تا دسته اش فرو بردم، و خودم را از پشتش به بیرون هل دادم. هیولا لرزید و هیس هیس کرد. چشمانش حل شد. صدفش به رنگ قرمز روشن در آمد مثل این که از داخل داشت تبخیر می شد. صدف خالی مثل توده ای عظیم بر روی کف تلق تلق کرد. وقتی برای تحسین مهارتم نداشتم. به سمت نزدیکترین پله ها دویدم، تا وقتی که از همه طرف هیولاها و دورگه ها دستوراتی را فریاد می کردند و اسلحه هایشان را می کشیدند. دستانم خالی بود. ریپتاید، با استفاده از جادو، دیر یا زود در جیبم ظاهر می شد، اما حالایی زیر لاشه ی خرچنگ گیر کرده بود، و وقتی برای بیرون کشیدن آن نداشتم. در آسانسور مرکز اجتماعات در عرشه شماره هشت، دسته ای از دراکاناها به سمت می سریدند. از کمر به بالا، آنها زنهایی با پوست فلس مانند سبز رنگ بودند، چشمانی زرد و زبان هایی شاخه مانند. از کمر به پایین، دوجفت مار به جای پاهایشان قرار داشت. آنها نیزه و تورهای سنگینی به همراه داشتند، و من از تجربیاتم می دانستم که آنها می توانند از آن وسایل استفاده کنند. یکی از آنها گفت:

– اون چییییییه؟ یه غنیمت برای کرونوسسسسس!

در مود بازی مار رو بشکن<sup>۱</sup> نبودم، اما در مقابلم، جایگاهی بود با یک کشتی مدل، مثل یک شی نمایشی تو/ینجایی. مدل را از پایه اش جدا کردم و آن را بر روی اولین دراکانا پرت کردم. کشتی یکراست به صورتش برخورد کرد و او با کشتی به پایین افتاد. از روی او پریدم، نیزه ی دوستش را قاپیدم، و او را به اطراف چرخاندم. او به داخل آسانسور فرو رفت و من به دویدن به سمت بالای قایق ادامه دادم.

او فریاد زد:

– بگیریدش!

سگ های جهنمی پارس کردند. پیکانی از جایی سوت کشان از کنار صورتم عبور کرد و خودش را در دیوار چوب ماهونی پلکان فرو برد.

اهمیتی نمی دادم – تا وقتی که هیولاها را از موتور خانه دور می کردم و برای بکیندورف زمان بیشتری کسب می کردم. وقتی که داشتم از پلکان بالا می رفتم، بچه ای به سمت پایین یورش آورد. شبیه این بود که تازه از چرتی کوتاه بیدار شده است. زره اش نیمه کاره بود. او شمشیرش را کشید و فریاد زد:

– کرونوس!

اما صدایش بیشتر ترسان بود تا عصبانی. نمی توانست بیشتر از دوازده سال سن داشته باشد – در حدود همان سنی بود که برای اولین بار به کمپ دو رگه ها رسیده بودم. آن فکر مرا افسرده کرد. ذهن این بچه داشت شستشو داده می شد – آموزش داده شده بود تا از خدایان متنفر باشد و مبارزه کند، چون او یک نیمه المپی بود. کرونوس داشت از او

<sup>۱</sup> break-the-snake یک نوعی بازی ماری که در آن شکلی مار مانند بر روی صفحه حرکت می کند و ... حتماً خودتون بازی کردین دیگه.

استفاده می کرد، و هنوز این بچه فکر می کرد، من دشمنش هستم. به هیچ طریقی نمی خواستم به او صدمه ای بزنم. برای این یکی نیازی به اسلحه نداشتم. به داخل گاردش رفتم و مچش را گرفتم و او را به دیوار کوبیدم. شمشیرش تلق تلق کنان از میان دستانش رها شد. بعد کاری را انجام دادم که برای آن برنامه ریزی نکرده بودم. احتمالاً احمق بودم. قطعاً ماموریتمان را به خطر می انداخت، اما نمی توانستم آن را انجام ندهم. به او گفتم:

- اگه می خوای زنده بمونی، همین حالا از این کشتی برو بیرون. به دورگه های دیگه هم بگو.

بعد او را به پایین پله ها هل دادم و او سکندری خوران به سمت طبقه ی پایین رفت.

به بالا رفتن ادامه دادم.

خاطرات بد: راهرویی که از کنار کافه تریا می گذشت. آنابث، برادر ناتنی ام، تایسون، و من دزدکی به این جا آمده بودیم، سه سال قبل در اولین بازدیدم. به بیرون در داخل عرشه ی اصلی دویدم. در کمان دماغه، آسمان از رنگ ارغوانی به رنگ مشکی تغییر رنگ داده بود. یک استخر شنا بین دو برج شیشه ای با پلکان های بیشتر و عرشه های دارای رستوران می درخشید. تمام قسمت بالای کشتی به طور ترسناکی خلوت بود. همه ی آنچه که باید انجام می دادم گذر به سمت دیگر بود. بعد می توانستم از پلکان پایین روم، به سمت جایگاه هلی کوپتر - نقطه ی قرار اضطراری مان. با کمی شانس، بکیندورف مرا در آنجا ملاقات می کرد. به داخل دریا می پریدیم. قدرت های آبی ام از هر دوی مان محافظت می کرد، و ما چاشنی های بمب را وقتی یک چهارم مایل دور می شدیم، می ترکاندیم. نیمی از عرشه را پشت سر گذاشته بودم که صدایی مرا خشک کرد.

- دیر کردی، پرسى.

لوک بر بالای بالکن بالای سرم ایستاده بود، لبخندی بر روی صورت زخم دارش بود. او شلوار لی و تی شرت سفید و دمپایی پوشیده بود، مثل این که فقط یک پسر دانشجوی معمولی بود، اما چشمانش به من حقیقت را می گفت. آنها طلایی جامد بودند.

- چند روزه منتظرت هستیم.

در ابتدا او مثل لوک معمولی به نظر می رسید. اما ناگهان صورتش در هم پیچید.

لرزه ای از میان بدنش گذشت، مثل این که چیزی واقعاً نامطبوع نوشیده باشد. صدایش سنگین تر و باستانی تر و قدرتمند تر شد - صدای لرد تیتان، کرونوس. کلمات ستون فقراتم را خراشید، مثل تیغه ی یک چاقو.

- بیا، در مقابلم تعظیم کن.

زیر لب گفتم:

- آره، اون اتفاق می افته.

غول های لابستریگنیاں بر روی طرف دیگر استخر شنا جاگیری می کردند، مثل این که آنها منتظر یک اشاره بودند. هر کدامشان هشت پا بلندی داشت، با بازوهای خالکوبی شده، زره چرمی، و گرزهای خاردار. دو رگه های کمان دار بر روی سقف بالای سر لوک ظاهر شدند. دو سگ جهنمی از روی باکلن مقابل پایین پریدند و به سمت من غریدند. چند ثانیه بعد محاصره شده بودم. یک تله: به هیچ طریقی آنها نمی توانستند چنین سریع به این موقعیت برسند، مگر این که آنها می دانستند که من دارم می آیم.

به بالا، به لوک نگاه کردم، و خشم در من جوشید. نمی دانستم آیا روح لوک هنوز در میان آن بدن زنده است. شاید، با آن روشی که صدایش تغییر می کرد ... شاید فقط کرونوس داشت خودش را با پیکر جدیدش وفق می داد. به خودم گفتم، اهمیتی ندارد. لوک تغییر کرده و شیطان شده بود، خیلی قبل تر از این که کرونوس او را تصرف کند. صدایی در سرم گفت:



- مجبوری در نهایت باهانش بجنگی. چرا حالا نه؟

بر طبق آن پیشگویی بزرگ، پیش بینی شده بود که من، وقتی که شانزده ساله می شدم، حق انتخابی خواهم داشت تا دنیا را خراب کنم یا آن را نجات دهم. فقط هفت روز دیگر مانده بود. چرا حالا نه؟ اگر واقعاً قدرتی داشتم، یه هفته چه تفاوتی می کرد؟ می توانستم این خطر را درست همین جا، با پایین کشیدن کرونوس پایان دهم. هی، قبلاً با هیولاها و خدایان جنگیده بودم.

مثل این که در حال خواندن افکارم باشد، لوک لبخند زد. نه، او کرونوس بود. باید آن را به یاد می داشتم. او گفت:

- جلو بیا، اگه جراتش رو داری.

جمعیت هیولاها پخش شد. از پله ها بالا رفتم، قلبم داشت می کوبید. مطمئن بودم کسی مرا از پشت به زمین می کوبد، اما آنها گذاشتند عبور کنم. جیم را گشتم و خودکارم را منتظر یافتم. سرش را برداشتم، و ریپتاید به شمشیری رشد یافت.

اسلحه ی کرونوس در میان دستانش ظاهر شد- یک داس به بلندی شش فوت، نیمه برنز آسمانی و نیمی فولاد فانی. فقط نگاه به آن شی، زانوهایم را به ژله تبدیل کرد. اما قبل از این که بتوانم تصمیمم را عوض کنم، حمله کردم. زمان کند شد. منظورم دقیقاً کند شدن زمانه، چون کرونوس آن قدرت را داشت. احساسی شبیه به حرکت در میان شربتی غلیظ داشتم. بازوهایم چنان سنگین بود که به سختی توانستم شمشیرم را بالا بیاورم. کرونوس لبخند زد، داسش را با سرعتی معمولی چرخاند و منتظر شد تا من به سمت مرگم بخزم. سعی کردم با جادویش مبارزه کنم. بر روی دریای اطرافم تمرکز کردم- منبع قدرتم. در طی سالها در کانال زدن به آن بهتر شده بودم، اما حالا به نظر می رسید هیچ چیزی اتفاق نمی افتد. گام کند دیگری به سمت جلو برداشتم. غول ها هو کردند. دراکانها خنده ای هیس هیس مانند کردند.

لابه کنان در خواست کردم:

- هی، اقیانوس. هر کاری حالا بکنی خوبه.

ناگهان دردی تند در میان بدنم به وجود آمد. تمام قایق به یک سمت کج شد، و هیولاها بر روی پاهایشان افتادند. چهار هزار گالن آب شور از میان استخر آب بیرون جهید، من و کرونوس و هرکسی را بر روی عرشه خیساند. آب قدرتم را زنده کرد، جادوی زمان را شکست، و من به جلو یورش بردم. ضربه ای به کرونوس زدم، اما هنوز خیلی کند بودم. اشتباهی کردم و به صورتش نگاهی کردم- صورت لوک- پسری که روزگاری دوستم بود. به همان اندازه که از او متنفر بودم، کشتن او برام سخت بود. کرونوس چنین تردیدی نداشت. او با داسش برشی به سمت پایین زد. به عقب پریدم، و تیغه ی شیطانی به فاصله ی یک اینچ به خطا رفت، و خراشی را بر روی عرشه درست بین دو پایم برید. ضربه ای به سینه ی کرونوس زدم. او به عقب سکندری خورد، اما او سنگین تر از آن چه بود که لوک می بایست می بود. مثل این بود که ضربه ای به یک یخچال وارد کرده باشم. کرونوس داسش را دوباره چرخاند. با ریپتاید آن را گرفتم، اما ضربه اش چنان قدرتمند بود که تیغه ام فقط توانست آن را دفع کند. لبه ی داس آستین لباسم را برید و بازویم را خراشید. زخمی جدی نبود، اما کل بدنم با درد منفجر شد. چیزی را که یک دیو دریا در مورد داس کرونوس گفته بود به یاد آوردم:

- مراقب باش، احمق. یه تماس، و تیغه روح را از بدنت جدا خواهد کرد.

حالا منظورش را می فهمیدم. فقط در حال از دست دادن خونم نبودم. می توانستم احساس کنم قدرتم، اراده ام، هویتم از درونم بیرون می رود. سکندری خوان به عقب برگشتم، شمشیرم را به دست چپم دادم، و با نا امیدی یورش



بردم. تیغه ام باید به میان بدنش فرو می رفت، اما تیغه از روی شکمش منحرف شد مثل این که داشتم به مرمر جامد ضربه می زدم. هیچ راهی برای کشتنش وجود نداشت که او بخواهد از آن خودش را نجات دهد. کرونوس خندید.

- به اجرای ضعیف، پرسى جکسون. لوک بهم می گه تو هرگز در شمشیر بازی حریفش نبودى.

دیدم محو شد. می دانستم زمان زیادی ندارم.

گفتم:

- لوک یه کله ی گنده داشت، اما حداقل کله ی خودش بود.

کرونوس متفکرانه گفت:

- چه حیف که حالا باید بکشم، قبل از این که از نقشه ی نهایی پرده برداری بشه. عاشق این می شم که ترس رو توی چشمت ببینم، وقتی که بفهمی چطور المپ رو ویرون می کنم.

- هرگز این کشتی رو نمی تونید به مانهاتان برسونید.

بازوهایم می لرزید. نقاط تاریک در مقابلم می رقصیدند.

- و چرا این اتفاق می افته؟

چشمان طلایی کرونوس درخشید. صورتش - صورت لوک - مثل یک ماسک به نظر می رسید، غیر طبیعی و با قدرتی شیطانی در پشتش می درخشید.

- شاید تو داری روی مواد منفجره ی دوستت حساب می کنی؟

او به پایین نگاه کرد و فریاد زد:

- ناکامورا!!

یک پسر نوجوان در زره کامل رزمی به زور راهی در جمعیت باز کرد. چشم چپش با چشم بندی مشکی پوشیده شده بود. او را می شناختم، البته: ایتان ناکامورا، پسر نمسیس. تابستان گذشته زندگی اش را در لایبرنت نجات داده بودم، و در بازگشت، این ولگرد کوچولو کمک کرده بود تا کرونوس به زندگی برگردد.

ایتان فریاد زد:

- موفقیت آمیز بود، لرد. وقتی بهم گفته شد اون رو پیداش کردیم.

او دستهایش را بر هم کوبید و دو تا غول به جلو آمدند، در حالی که به زور چارلز بکیندورف را بینشان می کشاندند. قلبم تقریباً ایستاد. بکیندورف چشمی ورم کرده و زخم هایی در تمام صورت و بازوانش داشت. زره اش از بین رفته بود و پیراهنش تقریباً پاره شده بود. فریاد زد:

- نه!

بکیندورف به چشمانم نگاه کرد. او به دستش نگاه کرد، مثل این که سعی داشت به من چیزی بگوید. ساعتش. آنها آن را هنوز نگرفته بودند، و آن ساعت یک کنترل از راه دور بود. آیا ممکن بود که مواد منفجره آماده شده باشد؟ مطمئناً، هیولاها حالا آنها را خنثی کرده بودند.

یکی از غول ها گفت:

- اون رو وسط کشتی پیدا کردیم، سعی می کرد که داخل موتور خونه بره. حالا می تونیم بخوریمش؟

- به زودی.

کرونوس به ایتان اخم کرد.

- مطمئنی که اون هیچ بمبی کار نذاشته؟

- او قصد داشته به موتور خونه بره، لرد.

- چطوری این رو می دونی؟

- خب ...

ایتان با ناراحتی این پا آن پا شد.

- او داشت به اون سمت می رفت. و او به ما این رو گفت. کیفش هنوز پر از مواد منفجره است.

به کندی، شروع به فهمیدن کردم. بکیندورف آنها را فریفته بود. وقتی او فهمیده بود که دارد به تله می افتد، کاری کرده بود تا به نظر برسد راه دیگری را می رفته. او آنها را متقاعد کرده بود که هنوز به موتور خانه نرسیده است. آتش یونانی هنوز آماده منفجر شدن بود! اما آن بمب، به هیچ کارمان نمی آمد مگر این که می توانستیم از کشتی خارج شویم و آن را فعال کنیم. کرونوس تردید کرد.

دعا کردم.

- داستان رو باور کن.

حالا درد در میان بازویم، چنان بد بود که به سختی می توانستم بایستم.

کرونوس دستور داد:

- اون کیف رو باز کن.

یکی از غولها کوله ی مواد منفجره بر روی شانه های بکیندورف را پاره کرد. او به داخلش نگاه کرد، نالید و آن را وارونه کرد. هیولاهای ترسان به عقب دویدند. اگر کیف واقعاً پر از شیشه های آتش یونانی بود، ما همگی به هوا رفته بودیم. اما چیزی که فرو افتاد یک جین قوطی کنسرو هلو بود.

می توانستم صدای تنفس کرونوس را بشنوم که سعی می کرد تا عصبانیتش را کنترل کند. او گفت:

- آیا تو، احتمالاً، این دو رگه رو نزدیک آشپزخانه دستگیر نکردی؟

ایتان رنگش پرید.

- ام...

- و آیا تو، احتمالاً، کسی رو فرستادی تا واقعاً موتورخونه رو چک کنه؟

ایتان با ترس به عقب لغزید، بعد بر روی پاشنه هایش چرخید و دوید.

در سکوت فحش دادم. حالا تنها چند دقیقه وقت داشتیم، قبل از این که بمب ها خنثی شوند. چشمانم دوباره نگاه

بکیندورف را گرفت و در سکوت سوالی پرسید، در حالی که امیدوار بودم او متوجه آن شود: چقدر؟

او انگشتانش را جمع کرد، و دایره ای ساخت. صفر. هیچ تاخیری بر روی تایمرش وجود نداشت. اگر بکیندورف دکمه کنترل از راه دور را می فشرد، کشتی به یکباره به هوا می رفت. هرگز قادر نبودیم به اندازه ی کافی از آن دور شویم، تا از آن استفاده کنیم. هیولاها اول ما را می کشتند، یا مواد را خنثی می کردند، یا هر دو.

کرونوس با لبخندی کج به سمتم برگشت.

- مجبور خواهی بود کمک نالایق من رو ببخشی، پرسی جکسون. اما اهمیتی نداره. ما حالا شماها رو داریم. ما هفته

هاست که می دونیم شماها دارین میان.

او دستش را کشید و دستبندی نقره ای با یک نماد داس آویزان شد- نماد لرد تیتان.

زخم بر روی بازویم، تمام قدرتم برای فکر کردن را کشیده بود، اما زیر لب گفتم:

- وسیله ارتباطی ... جاسوس در کمپ.

کرونوس با دهان بسته خندید.

- تو نمی تونی روی دوستات حساب کنی. اونها همیشه اجازه می دن که سقوط کنی. لوک اون درس رو به روش سختی یاد گرفت. حالا شمشسیرت رو بنداز و تسلیم من شو، یا دوستت می میره.

آب دهانم را فرو بردم. یکی از غول ها دستش را به دور گردن بکیندورف بست. در حالتی نبودم که بتوانم او را نجات دهم، و حتی اگر سعی می کردم، قبل از این که به آنجا برسم مرده بود. هر دو مرده بودیم.

بکیندورف بی صدا گفت: برو.

سرم را به شدت تکان دادم. نمی توانستم او را ترک کنم. غول دوم هنوز داشت در میان قوطی های هلو کندوکاو می کرد، که معنی اش این بود که دست چپ بکیندورف آزاد بود. او دستش را به کندی بالا آورد- به سمت ساعتی که بر روی مچ راستش بود. می خواستم فریاد بزنم: نه!

ناگهان پایین استخر شنا، یکی از دراکاناها هیس هیس کرد:

- اون داره چی کار می کنه؟ اون چیه روی مچش؟

بکیندورف چشمانش را محکم بست و دستش را بر روی ساعتش گذاشت. انتخابی نداشتم، شمشیرم را مثل یک نیزه به سمت کروئوس پرت کردم. شمشیر بدون هیچ آسیبی از روی سینه اش کمانه کرد، اما او را از جا پراند. جمعیت هیولاها را به کناری هل دادم و از کناره قایق بیرون پریدم- به سمت آب یکصد پا در زیر پاهایم.

صدای غرولند عمیقی را بر روی کشتی شنیدم. هیولاها از بالا فریاد می زدند. نیزه ای از کنار گوشم گذشت. پیکانی رانم را سوراخ کرد، اما به سختی وقتی برای پرداختن به درد داشتم. به دورن دریا شیرجه رفتم و از جریانات آبی خواستم که مرا دور کنند، خیلی دور- یکصد یارد، دویست یارد.

حتی از آن فاصله هم، انفجار دنیا را لرزاند. گرما پشت سرم را سوزاند.

پرنسس آندرومیدا از دو طرف ترکید، یک توپ آتشین از شعله های سبز، به داخل آسمان تاریک دوید، هر چیزی را می بلعید. به بکیندورف، فکر کردم. بعد هوشیاری ام را از دست دادم و شبیه یک لنگر به سمت کف دریا فرو رفتم.

## فصل دوم

### تعدادی قوم و خویش ماهی گونه ام را ملاقات می کنم.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

دورگه ها خواب های افتضاحی می بینند. موضوع اینه که، آنها هرگز فقط رویا نیستند. آنها بصیرتها و پیشگویی ها و تمام آن چیزهای عرفانی دیگری هستند که به مغزم آسیب می رسانند.

در رویا دیدم که در کاخ تاریکی در بالای کوهستان هستم. بدبختانه، آن جا را شناختم: کاخ تیتان ها در بالای کوهستان اثریس، که به طور دیگری، کوه تامپلایس در کالیفرنیا شناخته می شود.

عمارت کلاه فرنگی اصلی رو به شب باز بود، به دورش ستونهای یونانی مشکی و مجسمه ی تیتان ها قرار گرفته بود. نور مشعل ها بر روی کف مرمری مشکی می درخشید. در مرکز اتاق، یک غول در لباس رزم، در زیر وزن ابرهای قیف مانند چرخان تقلا می کرد- اطلس، در حال نگه داشتن آسمان.

دو مرد غول پیکر دیگر در نزدیکی یک منقل برنزی ایستاده بودند، و تصاویر را در شعله ها بررسی می کردند. یکی گفت:

- درسته، یه انفجار.

او زره مشکی پوشیده بود که با نقاط نقره ای، مثل شب پر ستاره، آراسته شده بود. صورتش با کلاهی جنگی پوشیده شده بود که از هر طرفش شاخ قوچی بیرون زده بود.

دیگری گفت:

- مهم نیست.

این تیتان در ردایی طلایی پوشیده شده بود، با چشمانی طلایی، شبیه کرونوس. کل بدنش می درخشید. مرا به یاد آپولو، خدای خورشید می انداخت، به جز این که نور تیتان، زننده تر و حالتش خصمانه تر بود.

- خدایان به رقابت واکنش نشان دادند. به زودی از بین خواهند رفت.

تفسیر تصاویر در میان آتش سخت بود: توفانها، ساختمانهای فرو ریخته، فانی هایی که از ترس جیغ می کشیدند.

تیتان طلایی گفت:

- به شرق می رم تا نیروهامون رو فرماندهی کنم. کریوس<sup>1</sup>، تو باید بمونی و از کوهستان اثریس محافظت کنی.

مرد شاخ قوچی غرید:

- همیشه کارای احمقانه به من واگذار میشه. لرد جنوب، لرد کواکب آسمانی. حالا هم، وقتی شماها اون همه خوش می گذرونید، مجبورم پرستاری اطلس رو بکنم.

در زیر ابرهای چرخان، اطلس با تقلا نعره کشید.

- بگذار پیام بیرون، لعنت بهت! من بزرگترین جنگجوتون هستم. بار روی دوشم رو بگیر تا بتونم بجنگم!

تیتان طلایی غرید:

- ساکت! تو شانس خودت رو داشتی، اطلس. تو شکست خوردی. کرونوس دوستت داره، اما فقط همون جایی که هستی. تو هم کریوس، وظیفه ات رو انجام بده.

<sup>1</sup> - Krios یکی از تیتان ها، پسر گایا و اورانوس، در لیست تیتان ها او تیتانی جدا افتاده است. طبق افسانه ها او نقش خاصی در جنگ بین تیتانها و خدایان یونان نداشته، اما وقتی که جنگ مغلوبه شد او هم همراه بعضی از تیتان ها به تارتاروس تبعید شد. او پدربزرگ هکیت بوده.

کریوس پرسید:

- و اگه شماها جنگجوی بیشتری نیاز داشتید؟ نواده ی کت و شلواری<sup>۱</sup> خائمنون، نمی تونه توی یه جنگ کارای زیادی براتون انجام بده.

تیتان طلایی خندید.

- نگران اون نباش. از طرفی خدایان به سختی می تونند از پس کوچکترین رقابت مون بر بیان. اونها هیچ نمی دونند، چند تا دیگه از اونها رو براشون کنار گذاشتیم. روی حرفم حساب کن، توی یه مدت چند روزه، المپ و پروونه ای بیش نخواهد بود، و ما این جا دوباره همدیگر رو می بینیم و پایین کشیدن عصر<sup>۲</sup> ششم رو جشن می گیریم!

تیتان طلایی در میان شعله های آتش منفجر شد و ناپدید گشت. کریوس غرید:

- اُه، مطمئناً، اون «توی شعله ها منفجر شدن» رو بدست آورده، من سر گذاشتن این شاخ های احمقانه رو.

صحنه عوض شد. حالا خارج از عمارت کلاه فرنگی بودم، در حالی که در سایه یک ستون یونانی مخفی شده بودم. پسری در کنارم ایستاده بود، و حرف های تیتان ها را استراق سمع می کرد. او موی صاف و ابریشمی تیره ای داشت، صورت رنگ پریده، و لباس های سیاه- دوستم، نیکو دی آنجلو، پسر هیدیز.

او مستقیم به من نگاه کرد، حالتش ترسناک بود. او پیچ پیچ کنان گفت:

- می بینی، پرسسی؟ داری وقت رو از دست می دی. تو واقعاً فکر می کنی می تونی اونها رو بدون نقشه ی من شکست بدی؟

کلماتش به سردی کف اقیانوس، سر تا سر بدنم را شستشو داد، و رویاهایم سیاه شد.

صدایی ضعیف گفت:

- پرسسی؟

در سرم احساسی شبیه به بودن در ماکروویو، پیچیده شده در فویل آلومینیوم، داشتم. چشمانم را باز کردم و پیکر بزرگ سایه واری، که بر رویم خم شده بود، را دیدم. با امیدواری پرسیدم:

- بکیندورف؟

- نه، برادر.

چشمانم دوباره تمرکز کردند. داشتم به یک سیکلاپس نگاه می کردم، صورتی ناقص الخلقه، موی موشوار قهوه ای، چشمی بزرگ و قهوه ای، پر از دلواپسی.

- تایسون؟

برادرم نیش خندی باز تحویلیم داد.

- آره! مغزت کار می کنه!

خیلی موافق نبودم. احساس بی وزنی و سرما می کردم. صدایم شکسته بود. می توانستم صدای تایسون را بشنوم، اما بیشتر شبیه این بود که ویبره هایی در داخل جمجمه ام می شنیدم، نه صدای معمولی.

بلند شدم، و پارچه ای نازک از رویم کنار رفت. بر روی رختخواهی بافته شده از اشنه دریایی<sup>۳</sup> نرم بودم. در اتاقی آراسته شده با صدف های حلزونی بودم. مروارید های درخشان، به اندازه توپ بسکتبال، از سقف آویزان بود، و نور اتاق را فراهم می کرد. در زیر آب بودم. حالا، با توجه به پسر پوسایدن بودن و تمام این چیزها، با این موضوع کنار می آمدم.

<sup>1</sup> - tuxedo نوعی لباس رسمی مردانه برای مجالس رقص و مهمانی ها

<sup>2</sup> - Age

<sup>3</sup> - kelp گیاهی دریایی و بزرگ به رنگ قهوه ای که در سواحل اقیانوس آرام در امریکا یافت می شود.

می توانستم به خوبی روی زمین نفس بکشم و لباس هایم حتی نمدار نبود، آنها خیس نمی شدند، تا وقتی که می خواستم این اتفاق برایشان بیفتد. اما هنوز وقتی که کوسه ای کله چکشی از میان پنجره های اتاق خواب به داخل شنا کرد، نگاهی از روی توجه به من کرد، و بعد با آرامش از سمت دیگر اتاق شناکنان بیرون رفت، کمی شوکه شدم.

- کجا...

تایسون گفت:

- قصر بابا.

تحت شرایط متفاوت تر، هیجان زده می شدم. هرگز قلمرو پوسایدن را ندیده بودم و برای دیدنش، سالها رویاپردازی کرده بودم. اما سرم صدمه دیده بود. لباس هایم، هنوز با نشانه هایی سوخته از انفجار لکه شده بود. جراحات های بازوها و پاهایم خوب شده بودند، فقط بودن در اقیانوس، در مدت زمان کافی، می توانست آن را برایم انجام دهد، اما هنوز احساس می کردم به وسیله میخ های کفش ورزشی یک تیم فوتبال از غول های لایستریگنیا لگدکوب شده ام.

- چه مدت ...

تایسون گفت:

- شب قبل پیدات کردیم. داشتی توی آب فرو می رفتی.

- پرنسس آندرومیدا؟

تایسون تایید کرد:

- به هوا رفت!

- بکیندورف روی عرشه اش بود. شماها پیداش ...

صورت تایسون درهم رفت.

- هیچ نشانه ای ازش نبود. متاسفم، برادر.

از میان پنجره، به درون آب آبی رنگ عمیق زل زدم. بکیندورف قصد داشت که این پاییز به کالج برود. او یک دوست دختر، تعداد زیادی دوست و تمام زندگی پیش روی اش را داشت. نمی توانست مرده باشد. شاید مثل من از قایق بیرون آمده باشد، شاید از کناره قایق بیرون پریده باشد و چی؟ او نمی توانست از یک سقوط یکصد پایی در میان آب، مثل من، جان سالم به در برد. او نمی توانست فاصله لازم را بین خودش و انفجار ایجاد کند. در درونم می دانستم که او مرده است. او خودش را قربانی کرده بود تا پرنسس آندرومیدا را نابود کند و من، او را رها کرده بودم. در مورد رویایم فکر کردم: تیتان ها در مورد انفجاری صحبت می کردند که اهمیتی نداشت. نیکو دی آنجلو به من هشدار می داد که بدون دنبال کردن نقشه اش هرگز نمی توانم کروئوس را شکست دهم - ایده ی خطرناکی که بیشتر از یک سال بود از آن اجتناب می کردم. انفجار دوری اتاق را لرزاند. نور سبزی در بیرون درخشید، تمام دریا را مثل ظهر روشن کرد. پرسیدم:

- چی بود؟

تایسون نگران به نظر می رسید.

- بابایی برات توضیح می ده. بیا، اون داره هیولاها رو می ترکونه!

قصر احتمالاً شگفت انگیزترین قصری بود که تا حالا دیده بودم، اگر در فرآیند ویران شدن نبود. تا انتهای یک راهروی دراز شنا کردیم و توسط یک آبفشان به سمت بالا پرتاب شدیم. هنگامی که بر بالای سقف ایستادیم، نفسم را حبس کردم - خب، اگر می توانستم نفسم را در زیر آب حبس کنم.

قصر به بزرگی شهری در کوهستان المپ، با محوطه های عریض، باغ ها و عمارت های کلاه فرنگی ستون دار بود. باغ ها با انواع مرجان ها و گیاهان دریایی درخشان آراسته شده بود، بیست یا سی تایی ساختمان که از صدف ساخته شده بود، سفید رنگ بودند، اما با رنگهای رنگین کمان می درخشیدند. ماهی ها و اختاپوس ها از پنجره ها به سرعت وارد و خارج می شدند. مسیرشان با مرواریدهای درخشان شبیه چراغ های کریسمس خط کشی شده بود. محوطه ی اصلی پر از جنگجو بود، مردماهی ها<sup>۱</sup> با دم های ماهی گونه از کمر به پایین، و از کمر به بالا، بدن های انسانی، به جز پوستشان که آبی بود، که هرگز قبلاً آنها را نمی شناختم. بعضی هایشان داشتند از زخمی ها مراقبت می کردند، بعضی، نیزه ها و شمشیرها را تیز می کردند، یکی از آنها با عجله شناکنان از کنارمان عبور کرد، چشمانش سبز روشن بود، مثل آن چراغ هایی که در فازمتر گذاشته می شوند، و دندان هایش دندان های کوسه بود. آنها شبیه چیزهایی نبودند که شما در پری دریایی کوچک<sup>۲</sup> دیده باشید.

بیرون محوطه اصلی استحکامات نظامی قرار داشت، برجها و دیوارها و اسلحه هایی برای جلوگیری از محاصره<sup>۳</sup> - اما اکثر آنها خرد و ویران شده بودند. همه چیز در نور سبز رنگی که به خوبی با آن آشنا بودم، می سوخت - آتش یونانی، که می توانست در زیر آب بسوزد. در ورای آن، کف دریا به تاریکی می پیوست. می توانستم نبردهای سنگین را ببینم - تاللو انرژی ها، انفجارها، تابش تصادف ارتش ها را. یک انسان معمولی، این جا را چنان تاریک می یافت که نمی توانست چیزی ببیند. لعنتی، یک انسان معمولی، توسط فشار آب خرد می شد و در اثر سرما یخ می زد. حتی دوربین های مادون قرمز هم نمی توانستند، دقیقاً آنچه را در حال رخ دادن بود، نمایش دهند. در لبه ی مجموعه ی قصر، معبدی با سقف مرجانی قرمز منفجر شده بود، در حالی که آتش بیرون می فرستاد و ویرانه هایش، با حرکتی آهسته به سمت دورترین باغ ها روان بود. در بیرون از تاریکی بالای سرمان، پیکری غول پیکر ظاهر شد، یک اسکوئید<sup>۴</sup>، بزرگتر از هر آسمان خراشی. در محاصره یک ابر تابان از گرد و خاک بود، حداقل من فکر می کردم که گرد و خاک است تا وقتی که فهمیدم دسته ای از مردماهی ها بودند که سعی داشتند به هیولا حمله کنند. اسکوئید به روی قصر فرود آمد و با بازوهایش ضربه ای سخت وارد کرد، و دسته ای از ستون جنگجویان را سرنگون ساخت. ناگهان یک کمان از نور آبی فوق العاده ای از سقف یکی از بلندترین ساختمانها شلیک شد. نور به اسکوئید غول پیکر خورد و هیولا مثل رنگ غذا در آب حل شد. تاپسون به جایی که نور از آنجا آمده بود اشاره ای کرد، و گفت:

- بابایی.

- اون این کار رو کرد؟

ناگهان احساس امیدواری بیشتری کردم. پدرم قدرت های خیره کننده ای داشت. او خدای دریا بود. او می توانست با این حمله مقابله کند، درسته؟ شاید اجازه می داد کمکش کنم.

<sup>۱</sup> - merman مردماهی یک موجود افسانه ای است که به صورت یک نیمه انسان توصیف شده است. بدن او از کمر به بالا مرد و از کمر به پایین به شکل دم ماهی است. در افسانه های قدیم از آنها به عنوان معلم های باهوش یاد می شود. البته آنها هرگز به اندازه ی همتایان مونث خود زن ماهی ها (mermaid) معروف و سر زبان نبودند. بیشتر در جنگ ها حضور داشتند. همچنین گفته می شود آنها می توانند قایق ها را با فراخوانی طوفان غرق کنند و یا انسانها را با نوای چنگشان محسور کنند. با مهمترین مردماهی در ادامه داستان آشنا می شویم. برای اطلاعات بیشتر به <http://en.wikipedia.org/wiki/Merman> مراجعه کنید.

<sup>۲</sup> - The Little Mermaid انیمیشنی از شرکت دیزنی ساخته شده بر اساس یکی از داستان های هانس کریستین اندرسن که در مورد زن ماهی ست که عاشق شاهزاده ای می گردد. این زن ماهی دختر پادشاه تربتون مهمترین مردماهی ست که در ادامه با او آشنا می شوید. منبع: [http://en.wikipedia.org/wiki/The\\_Little\\_Mermaid](http://en.wikipedia.org/wiki/The_Little_Mermaid)

<sup>۳</sup> - anti siege weapon اسلحه هایی شبیه منجیق و تیراندازها و توپ هایی که بر روی برج ها قرار می گیرد و از نزدیک شدن نیروهای دشمن به استحکامات جلوگیری می کند.

<sup>۴</sup> - squid یک جانور نرم تن دارای ده پا وابسته به خانواده اختاپوس ها.

با احترام از تایسون پرسیدم:

- تو هم مبارزه می کردی؟ مثل کوبیدن سرها با اون قدرت بی نظیر سیکلاپسی ات؟  
تایسون لب و لوجه اش آویزان شد و فوراً فهمیدم که سوال بدی پرسیده ام. او من من کنان گفت:  
- من داشتم ... اسلحه ها رو تعمیر می کردم. بیا بریم بابایی رو پیدا کنیم.

می دانم این ممکن است برای انسانهای معمولی، با والدین معمولی، عجیب به نظر برسد، اما من فقط چهار پنج بار در زندگی ام، پدرم را دیده بودم و ملاقاتمان هرگز بیشتر از چند دقیقه طول نکشیده بود. خدایان یونان دقیقاً جز کسانی نبودند که به موقع سر مسابقات بسکتبال بچه هایشان حاضر شوند. با این حال هنوز فکر می کردم می توانم پوسایدن را در یک نگاه تشخیص دهم.  
در اشتباه بودم.

سقف معبد عرشه ی باز و گسترده ای بود که به عنوان مرکز فرماندهی آماده سازی شده بود. بر روی کتیبه <sup>۱</sup> ای بر روی کف آن، نقشه کاملی از زمین های قصر و اقیانوسهای مجاور به نمایش در آورده بود. اما کتیبه حرکت کرد، کاشی های کوچک سنگی رنگ شده، وقتی نیروها موقعیت هایشان را تغییر دادند، ارتش های متفاوت و هیولاهای دریایی، که آن دور و اطراف حرکت می کردند، را به نمایش گذاشتند.  
ساختمان هایی که در دنیای واقعی فرو می ریختند، در تصویر هم فرو می ریختند.

گروهی که در کنار کتیبه ایستاده بودند، دسته ای از جنگجویان عجیب بودند که عبوسانه صحنه نبرد را مطالعه می کردند، اما هیچکدام از آنها شبیه پدرم نبودند. به دنبال مردی با جثه ای بزرگ می گشتم، با پوستی که خوب برنزه شده بود، و سبیلی مشکی، در حالی که شورت برمودا و پیراهن هاوایی پوشیده باشد. هیچ کسی این شکلی نبود. یکی از آن مردان، مردماهی بود که به جای یک دم ماهی، دو دم ماهی داشت. پوستش سبز بود، زره اش با مروارید آراسته شده بود. موی سیاهش شبیه دم اسب بسته شده بود و او جوان بود، اگر چه با شمایل غیر انسانی اش سخت بود این را بگویم - آنها می توانستند هزار یا سه هزار ساله باشند. در کنارش، مرد پیری با ریش انبوه سفید و موی خاکستری ایستاده بود، به نظر می رسید وزن زره جنگی اش او را پایین می کشاند. چشمانی به رنگ سبز و چین های لبخند به دور چشمانش داشت، اما حالا در حال لبخند زدن نبود. داشت نقشه را بررسی می کرد و به وسیله ای فلزی تکیه داده بود. در سمت راستش، زن زیبایی در زره سبز با موی ژولیده ایستاده بود و شاخ های کوچک عجیبی شبیه گازانبرهای های خرچنگ داشت. دلفینی هم آن جا بود. - فقط یک دلفین معمولی، اما او هم مشتاقانه به نقشه زل زده بود.  
پیرمرد گفت: دلفین<sup>۲</sup>، پالامون<sup>۳</sup> و سپاه کوسه هایش را از سمت غرب به جلو بفرست. مجبوریم پیشروی اون نهنگ<sup>۴</sup> ها رو خنثی کنیم.

دلفین با صدایی تلق تلق مانند صحبت کرد، اما می توانستم در درون ذهنم مفهوم حرف هایش را دریابم.  
- بله، لرد!

او به سرعت دور شد.

با ترس به تایسون نگاه کردم، بعد دوباره به پیرمرد. غیر ممکن به نظر می رسید اما ... پرسیدم:

<sup>۱</sup> - Mosaic این جا به معنی کاشی کاری ست که از بهم پیوستن کاشی های کوچک برای نمایش صحنه های جنگ به کار می رود. این کلمه به معنی کتیبه های پازلی هم به کار می رود که از کلمه کتیبه به تنهایی استفاده کردم. مترجم

<sup>۲</sup> - Delphin دلفین یک دلفین بود که در خدمت خدای دریا، پوسایدن بود. وقتی خدای دریا در پی خواستگاری از آمفیتريت بود و البته آمفیتريت فرار کرد، دلفین به دنبال این پری دریایی رفت و او را ترغیب کرد که به خواسته پوسایدن جواب مثبت دهد. پوسایدن برای این خدمت، او را در میان کواکب آسمانی به نام دلفینوس قرار داد. <http://www.theoi.com/Ther/Delphin.html>

<sup>۳</sup> - Palaemon

<sup>۴</sup> - Leviathans یک هیولای دریایی خیلی بزرگ که بیشتر به شکل یک نهنگ، یا وال بوده است.



– بابا؟

پیرمرد به بالا نگاه کرد. تاللو چشمانش را تشخیص داد. اما صورتش ... به نظر می رسید چهل سال به سنش اضافه شده است.

– سلام، پرسی.

– چه اتفاقی براتون افتاده؟

تایسون سقلمه ای به من زد. او سرش را با چنان شدتی تکان می داد که ترسیدم از روی گردنش بیفتد. اما پوسایدن رنجیده خاطر به نظر نمی رسید.  
او گفت:

– همه چی رو به راهه، تایسون. پرسی، مرا به خاطر ظاهرم ببخش. جنگ خیلی رویم فشار آورده. آهسته گفتم:

– اما شما نامیرا هستید. شما می تونید .. هر جوری که بخواید به نظر برسید.  
او گفت:

– من موقعیت قلمرو ام رو منعکس می کنم و حالا موقعیتم کاملاً وحشتناکه. پرسی باید تو رو معرفی کنم. متأسفانه، تو ستوان دلفینم رو از دست دادی. خدای دلفین ها، این ... [ر.... همسر امفیتريت، عزیزم ... زن در زره سبز به سردی به من زد، بعد دست به سینه شد و گفت:

– مرا ببخشید، لرد، لازمه توی صحنه نبرد باشم.

شناکنان دور شد. کاملاً احساس ناراحتی می کردم، اما فکر کنم نمی توانستم او را سرزنش کنم. هرگز در موردش زیاد فکر نمی کردم، اما پدرم همسری نامیرا داشت. همه ی عشق و عاشقی هایش با انسان های فانی، که شامل مادرم هم می شد ... خب، احتمالاً آمفیتريت از آن دلخوشی نداشت. پوسایدن گلویش را صاف کرد:

– بله، خب... این پسر تریتونه<sup>۲</sup>. ام، پسر دیگرم.

رفیق سبز رنگ تصحیح کرد:

– پسر تون و وارثتون.

دم های ماهی گونه اش به عقب و جلو حرکت کرد.

او لبخندی تحویل داد، اما نشانه ای از دوستی در میان چشمانش نبود.

– سلام، پرسیسوس جکسون. در نهایت اومدی کمک کنی؟

او طوری رفتار می کرد مثل این که دیر کرده بودم یا تنبل بودم. اگر شما می توانید در زیر آب سرخ شوید، من هم احتمالاً سرخ شدم. گفتم:

– بهم بگین چی کار باید بکنم.

تریتون لبخند زد. مثل این که پیشنهاد جذابی بود- مثل این که من، نوعی سگ سرگرم کننده بودم که برایش پارس کرده بود یا چیزی شبیه به آن. او به سمت پوسایدن برگشت.

<sup>1</sup> – Amphitrite همسر نامیرای پوسایدن و الهه دریا. بعضی روایات او را یکی از دختران نروس ( که در فصل پانزدهم کتاب سوم با او آشنا شدیم) و دوریس ( که دختر اوشنوس تیتان بود) می دانند و بعضی هم او را دختر اوشنوس تیتان و تیتیس که یک پری دریایی بود. بعضی هم او را خلق شده توسط خود دریا میدانند. البته هر سه مورد بر سر این موضوع توافق دارند که او یک پری دریایی بوده و هر دو مورد او را خیلی زیبا توصیف می کنند. مخلوقات او خوک های دریایی و دلفین ها بودند. <http://en.wikipedia.org/wiki/Amphitrite>

<sup>2</sup> – triton معروف ترین مرد ماهی. تنها پسر پوسایدن و امفیتريت. او مانند پوسایدن صاحب نیزه ای سه شاخه بود اما نیزه اش صدفی حلزونی داشت که می توانست با دمیدن در آن آب دریا را آرام یا بر آشفته کند. به او لقب پیغامبر دریا و یا شیپورچی دریا را هم می دهند. شیپورش یک گوش ماهی خیلی بزرگ بود. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/triton>

- شما رو توی خط مقدم می بینم. پدر نگران نباش، من شکست نمی خورم.  
او مودبانه سری به سمت تائیسون تکان داد. چرا من چنین احترامی را دریافت نمی کردم؟ بعد او به داخل آب رها شد.  
پوسایدن آهی کشید. عصایش را بالا آورد و آن تبدیل به اسلحه همیشگی اش شد- یک نیزه سه شاخه عظیم.  
نوکش با نور آبی می درخشید و آب به دور آن با انرژی می جوشید. او به من گفت:  
- به خاطر اون متاسفم.  
یک مار دریایی عظیم در بالای سرمان ظاهر شد و ماریچ وار به سمت سقف آمد. رنگش نارنجی روشن بود، با دهان  
نیش دار بزرگی که می توانست یک ورزشگاه را بلعد.  
پوسایدن در حالی که به سختی به بالا نگاه می کرد، نیزه اش را به سمت جانور نشانه رفت و آن را به سرعت با  
انرژی آبی رنگ حرکت داد. هیولا به یک میلیون ماهی طلایی تبدیل شد که همگی با ترس شناکان فرار کردند.  
پوسایدن، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، ادامه داد:  
- خانواده ام دلواپس هستند. نبرد علیه اوشنوس<sup>۱</sup> داره سخت میشه.  
او به لبه ی کتیبه اشاره کرد. با ضربه ی انتهای نیزه اش، او تصویر یک مردماهی، با شاخ های گاو نر، را بزرگتر از  
بقیه کرد. مردماهی ظاهر شده در تصویر، در حال راندن ارابه ای بود که توسط یک خرچنگ خاردار کشیده می شد، و  
به جای شمشیر، او مار زنده ایی را با مهارت در دست داشت.  
در حالی که سعی می کردم به یاد آورم، گفتم:  
- اوشنوس، تیتان دریا؟  
پوسایدن سری به موافقت تکان داد.  
- او در اولین جنگ خدایان و تیتان ها بی طرف بود. اما کرونوس او را متقاعد کرده که مبارزه کنه. این ... خب، این  
نشونه خوبی نیست. اوشنوس، خودش رو داخل ماجرا نمی کرد، مگه این که مطمئن باشه می تونه در طرف پیروز قرار  
بگیره.  
در حالی که سعی می کردم خوش بین به نظر برسم، گفتم:  
- احمق به نظر میاد. منظورم اینه که اون با یه مار می جنگه؟  
تائیسون وفادارانه گفت:  
- بابایی اون رو از بین می بره.  
پوسایدن لبخند زد، اما خسته به نظر می رسید.  
- از اعتمادتون خیلی ممنونم. حالا تقریباً یک ساله که در جنگیم. قدرتهام تحلیل رفته اند. و هنوز اون نیروهای  
جدیدی پیدا می کنه که به سمت من پرتاب کنه- هیولاهایی چنان باستانی که همه چی رو در موردشون فراموش  
کرده بودم.

در دوردست صدای انفجاری را شنیدم. نیم مایل دورتر یک کوهستان مرجانی در زیر وزن دو جانور غول پیکر در هم  
کوبیده شد. می توانستم شکل شان را تشخیص دهم. یکی از آنها یک خرچنگ دریایی<sup>۲</sup> بود، دیگری غولی انسان نما،

<sup>۱</sup> - Oceanus خدای دریا در دوره فرمانروایی تیتان ها، او پسر گایا و اورانوس بود. همسر او خواهرش تئیس بود. آنها هر دو با هم بر اقیانوس ها فرمانروایی می  
کردند. او در جنگ میان تیتان ها و خدایان یونان بی طرف ماند، همان گونه که در شورش کرونوس بر علیه پدرش اورانوس بی طرف ماند. گاهی او شبیه یک نیمه  
انسان که از کمر به بالا یک مرد عضلانی و از کمر به پایین یک مار است توصیف می شود. همچنین در کتب های قدیمی و از بین رفته او به شکل یک نیمه ماهی  
که در یک دستش یک ماهی و در دست دیگرش یک مار است تصویر شده است. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Oceanus>



شبيه يك سيكلاپس بود، اما او با طوفانی از دستها محاصره شده بود. در ابتدا فكر كردم، توسط دسته ای از اختاپوس ها در بر گرفته شده، ناگهان فهميدم كه آنها بازوانش هستند - صد تا، بازوی جنگنده. گفتم: - بريارز!

خوشحال بودم كه او را می دیدم، اما به نظر می رسید دارد برای نجات زندگی اش مبارزه می كند. او آخرین فرد از نوع خودش بود - يك صد دستی، عموزاده ی سيكلاپس ها. او را تابستان گذشته از زندان كرونوس نجات دادیم و می دانستم كه آمده تا به پوسايدن كمك كند، اما تا حالا چیزی در موردش نشنیده بودم. پوسايدن گفتم: - اون خیلی خوب می جنگه. ای كاش يه ارتش كامل شبيه اون داشتيم. اما اون فقط يکيه. به بريارز نگاه كردم، وقتی كه با عصبانيت فرياد كشيد و خرچنگ دریایی را، كه گازانبرهايش شكسته و درهم كوبيده شده بود، بالای سر برد. او خرچنگ را بر روی كوهستان مرجانی پرت كرد و خرچنگ در میان تاریکی ناپديد شد. بريارز پشت سرش شنا كرد، صد دستش شبيه پره های يك قايق موتوی می چرخيدند. پدرم گفتم:

- پرسى، زمان زيادى نداريم. در مورد ماموريت بهم بگو. كرونوس رو دیدی؟ به او همه چیز را گفتم، اگر چه صدایم وقتی كه در مورد بكيندورف توضيح می دادم، بند آمد. به پایین، در زیر پايه، به محوطه ها، نگاه كردم و صدها مردماهی مجروح دراز كشيده بر روی برانكارد های موقت را دیدم. ردیفی از تپه های مرجانی را دیدم كه می بایست قبرهایی باشند كه با عجله ساخته شده بودند. فهميدم كه بكيندورف اولین مرگ نبود. او فقط یکی از صدها مرده بود، شاید هزاران. هرگز آنقدر احساس عصبانيت و نا امیدی نكرده بودم. پوسايدن دستی بر روی ريشش كشيد. - پرسى، بكيندورف مرگی قهرمانانه را انتخاب كرد. هيچ سرزنشی به خاطر اون متوجه تو نيست. ارتش كرونوس در بی نظمی خواهد افتاد. خیلی هاشون از بين رفتند. - اما ما اون رو نكشتيم، مگه نه؟

وقتی آن حرف را زدم، می دانستم كه امیدی واهی ست. ممكن بود كشتی اش را به هوا بفرستيم و هیولاهایش را خرد و خاكشیر كنيم، اما يك لرد تيتان به این راحتی ها كشته نخواهد شد. پوسايدن تأييد كرد:

- نه، اما شماها برای طرف ما يه مقدار وقت خريدید.

در حالی كه در مورد كودكى كه در راه پله های كشتی دیده بودم فكر می كردم، گفتم: - توی اون كشتی دورگه ها هم بودند.

هر جوری بود به خودم اجازه دادم بر روی هیولاها و كرونوس متمرکز شوم. خودم را متقاعد كرده بودم كه ویران كردن كشتی شان كار درستی است، چون آنها شیطان صفت بودند، آنها داشتند به قصد حمله به سمت شهرم حركت می كردند، و از طرفی آنها واقعاً به طور دائمی كشته نمی شدند. هیولاها فقط تبخیر می شدند و در نهایت دوباره تشكيل می شدند. اما دو رگه ها ....

پوسايدن دستش را بر روی شانه ام گذاشت.

- پرسى، فقط تعداد اندكى جنگجوی دورگه بر روی عرشه ی اون كشتی بود، و اونها همگی جنگیدن برای كرونوس رو انتخاب كرده بودند. شاید بعضی هاشون به اخطار تو گوش كرده باشن و فرار كرده باشن. اگه اونها این كار رو نكردن ... اونا راهشون رو انتخاب كردند. گفتم:

- اونها مغزهاشون شستشو داده شده بود! حالا اونها مردند و کرونوس هنوز زنده ست. فکر می کنی این حال رو بهتر می کنه؟

به کتیبه زل زدم- کاشی انفجاری کوچکی، کاشی کاری هیولاها را خراب می کرد. وقتی که فقط یک تصویر بود، خیلی ساده به نظر می رسید.

تایسون بازویش را به دورم حلقه کرد. اگر کس دیگری چنین کاری کرده بود، او را به عقب می راندم، اما تایسون خیلی بزرگ و کله شق بود. او مرا بغل کرد، چه می خواستم چه نمی خواستم.

- تقصیر تو نیست، برادر. کرونوس خوب نمی ترکه. دفعه ی بعدی از یه چماق بزرگتر استفاده می کنیم. پدرم گفت:

- پرسى، فداکاری بکیندروف بیهوده نبوده. شما ارتش پيشتاز رو درهم کوبيديد. برای یه مدتی نیویورک امن خواهد بود، که این به المپی های دیگه اجازه می ده بتونن با خطر بزرگتری مقابله کنن.

- خطر بزرگتری؟

در مورد آنچه که تیتان طلایی در رویایم گفته بود، فکر کردم:

خدایان به رقابت واکنش نشون دادند. به زودی /اونها/ از بین خواهند رفت.

سایه ای از میان صورت پدرم عبور کرد.

- تو برای یه روز غم و اندوه کافی داشتی. وقتی که به کمپ برگشتی، از کایرون بپرس.

- برگشتن به کمپ؟ اما شما اینجا در خطرید؟ می خوام کمک کنم!

- نمی تونی، پرسى. کار تو جای دیگه ایه.

نمی توانستم باور کنم که در حال شنیدن این حرف بودم. برای پشتیبانی به تایسون نگاه کردم. بردارم لبش را می جوید.

- بابایی .... پرسى می تونه با یه شمشیر بجنگه. اون خوبه.

پوسایدن با وقار گفت:

- می دونم.

گفتم:

- بابا، می تونم کمک کنم. می دونم که می تونم. شما نمی تونید خیلی زیاد اینجا تاب بیارید.

یک کره آتشین از پشت خطوط دشمن به درون آسمان پرتاب شد. فکر کردم پوساین آن را منحرف کند یا چیزی مثل آن، اما کره آتشین در گوشه ی بیرونی حیاط فرود آمد و منفجر شد، در حالی که مردماهی هایی را، سکندری خوان، به درون آب فرستاد. پوسایدن خود را عقب کشید، مثل این که خنجر خورده باشد.

او اصرار کرد:

- به کمپ برگرد. و به کایرون بگو وقتشه.

- برای چی؟

- تو باید پیشگویی رو بشنوی. کل پیشگویی رو.

لازم نبود که بپرسم کدام پیشگویی. سالها در مورد آن شنیده بود، «پیشگویی بزرگ»، اما هیچ کسی هرگز کل آن را به من نگفته بود. تمام چیزی که می دانستم این بود: پیشگویی شده بود انتخابی صورت خواهد گرفت که سرنوشت جهان را رقم خواهد زد- اما اجباری در کار نبود.

گفتم:

- چی میشه اگه این، همون انتخاب باشه؟ این جا موندن برای بدست آوردن یه شانس یا ترک کردن این جا؟ چی میشه اگه من از اینجا برم و شما ...

نمی توانستم کلمه «بمیرید» را بگویم. فرض بر این بود که خدایان نمی میرند، اما دیده بودم که اتفاق افتاده است. حتی اگر آنها نمی مردند، آنها می توانستند تا نزدیکی نیستی محدود شوند، تبعید شوند، در اعماق تارتاروس زندانی شوند، مثل کرونوس که این اتفاق برایش افتاده بود.

پوسایدن اصرار کرد:

- پرسى، باید برى. نمى دونى انتخاب نهایی ات چه خواهد بود، اما مبارزه ی تو در دنیای بالای سرمونه. حتى به خاطر این هم نباشه، تو باید به دوستانت در کمپ هشدار بدی. کرونوس نقشه هاتون رو می دونه. شما یه جاسوس دارید. ما این جا رو حفظ می کنیم. انتخاب دیگه ای نداریم.

تایسون با ناامیدی بازویم را گرفت.

- دلم برات تنگ میشه، برادر!

با دیدن ما، پدرمان به نظر می رسید ده سال دیگر به سنش اضافه شده است.

- تایسون، تو کارت رو خیلی خوب انجام داده ای، پسر. اونها بهت توی اسلحه خونه نیاز دارن.

تایسون کمی لب و لوچه اش را جمع کرد. او فین فین کنان گفت:

- می رم.

چنان سخت مرا در آغوش گرفت که تقریباً دنده هایم را شکست.

- پرسى مراقب باش! نذار اون هیولاها تو رو به مرده تبدیل کنن!

سعی کردم با اطمینان، سری به توافق تکان دهم، اما این خیلی برای آن مرد بزرگ زیاد بود. او حق هقی کرد و به سمت اسلحه خانه شنا کرد، جایی که عموزاده هایش، نیزه ها و شمشیرها را تعمیر می کردند.

به پدرم گفتم:

- باید اجازه بدید مبارزه کنه، اون از چسبیدن به اسلحه خونه متنفره. نمى تونید بگید؟

پوسایدن سرش را تکان داد.

- به اندازه ی کافی بد هست که مجبورم تو رو به دل خطر بفرستم. تایسون خیلی جوونه. باید ازش حمایت کنم.

گفتم:

- باید بهش اعتماد کنید، نه سعی کنید که ازش حمایت کنید.

چشمانش با آتش غضب شعله ای ناگهانی کشید. فکر کنم زیادی جلو رفته بودم، اما بعد او به کتیبه نگاه کرد و شانه هایش فرو افتاد. بر روی کاشی ها، مردماهی سوار بر ارابه خرچنگی اش داشت به قصر نزدیکتر می شد.

پدرم گفت:

- اوشنوس داره میاد. باید به ملاقاتش در صحنه نبرد برم.

قبلاً هرگز برای یک خدا نترسیده بودم، اما نمی دانستم چطور پدرم می تواند با این تیتان رودررو شود و پیروز گردد.

پوسایدن قول داد:

- نگهش میدارم، حوزه و قلمرو ام رو تسلیم نخواهم کرد. فقط بهم بگو تو هنوز هدیه تولدی رو که تابستون گذشته بهت دادم، داری؟

سری به موافقت تکان دادم، و گردنبند کمپم را بیرون کشیدم. به خاطر هر تابستانی که در کمپ بودم، مهره ای داشتم، اما از سال گذشته، دلاری شنی هم بر روی زنجیرش آویخته بودم. پدرم برای تولد پانزده سالگی ام آن را به من داده بود.

او به من گفته بود که به وقتش می فهمم چگونه آن را خرج کنم، اما تا حالا منظورش را نفهمیده بودم. همه ی چیزی که می دانستم این بود که مناسب ماشین های سکه ای در کافه تریا مدرسه نبود.

او قول داد:

– زمانش داره نزدیک میشه. با کمی شانس، تو رو برای تولدت، هفته دیگه می بینم و ما یه جشن حسابی برپا می کنیم.

او لبخند زد، و برای لحظه ای نور طلایی را در چشمانش دیدم.

ناگهان تمام دریا در مقابل مان تاریک تر شد، مثل یک طوفان جوهری که داشت چرخ زنان نزدیک می شد. رعدی غرید، که باید در زیر آب غیر ممکن می بود. حضوری یخی و عظیم داشت نزدیک می شد. موجی از ترس را در میان ارتشی که زیر پایمان قرار داشت، حس کردم.

پوسایدن گفت:

– باید به شکل اصلی خداگونه ام برگردم، برو.. و موفق باشی پسرم.

می خواستم او را تشویق کنم، بغلش کنم یا چیزی شبیه به این، اما می دانستم بهتر است درنگ کنم. وقتی یک خدا به فرم حقیقی اش برمی گشت، قدرتش چنان عظیم بود که هر انسان فانی را، که به آن چشم می دوخت، متلاشی می کرد.

گفتم:

– خداحافظ، بابا.

بعد برگشتم. به جریانات اقیانوس دستور دادم تا کمکم کنند. آب به دورم چرخید، و من به سمت سطح آب پرتاب شدم، با سرعتی که می توانست هر انسان معمولی را مثل یک بادکنک بترکاند.

وقتی به عقب نگاه کردم، همه چیزی که توانستم ببینم تاللو نورهای سبز و آبی بود وقتی که پدرم با تیتان مبارزه می کرد، و دریایی که به وسیله ی دو ارتش تکه پاره شده بود.

## فصل سوم

### نگاهی دزدکی به مرگم می اندازم.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

اگر می خواهید در کمپ دو رگه ها محبوب باشید از یک ماموریت، با خبرهای بد به کمپ برنگردید. خبر رسیدنم به کمپ، به محض خروجم از اقیانوس، در کمپ پیچید. ساحل مان در ساحل شمالی لانگ آیلند قرار دارد، و چنان جادو شده است که اکثر مردم حتی نمی توانند آن را ببینند. انسانها نمی توانستند بر روی ساحل ظاهر شوند، مگر اینکه آنها دورگه یا خدا و یا پیک تحویل پیتزای واقعاً واقعاً گم شده باشند. ( این اتفاق افتاده- اما داستان دیگریست)

بهر حال، آن بعد از ظهر دیده بان سر پست کانر استول از کابین هرمس بود. وقتی مرا به جا آورد، چنان هیجان زده شد که از روی درختش سقوط کرد. بعد او در شیپور حلزونی دمید تا به کمپ خبر دهد و بعد دوید تا به من خوشامد بگوید.

کانر لبخند کجی که منطبق با شوخی طبیعی اش بود، بر صورت داشت. او پسر کاملاً خوبی بود، اما شما وقتی او آن دور و اطراف است، باید همیشه یک دستتان بر روی کیف پولتان باشد، و هرگز، تحت هیچ شرایطی، اجازه دستیابی به کرم اصلاح را به او ندهید مگر اینکه بخواهید بالشتتان را پر شده از آن کرم بیابید. او موی فرفری قهوه ای داشت و کمی کوتاهتر از برادرش، تراویس، بود، و این تنها راهی بود که می توانستم آنها را از هم تشخیص دهم. آنها هر دو متفاوت با دشمن قدیمی ام لوک بودند، برای همین سخت بود باور کنید آنها همگی پسران هرمس هستند.

او فریاد زد:

- پرسى! چه اتفاقی افتاده؟ بکیندورف کجاست؟

بعد حالتّم را دید، و خنده اش محو شد.

- آه، نه. سیلنای بیچاره. زئوس مقدس، وقتی او بفهمه ...

با هم از تپه های شنی بالا رفتیم. چند صد یارد دورتر، افرادی به سمتمان به راه افتاده بودند، خندان و هیجان زده. آنها احتمالاً داشتند به این فکر می کردند. پرسى برگشته، اون موفق شده! شاید سوغاتی هایی آورده... در عمارت غذاخوری توقف کردم و منتظرشان شدم. هیچ انگیزه ای برای دویدن به سمتشان نداشتم، برای این که به آنها بگویم که چه بازنده ای هستم.

نگاهی به تپه انداختم، و سعی کردم کمپ دو رگه را همان طور که در بار اول دیده بودم، به یاد آورم. به نظر مثل یه بیلپون سال پیش بود.

از عمارت کلاه فرنگی، شما می توانستید کاملاً همه چیز را ببینید. تپه های دور تا دور دره. بر روی بلندترین شان، تپه دو رگه ها، درخت کاج تالیا ایستاده بود، با پشم طلایی که بر روی شاخه هایش آویخته شده بود، با جادو از کمپ در مقابل دشمنانمان محافظت می کرد. نگهبان اژدها، پلیوس، حالا چنان بزرگ شده بود که می توانستم او را از همین جا ببینم- به دور تنه ی درخت چنبره زده بود، و وقتی که خرناس می کشید، سیگنال های دودی به هوا می رفت.

در سمت راستم، جنگل ها قرار داشتند. در سمت چپم، دریاچه ی قایق رانی می درخشید و دیوار صخره نوردی در زیر گدازه های آتش فشانی سرازیر در اطرافش در تب و تاب بود. دوازده کابین- برای هر خدای یونانی یکی- نقشی نعل اسبی به دور محوطه عمومی ساخته بود. کمی دورتر در جنوب، مزارع توت فرنگی، اسلحه خانه و خانه چهار طبقه ی بزرگ با رنگ آبی آسمانی اش و عقاب برنزی بادنمایش قرار داشتند.

با توجه به این چیزها کمپ تغییری نکرده بود. اما شما نمی توانستید با زل زدن به ساختمان ها و مزارع، جنگ را ببینید. شما می توانستید آن را در صورت دو رگه ها و ستیر ها و نیاد هایی که داشتند از تپه بالا می آمدند ببینید. مثل چهار سال قبل، تعداد زیادی در کمپ نبودند. بعضی آنجا را ترک کرده بودند و هرگز به کمپ برنگشته بودند. بعضی در مبارزه مرده بودند. بقیه - که سعی می کردیم در موردشان صحبت نکنیم - به سمت دشمن رفته بودند. آنهایی که هنوز اینجا بودند، از مبارزه سفت و سخت شده، و خسته بودند. این روزها خنده کمی در کمپ وجود داشت. حتی کابین هرمسی ها هم، خیلی جوک های خرکی<sup>1</sup> سوار نمی کردند. سخت بود تا از شوخی ها و خربکاری های خرکی<sup>2</sup> لذت ببری، وقتی که کل زندگی ات آمیخته با احساسی مثل آن بود. کایرون اول به داخل عمارت یورتمه رفت، که برایش آسان بود، چون او از کمر به پایین نریانی سفید بود. ریشش در تابستان وحشی تر رشد کرده بود. تی شرتی سبز که بر رویش نوشته بود «ماشین دیگرم یک سانتور است» پوشیده و کمانی بر روی پشتش انداخته بود.

او گفت:

- پرسی! خدایان رو شکر. اما کجا ...

آناث درست پشت سرش به داخل دوید، و تایید می کنم که قلبم با دیدنش کمی نیروی تقویتی به درون سینه ام فرستاد. این حالت به خاطر این نبود که او سعی می کرد خوب به نظر برسد. اخیراً تعداد زیادی ماموریت رزمی با هم انجام داده بودیم، او به سختی مو بلوند فرفری اش را شانه می زد و اهمیتی به آنچه می پوشید، نمی داد - معمولاً همان تی شرت نارنجی کمپ و شلوار لی و چند وقت یه بار، زره برنزی اش را. چشمانش به رنگ خاکستری طوفان بود. اکثر اوقات نمی توانستیم مکالمه ای بدون سعی در خفه کردن هم انجام دهیم. هنوز، فقط دیدنش، سرم را به دوران می انداخت. تابستان گذشته، قبل از این که لوک به کرونوس تبدیل شود و همه چیز درهم برهم شود، چندین دفعه بود که فکر کردم شاید ... خب، که ما ممکنه مرحله خفه کردن همدیگر را پشت سر گذاشته باشیم.

او بازوهایش را در بر گرفت.

- چه اتفاقی افتاده؟ لوک ...

گفتم:

- قایق منفجر شد، اون از بین نرفته. نمی دونم کجا ...

سیلنا بیوریگارد جمعیت را کنار زد. موهایش شانه نشده بود و حتی آرایش نکرده بود، جز خصوصیات او نبود. طوری به اطراف نگاه می کرد، مثل این که چارلی جایی قایم شده است. او پرسید:

- چارلی کجاست؟

با نا امیدی نگاهی به کایرون کردم. سانتور پیر گلویش را صاف کرد:

- سیلنا، عزیزم بذار در این مورد توی خانه بزرگ صحبت کنیم...

سیلنا من من کنان گفت:

- نه، نه، نه ...

او شروع کرد به گریه کردن، و همه ی ما آنجا ایستاده بودیم، چنان گیج بودیم که نمی توانستیم صحبت کنیم. در سرتاسر تابستان، تعداد زیادی از اعضای کمپ را از دست داده بودیم، اما این بدتر بود. از دست رفتن بکیندورف، مثل این بود که کسی منبع امنیت و پایداری را از کل کمپ دزدیده باشد.

<sup>1</sup> Prank -

<sup>2</sup> practical jokes - نوعی شوخی که به صورت فیزیکی انجام می شود. به عنوان مثال آویزان کردن یک سطل آب بر بالای در یک اتاق -



سرانجام کلاریس از کابین اریز جلو آمد. او دستش را به دور سیلنا حلقه کرد. آنها یکی از عجیب ترین دوستی ها را داشتند- دختری از خدای جنگ و دختر الهه عشق- اما از جایی که تابستان گذشته سیلنا اولین ایده ها و پیشنهاد ها را به کلاریس در مورد اولین دوست پسرش داده بود، کلاریس تصمیم گرفته بود که بادی گارد شخصی سیلنا باشد. کلاریس رزهی به قرمزی خون پوشیده بود، موی قهوه ایش به شکل موز بسته شده بود. او به اندازه یک بازیکن راگبی، بزرگ و عضلانی بود، با اخمی دائمی بر روی صورتش، اما به آرامی با سیلنا صحبت کرد. او گفت:

- آرام باش دختر، بیا بریم خونه بزرگ. برات یک کمی شکلات داغ درست می کنم.

همه برگشتند و قدم زنان در گروه های دوتایی و سه تایی به راه افتادند، به سمت کابین ها. هیچ کسی حالا از دیدنم هیجان زده نبود. هیچ کسی نمی خواست در مورد به هو رفتن کشتی چیزی بشنود. تنها آنابث و کایرون با من ماندند. آنابث اشکی را از روی صورتش پاک کرد.

- خوشحالم تو نمردی، مغز جلبکی.

گفتم:

- ممنون. منم همینطور.

کایرون یک دستش را بر روی شانه ام گذاشت.

- مطمئن هستم تو هرکاری که می تونستی انجام دادی، پرسی. بهم می گی چه اتفاقی افتاده؟

نمی خواستم دوباره به میانه ی آن ماجرا برگردم، اما به آنها کل داستان را گفتم، که شامل رویایم در مورد تیتان ها هم می شد. جزئیات در مورد نیکو را کنار گذاشتم. نیکو از من قول گرفته بود که به هیچ کس در مورد نقشه اش چیزی نگویم، تا وقتی که تصمیمی گرفته باشم، و آن نقشه چنان مخوف بود که اصلاً در مورد راز نگه داشتنش مشکلی نداشت.

کایرون نظری به پایین، به دره کرد.

- باید یه شورای جنگی فوراً برای بحث در مورد این جاسوس و موضوعات دیگه برگزار کنیم.

گفتم:

- پوسایدن از یه خطر دیگه هم صحبت کرد. چیزی بزرگتر از پرنسس آندرومیدا. فکر کنم اون همون رقابتی باشه که تیتان ها داشتند توی رویایم در موردش صحبت می کردند.

کایرون و آنابث نگاهی رد و بدل کردند، مثل این که آنها چیزی می دانستند که من نمی دانستم. از وقتی که آنها این کار را می کردند، متنفر بودم.

کایرون قول داد:

- در مورد اون هم بحث می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

- یه چیز دیگه، وقتی داشتم با پدرم صحبت می کردم، او گفت به شما بگم وقتشه. لازمه تمام پیشگویی رو بدونم. شانه های کایرون فرو افتاد، اما متعجب به نظر نمی رسید.

- از این روز می ترسیدم. خیلی خب. آنابث ما به پرسوی حقیقت رو نشون می دیم- کل اون رو. بیاید بریم زیر شیروانی.

\*\*\*\*\*

قبلاً سه بار در زیر شیروانی بودم، که این بیشتر از آن چیزی بود که می خواستم.  
یک نردبان از بالای راه پله ها پایین آمد. کنجکاو بودم که چطور کایرون با توجه به نیمه اسب بودنش، قصد دارد از آن بالا بیاید، اما او سعی برای انجام این کار نکرد.  
او به آنابث گفت:

- می دونی کجاست. لطفاً بیارش پایین.  
آنابث سری به موافقت تکان داد.  
- یالا، پرسى.

خورشید بیرون در حال غروب کردن بود، برای همین زیر شیروانی حتی تاریک تر و مور مور کننده تر از قبل به نظر می رسید. غنائم قهرمان های گذشته همه جا پر و پخش بود- سپر های فرو رفته، سرهایی از هیولاهاى مختلف در داخل شیشه های اسید، یک جفت تاس پرزدار بر روی یک پلاک برنجی که بر رویش نوشته شده بود:

دزدیده شده از هوندا سی ویک<sup>۱</sup> خرایسور<sup>۲</sup>

توسط گاس، پسر هرمس

1988

یک شمشیر خمیده را برداشتم، چنان بد خم شده بود که شبیه حرف M به نظر می رسید. هنوز می توانستم لکه های سبز را بر روی فلز ببینم، که اثر سمی جادویی بود که آن را می پوشاند. تاریخ برچسب مربوط به تابستان پیش بود. آن نوشته می گفت:

شمشیر هلالی کامپ

در نبرد لایبرنت نابود شده.

پرسیدم:

- یادت می یاد بریارز اون صخره ها رو پرتاب می کرد؟

آنابث لبخندی بی میل تحویل داد.

- و گراور باعث او ترس و وحشت شد؟

چشمانمان بر روی هم قفل شد. در مورد موقعیت متفاوتی در تابستان گذشته فکر می کردم، در زیر کوهستان سنت

هلنز، وقتی که فکر می کرد دارم به سوی مرگ می روم و مرا بوسیده بود.

او گلوش را صاف کرد و به طرف دیگری نگاه کرد.

- پیشگویی.

شمشیر هلالی را زمین گذاشتم.

- درسته، پیشگویی.

<sup>1</sup> - Honda Civic نوعی ماشین مربوط به شرکت هوندا

<sup>2</sup> - Chrysaor بچه ی پوسایدن و مدوسا. گفته می شود او یک خرس بالدار بوده است. در انگلیسی نام او به معنی کسی است که دارای سلاح های طلایی است. او و برادرش اسب بالدار ، بعد از بریدن شدن سر مدوسا توسط پرسپوس به دنیا آمدند. گفته می شود او از گردن مدوسا متولد شد در صورتی که اسب بالدار از خون مدوسا به دنیا آمده است، و یا هر دو از گردن مدوسا و یا قطرات خونس که به دریا ریخت به دنیا آمدند. خرایسور با دختر اوشنوس به نام کالیرهو ازدواج کرد و پدر گیرین ( مردی دارای سه بدن که در کتاب چهارم با او آشنا شدیم) است. او پادشاه تمام اسپانیا و پرتغال امروزی بوده.

<http://en.wikipedia.org/wiki/Chrysaor>

به سمت پنجره رفتیم. بر روی یک سه پایه، پیشگو نشسته بود- مومیایی زن چروک شده ای در یک لباس زنانه رنگ شده<sup>۱</sup>. دسته ای از موی مشکی بر روی جمجمه اش چسبیده بود. چشمان شیشه ای اش از صورت چرمی اش به بیرون زل زده بود. فقط نگاه کردن به آن، پوستم را به خارش می انداخت.

اگر شما می خواستید کمپ را در طول تابستان ترک کنید، بر طبق رسوم مجبور بودید به اینجا بیایید تا جستجویی را بر عهده بگیرید. این تابستان این قانون دور انداخته شده بود. اعضای کمپ، در هر زمانی، با ماموریت های جنگی کمپ را ترک می کردند. اگر می خواستیم کروئوس را متوقف کنیم، انتخاب دیگری نداشتیم. هنوز، به خوبی مه سبز عجیب را به خاطر می آوردم، روح پیشگو- که درون مومیایی زندگی می کرد. او حالا عاری از زندگی به نظر می رسید، اما وقتی که او شروع به گفتن یک پیشگویی می کرد، حرکت می کرد. گاهی مه از درون دهانش تراوش می کرد و شکل های عجیبی را به وجود می آورد. یک بار، او حتی زیرشیروانی را ترک کرده بود و به قدم زدنی زامبی وار به درون جنگل آمده بود تا پیام را برساند. مطمئن نبودم برای گفتن «پیشگویی بزرگ» چه کاری انجام می داد. انتظار داشتم شروع به رقص تاپ یا چیزی شبیه به آن کند. اما او فقط آنجا نشسته بود، مثل این که مرده باشد- که البته مرده بود.

پیچ پیچ کنان گفتم:

- هرگز این رو نفهمیدم.

آناث پرسید:

- چی رو؟

- چرا اون یه مومیاییه؟

- پرسى، اون همیشه یه مومیایی نبوده. هزاران سال پیش، روح پیشگو در درون دوشیزه ای زیبا می زیسته. روح پیشگو از نسلی به نسل دیگه انتقال داده می شده. کایرون بهم گفته او از پنجاه سال پیش این طوری شده.

آناث به مومیایی اشاره کرد.

- اما او آخرین فرد بوده.

- چه اتفاقی افتاده؟

آناث شروع کرد که چیزی بگوید ناگهان ظاهراً نظرش را تغییر داد.

- بیا فقط کارمون رو انجام بدیم و از این جا بریم بیرون.

به طور عصبی به چهره پژمرده ی پیشگو خیره شدم.

- خب حالا چی؟

آناث به مومیایی نزدیک شد و مشتش را نگه داشت.

- ای پیشگو، وقتش فرا رسیده. تقاضای پیشگویی بزرگ را دارم.

خودم را جمع و جور کردم، اما مومیای حرکت نکرد. به جایش آناث نزدیک شد و یکی از گردنبندهایش را باز کرد.

قبلاً، هرگز خیلی به جواهرات پیشگو توجه نکرده بودم. فکر می کردم آنها فقط مهره های مورد علاقه ی مومیایی و

این جور چیزها بوده اند. اما وقتی آناث به سمتم برگشت، کیسه ای چرمی را نگه داشته بود- مثل یک کیسه ی

پزشکی سرخ پوستان<sup>۲</sup> که بر روی نخى با پر بافته شده. او کیف را باز کرد و طوماری، که خیلی بزرگتر از انگشت

کوچکش نبود، را بیرون آورد. گفتم:

<sup>1</sup> - tie-dye dress لباس زنانه ای که با مدال های کرباتی رنگ می شود.

<sup>2</sup> - Native American medicine pouch کیسه ها و کیف های سرخ پوستان با حالت های پارچه های ریش دار در لبه ها و یا دور تا دور آن.

- امکان نداره. منظورت اینه که همه ی این سالها، من داشتم در مورد این پیشگویی احمقانه پرس و جو می کردم، و اون درست همین جا به دور گردن اون بوده؟  
 آنابث گفت:  
 - زمانش نرسیده بود. باور کن، پرسى. من این رو وقتی که ده ساله بودم، خنودم و هنوز در موردش کابوس می بینم. گفتم:  
 - عالیه، حالا می تونم بخونمش؟  
 آنابث گفت:  
 - پایین پله ها، در شورای جنگ. نه در مقابل ... تو که می دونی.  
 به چشمان شیشه ای پیشگو نگه کردم، و تصمیم گرفتم که بحث نکنم. به سمت پایین پله ها رهسپار شدیم تا به دیگران بپیوندیم. آن وقت این را نمی دانستم، اما آن بار، آخرین باری بود که زیرشیروانی را دیدم.

\*\*\*\*\*

مشاوران ارشد به دور میز پینگ پونگ جمع شده بودند. نپرسید چرا، اما اتاق بازی<sup>۱</sup> یک اتاق غیر رسمی برای فرماندهی شوراهاى جنگی شده بود. اگر چه وقتی آنابث، کایرون و من داخل شدیم، آنجا بیشتر شبیه مسابقه ی فریاد کشی بود.  
 کلاریس هنوز در دوات جنگی کاملش بود. نیزه ی الکتریکی اش بر روی پشتش افتاده بود. ( در حقیقت، دومین نیزه ی الکتریکی اش، چون اولی را من شکسته بودم. او نیزه اش را «فلج کننده<sup>۲</sup>» می خواند، اما بقیه به آن «فلج<sup>۳</sup>» می گفتند.) او کلاه شبیه گرازش را به زیر بغلش زده بود و چاقویی در کمر بندش بود. در میانه ی فریاد کشیدن بر سر مایکل یو<sup>۴</sup> بود، سر مشاور جدید کابین آپولو، که به نوعی خنده دار به نظر می رسید، چون کلاریس یک فوت از او بلندتر بود. مایکل بعد از مردن لی فلتچر<sup>۵</sup> در نبرد تابستان گذشته، این سیمت را در کابین آپولو بر عهده گرفته بود. مایکل در آن حالت چهار فوت و شش اینچ به نظر می رسید، دو فوت هم برای هیبتش. او مرا به یاد موش خرما می انداخت، با بینی تیز و صورتی درهم - شاید چون او خیلی زیاد اخم می کرد یا چون او زمان زیادی را برای نگاه کردن بر روی میله یک پیکان می گذاشت.  
 او در حالی که بر روی نوک پایش ایستاد و این طوری توانست با کلاریس رو در رو شود، فریاد کشید:  
 - اون غنیمت ماست! اگه ازش خوشش نمی یاد، می تونی تیردانم رو ببوسی.



<sup>1</sup> - Rec room اتاقی منسوب به اتاق بازی که بیشتر در قسمت زیر زمین خانه واقع می شود و برای قرار دادن میزهای بلیارد و یا برای مهمانی های سرگرم کننده کاربرد دارد.

<sup>2</sup> - Maimer به معنی برنده و فلج کننده

<sup>3</sup> - Lamer به معنی چلاق و فلج شده

<sup>4</sup> - Michael Yew

<sup>5</sup> - Lee Fletcher

به دور میز دیگران سعی می کردند، نخندند- برادران استول، پولکس<sup>۱</sup> از کابین دیونسیوس، کیتی گاردنر<sup>۲</sup> از کابین دیمیترو. حتی جک میسن<sup>۳</sup> که با عجله به عنوان مشاور جدید هفاستوس انتخاب شده بود، لبخند ضعیفی بر لب نشانده فقط سیلنا بیوریگارد هیچ توجهی نشان نداد. او کنار کلاریس نشسته بود و با بی حالی به تور میز پینگ پونگ زل زده بود. چشمانش قرمز و پف کرده بود. فنجانی شکلات داغ، دست نخورده، در جلوی او قرار داشت. به نظر ناعادلانه می رسید که او مجبور بود اینجا باشد. نمی توانستم باور کنم که کلاریس و مایکل بالای سرش ایستاده اند و در حال بحث در مورد چیزی احمقانه مثل غنیمت هستند، وقتی که او به تازگی بکیندورف را از دست داده بود.

فریاد زد:

- بس کنید! شماها دارین چی کار می کنین؟

کلاریس اخمی به من کرد.

- به مایکل بگو که یه عوضی خودخواه نباشه.

مایکل گفت:

- آه، این حرف عالی به نظر می رسه وقتی تو اون رو می گی.

کلاریس فریاد زد:

- تنها دلیل برای اینجا بودن من، پیشبینی از سیلناست! در غیر این صورت به کابینم برمی گشتم.

پرسیدم:

- داری در مورد چی صحبت می کنی؟

پولکس گلویش را صاف کرد.

- کلاریس از صحبت کردن با هر کدوم از ماها امتناع می کنه تا وقتی که اون، ام، اون موضوع حل بشه. اون سه روزه حرف نزده.

تراویس استول مشتاقانه گفت:

- عالی بود.

گفتم:

- کدوم موضوع؟

کلاریس به سمت کایرون برگشت:

- شما مسئول هستید، مگه نه؟ آیا کابین من اون چیزی رو که می خوان به دست میارن یا نه؟

کایرون بر روی سم هایش جا به جا شد.

- عزیزم، همون طوری که قبلاً توضیح دادم، مایکل حق داره. کابین آپولو بهترین ادعا رو داره. از طرفی، ما چیزای

مهمتری داریم ...

کلاریس منفجر شد:

- مطمئناً. همیشه چیزای مهمتری از چیزای که اریز نیاز داره، وجود داره. ما فقط باید وقتی که شماها به ما نیاز دارید

خودمون رو نشون بدیم و مبارزه کنیم و هیچ اعتراضی هم نکنیم!

کانر استول زیر لب گفت:

---

<sup>1</sup> Pollux-

<sup>2</sup> Katie Gardner -

<sup>3</sup> Jake Mason -

- اون جواری عالی میشه.  
 کلاریس چاقویش را قاپید.  
 - شاید باید از آقای دی ...  
 کایرون حرفش را قطع کرد، تن صدایش حالا کمی عصبانی بود.  
 - همون طور که می دونی سرپرست کمپمون، دیونسوس با توجه به جنگ سرش شلوغه. اون نمی تونه برای این موضوع به زحمت بیفته.  
 کلاریس گفت:  
 - می فهمم. و مشاور های ارشد چی؟ آیا هیچ کدوم از شماها قصد داره بیاد طرف ما؟  
 هیچ کسی حالا لبخند نمی زد. هیچ کدام شان به چشمان کلاریس نگاه نکرد.  
 کلاریس به سمت سیلنا برگشت.  
 - خیلی خب. متاسفم. نمی خواستم وارد این موضوع بشم، اونم وقتی تو تازه از دست ... به هر حال معذرت می خوام.  
 از تو، نه از هیچ کس دیگه ای.  
 به نظر نمی رسید سیلنا مفهوم کلماتش را درک کرده باشد.  
 کلاریس چاقویش را بر روی میز پینگ پونگ پرت کرد.  
 - همه تون می تونید توی این جنگ مبارزه کنید، بدون اریز. تا وقتی که رضایت ندم، هیچ کسی از کابینم، حتی انگشتش رو برای کمک به شما حرکت نمی ده. با مرگ خوش بگذره.  
 وقتی که کلاریس مثل طوفان از اتاق خارج شد، مشاوران، همگی، چنان سردرگم بودند برای این که چیزی بگویند.  
 سر انجام مایکل گفت:  
 - راحت شدیم.  
 کیتی گاردنر اعتراض کرد:  
 - داری شوخی می کنی؟ این یه فاجعه ست!  
 تراویس گفت:  
 - اون جدی نبود، مگه نه؟  
 کایرون آهی کشید.  
 - غرورش جریحه دار شده. در نهایت آروم میشه.  
 اما چنان مطمئن به نظر نمی رسید.  
 می خواستم پیرسم به خاطر چه موضوع مزخرفی، کلاریس این قدر عصبانیست، اما به آنابث نگاه کردم. او با دهانش کلمات «بعداً بهت میگم» را ادا کرد.  
 کایرون ادامه داد:  
 - حالا، اگه مشاوران، شماها لطف کنید، پرسشی چیزی همراه داره که فکر می کنیم باید بشنویمش. پرسشی، پیشگویی بزرگ.  
 آنابث طومار را به دستم داد. خشک و قدیمی به نظر می رسید، با انگشتانم بندش را بررسی کردم. در حالی که سعی می کردم آن را پاره نکنم، کاغذ را باز کردم، و شروع کردم به خواندن:  
 دورگه ای از سگهای<sup>1</sup> بزرگ ...

<sup>1</sup> dog - به معنی سگ . در ادامه نویسنده با چند کلمه و تلفظ آنها در انگلیسی بازی کرده است.

آناث حرفم را قطع کرد:

- ار، پرسى؟ اون خداست نه سگ.<sup>۱</sup>  
گفتم:

- آه، درسته.

ناتوانى در خواندن يکى از نشانه هاى دورگه بودن است، اما گاهى واقعاً از آن بدم مى آيد. هر چه بيشتر عصبى مى شدم، ناتوانى ام در خواندن بدتر مى شد.

دو رگه اى از خدايان بزرگ ...

با تمام اتفاق ها و احتمال ها به شانزده سالگى مى رسد ...

ترديد کردم، به خطوط بعدى زل زدم. احساس سردى در انگشتانم شروع شد، مثل اين که کاغذ در حال يخ زدن بود. و جهان را در خوابى بدون پايان مى بيند

روح قهرمان، تيغه اى طلسم شده بدستش خواهد آورد

ناگهان ريپتايد در جيبم سنگين تر به نظر مى رسيد. تيغه اى طلسم شده؟ کايرون يک بار به من گفته بود که ريپتايد باعث اندوه بسيارى شده است. آيا ممکن بود که شمشير خودم، بتواند مرا بکشد؟ و چطور جهان به خوابى بى پايان

فرو خواهد رفت، مگر اين که معنى آن مرگ نباشد؟

کايرون اصرار کرد:

- پرسى، بقيه اش رو بخون.

مثل اين که دهانم پر از شن باشد، اما دو خط آخر را خواندم.

يه انتخاب ساده ميتواند ... مى تواند روزگارش را پايان دهد.

المپ تعقيب<sup>۲</sup> ...

آناث به آرامى گفت:

- حفظ مى شود<sup>۳</sup>. معنى اش اينه که نجات مى يابد.

غريدم:

- مى دونم معنيش چيه.

المپ حفظ مى شود يا محو مى شود<sup>۴</sup>.

اتاق ساکت بود. سرانجام کانر استول گفت:

- بالا رفتن که خوب به نظر مى رسه<sup>۵</sup>، مگه نه؟

سيلنا گفت:

- نه، بالا رفتن نه.

صدائش تهى بود، اما من از جا پريدم، به خاطر اين که او اصلاً حرف زده بود.

- محو شدن به معنى ويرون شدن.

آناث گفت:

<sup>۱</sup> - با کلمات dog و god بازى شده است.

<sup>۲</sup> Pursue

<sup>۳</sup> Preserve

<sup>۴</sup> raze

<sup>۵</sup> Raise

- محو کردن. از بین بردن. خرد و خاکشیر کردن.

قلبم احساس ایستادن می کردم.

- گرفتم. ممنون.

همه داشتند به من نگاه می کردند- با دلواپسی، یا همدردی، یا شاید کمی ترس.

کایرون چشمانش را بست، مثل این که داشت دعایی می خواند. در حالت اسب گونه اش، سرش تقریباً به لامپ های اتاق بازی رسیده بود.

- پرسى، تو حالا مى دونى چرا فكر مى كرديم بهتره كل پيشگويى رو بهت نگيم. تو به اندازه كافى بر روى شانه هات ...

گفتم:

-بدون فهمیدنش... بهر حال در آخرش بايد مى مردم؟ آره، گرفتم.

کایرون با ناراحتی نگاهی به من کرد. آن مرد سه هزار سال سن داشت. به نظر می رسید مرگ صدها قهرمان را دیده است. ممکن بود از آن خوشش نیاید، اما به آن عادت کرده بود. احتمالاً آن را بهتر می دانست، چون سعی در قوت قلب دادن دوباره به من نکرد.

آناث گفت:

- پرسى، پيشگويى ها معمولاً هميشه معانى دو پهلويى دارن. ممكن نيست معنى تحت لفظيش اين باشه كه تو مى ميرى.

گفتم:

- مطمئناً. يه انتخاب ساده مى تواند روزگارش را پايان دهد اين هزار تا معنى داره، درسته؟  
جک میسن پیشنهاد کرد:

- شايد بتونيم ازش جلوگيرى كنيم. روح قهرمان، تيغه ي نفرين شده بدستش خواهد آورد. شايد بتونيم اين تيغه نفرين شده رو بدست بياريم و نابودش كنيم. به نظر شبیه داس کرونوسه، درسته؟  
در موردش فكر نكرده بودم، اما اهميتى نداشت كه تيغه نفرين شده، ريپتايد و يا داس کرونوس باشد. با هر کدامشان، شك داشتم بتوانيم پيشگويى را متوقف كنيم. آن تيغه، گفته شده بود روحم را خواهد گرفت. به عنوان يك قانون کلی، ترجيح مى دادم درو كردن روحى در كار نباشد.  
کایرون گفت:

- شايد بايد اجازه بديم تا پرسى در مورد اين خطوط فكر كنه. او وقت لازم داره ...  
نه.

پیشگویی را جمع کردم و آن را در جیبم چپاندم. احساس جسارت و عصبانیت می کردم، اگر چه مطمئن نبودم در مورد چه چیزی عصبانی هستم.

- وقت لازم ندارم. اگه مى ميرم، مى ميرم. نمى تونم در موردش نگران باشم، درسته؟  
دستان آناث کمی لرزید. به چشمانم نگاه نمی کرد. گفتم:

- بيايد به پيش بريم. مشكلات ديگه اى هم داريم. ما يه جاسوس داريم.  
مایکل یو اخم کرد.

- يه جاسوس؟



به آنها در مورد آنچه که بر روی پرنسس آندرومیدا رخ داده بود، گفتم- این که چطور کروئوس از آمدنم خبر داشت، چطور به من داس نقره ای آویخته را نشان داده بود که به وسیله ی آن با کسی در کمپ در ارتباط بود. سیلنا دوباره شروع به گریه کرد، و آنابث بازویش را به دور شانه های او پیچید. کانر استول معذبانۀ گفت:

- خب، خب سالهاست که ما در مورد امکان یه جاسوس در کمپ مشکوکیم، درسته؟ کسی داره اطلاعات رو به لوک می ده- مثل موقعیت پشم زرین، چند سال قبل. اون باید کسی باشه که اون رو خوب می شناسه. شاید ناخودآگاه، او نگاهی به آنابث کرد. او بهتر از هر کسی لوک را می شناخت، البته، اما کانر به سرعت نگاهش را برگرداند.

- اِم، منظورم اینه که می تونه هر کسی باشه.

کیتی گاردنر به برادران استول اخم کرد.

- بله.

او از برادران استول از وقتی که آنها سقف چمنی کابین دیمیترا را با شکلات های خرگوشی عید پاک تزئین کرده بودند، خوشش نمی آمد.

- مثلاً یکی از خواهر برادرای لوک.

تراویس و کانر شروع به بحث با او کردند.

- بس کنید!

سیلنا چنان محکم بر روی میز کوبید که شکلات داغش واژگون شد.

- چارلی مرده و ... و شماها، همه تون مثل بچه کوچولو ها دارید بحث می کنید!

او سرش را دوباره پایین برد و شروع به هق هق کرد.

شکلات داغش از روی میز پایین چکید. همه شرمندۀ بودند. پولکس در نهایت گفت:

- حق با اونه. متهم کردن همدیگه فایده ای نداره. باید چشمانمون رو برای دیدن یه گردنبند نقره ای با نماد داس باز نگه داریم. اگه کروئوس یکی داره، جاسوس هم احتمالاً یکی داره.

مایکل یو غرید:

- باید این جاسوس رو قبل از این که در مورد عملیات بعدی نقشه بکشیم، پیدا کنیم. به هوا فرستادن پرنسس آندرومیدا تا ابد کروئوس رو متوقف نمی کنه.

کایرون گفت:

- نه، در واقع نه. در حقیقت یورش بعدیش همکون در راهه.

اخم کردم.

- منظورت خطر بزرگتره که پوسایدن حرفش رو می زد؟

او و آنابث به هم نگاهی کردند: **وقتشه**. آیا بهتون گفتم از وقتی این کار رو می کنن، متنفرم؟

کایرون گفت:

- پرسى، نمى خواستيم تا وقتى که به کمپ برنگشتى، چیزى بهت بگيم. تو يه زنگ تفریح با ... دوستان فانی ت لازم داشتى.

آنابث سرخ شد. مثل روز روشن بود که او می داند من با ریچل بیرون می روم، و احساس گناه می کردم. بعد عصبانی شدم از این که احساس گناه می کردم. من اجازه داشتم که دوستانی در بیرون از کمپ داشته باشم، درسته؟ این مثل این نبود که ...

گفتم:

- بهم بگید چی شده.

کایرون جامی برنزی را از روی میز غذاخوری برداشت. او مقداری آب بر روی بشقاب داغی که معمولاً پنیر پیتزای نان ذرت مان را روی آن می پزیم، ریخت. بخار بلند شد، و رنگین کمانی در نور فلورسنت ایجاد شد. کایرون دراکمایی طلایی از کیسه پولش بیرون کشید، آن را به میان مه انداخت و زیر لب گفت:

- ای اریس، خدای رنگین کمان، خطر رو به ما نشون بده.

مه سوسو زد. تصویری آشنا از آتش فشانی فعال دیدم- کوهستان سنت هلنز.

وقتی تماشا می کردم، یک طرف کوهستان منفجر شد. آتش، خاکستر و گدازه بیرون ریخت. صدای خبرنگار داشت می گفت:

- حتی بزرگتر از انفجار سال گذشته، و زمین شناسان هشدار دادند که ممکن است کار کوهستان تمام نشده باشد.

همه چیز را در مورد انفجار سال گذشته می دانستم. خودم باعثش بودم. اما این انفجار خیلی بدتر بود. کوهستان خودش را تکه پاره کرده بود، از درون فرو می ریخت، و پیکر بسیار عظیمی از میان دود و گدازه بیرون آمد، مثل این بود که از دریچه ای بیرون می آید. امیدوار بودم که مه از واضح دیدن آن توسط انسان ها جلوگیری کند، چون چیزی که من دیدم باعث ترس و آشوب در کل امریکا می شد.

آن غول، بزرگتر از هر چیزی بود که قبلاً با آن رودر رو شده بودم. حتی چشمان دو رگه ام نمی توانستند فرم واقعی اش را از میان خاکستر و آتش تشخیص دهند، اما به طور مبهمی انسان نما بود و چنان عظیم که می توانست از ساختمان چریسلر<sup>۱</sup> به عنوان چوب بیسبال استفاده کند. کوهستان با غرشی وحشتناک لرزید، مثل این بود که هیولا داشت می خندید.

گفتم:

- خودشه، تیفون<sup>۲</sup>.

جداً امیدوار بودم که کایرون چیزی امیدوار کننده بگوید، مثل: نه، این دوست بزرگمون لرویه<sup>۳</sup>. اون اومده تا به ما کمک کنه! اما چنین اقبالی در کار نبود. او به سادگی سری به موافقت تکان داد.

- ترسناک ترین هیولای موجود، بزرگترین خطر رام نشده که خدایان تا حالا باهاش رو برو شدند. در نهایت اون از زیر کوهستان آزاد شده. اما این صحنه ها مال دو روز قبله. این جا اون چیزه که امروز اتفاق افتاده.

کایرون دستش را حرکت داد و تصویر تغییر کرد. کناره های ابرهای طوفان زایی را می دیدم که در حال عبور از جلگه های میدوست<sup>۴</sup> بودند. آذرخش و رعد و برق سوسو می زد. خطوط گردباد هر چیزی را در مسیرشان ویران می کرد- خانه ها و تریلی ها تکه پاره می شدند، ماشین ها مثل قوطی کبریت های اسباب بازی به اطراف پرتاب می شدند.

گوینده ای گفت:

<sup>۱</sup> Chrysler Building - والتر پرسی چریسلر ( 1875-1940)، موسس شرکت های چریسلر، سازنده ماشین در امریکا در سال 1925

<sup>۲</sup> Typhon - بزرگترین هیولای جهان. فرزند گایا. گایا او را به وجود آورد تا در مقابل خدایان یونان از تیتان ها محافظت کند. او موجودی نیمه انسان است. وقتی می ایستاد به ستاره ها می رسید و اگر دستانش را باز می کرد یکی به شرق و دیگری به غرب می رفت. چشمانش آتشین و انگشتانش اژدها گونه بود. چنان ترسناک بود که خدایان از ترس او به مصر گریخته و شکل حیوان به خود گرفتند. او زئوس را در بند کرد و مفصل هایش را برید. او برای استراحتی رفت تا بعد از آن زئوس را از بین برد. در این بین آپولو و یا هرمس به کمک زئوس آمدند، تیفون را شکست دادند. او در زیر کوه آتنا در سیسیل مدفون بوده.

<http://en.wikipedia.org/wiki/Typhon>

<sup>۳</sup> Leroy

<sup>۴</sup> Midwest

- سیل و طوفانی عظیم، پنج ایالت در مسیر حرکت این سیستم طوفانی عجیب، که به مسیر خرابی های خودش ادامه می ده، و به سمت شرق حرکت می کنه، به عنوان مناطق خطر خیز شناسایی شدند.

دوربین ها به داخل ستونی از طوفان، که بر روی شهری از میدوست فرود آمد، زوم کردند. نمی توانستم بگویم کدام یکی از شهرها. در داخل طوفان می توانستم غول را ببینم- فقط نگاه های کوتاهی از فرم حقیقی اش: بازویی دود کننده، دستی پنجه دار و تیره به اندازه ی یک بلوک شهری. غرش عصبانی اش مثل انفجاری هسته ای بر روی جلگه ها، شنیده می شد. پیکر کوچکتر دیگری به میان ابرها پرتاب شد، به دور هیولا می چرخید. تاللو نور را دیدم، و فهمیدم که غول سعی دارد آنها را مثل مگس بپراند. با چشمانی نیمه باز نگاه کردم و فکر کنم ارابه ای طلایی را در حال پرواز بر روی تاریکی دیدم. ناگهان نوعی پرنده عظیم- یک جغد غول پیکر- برای حمله به غول شیرجه رفت. گفتم:

- اونها ... خدایان هستن؟

کایرون گفت:

- بله، پرسى. حالا چند روزه که اونها دارن با اون مبارزه می کنن، سعی دارن حرکتش رو کند کنند. اما تیفون همچنان به جلو می تازد- به سمت نیویورک. به سمت المپ.

اجازه دادم آن خبر در ذهنم جا بیفتد.

- چقدر طول میکشه که به اینجا برسه؟

- مگر این که خدایان نتونن اون رو متوقف کنن؟ شاید پنج روز. اکثر خدایان اونجا هستند، به جز پدرت که جنگی در منطقه ی خودش داره که باید باهاش مقابله کنه.

- اما پس کی از المپ محافظت می کنه؟

کانر استول سرش را تکان داد.

- اگه تیفون به نیویورک برسه، مهم نیست که کی از المپ محافظت می کنه.

در مورد جملاتی که کرونوس بر روی کشتی گفت فکر کردم: عاشق/ینم که ترس رو توی چشمت ببینم وقتی که بفهمی چطورى می خوام المپ رو ویرون کنم.

آیا این اون چیزی بود که او در موردش صحبت می کرد: حمله ای از جانب تیفون؟ مطمئناً به اندازه ی کافی ترسناک بود. اما کرونوس همیشه ما را فریب می داد، افکارمان را گمراه می کرد. برای او خیلی بدیهی بود. و در رویایم، تیتان طلایی در مورد چندین رقابت دیگر که داشتند نزدیک می شدند، صحبت کرده بود، مثل این که تیفون فقط اولی آنها بود.

گفتم:

- اون یه حقه ست. باید به خدایان هشدار بدیم. چیزی دیگه ای داره اتفاق می افته.

کایرون موقرانه به من نگاه کرد.

- چیزی بدتر از تیفون؟ امیدوارم این طور نباشه.

اصرار کردم:

- مجبوریم از المپ دفاع کنیم. کرونوس نقشه ی دیگه ای برای حمله در سر داره.

تراویس استول به من یادآوری کرد.

- اون نقشه ی دیگه ای داشت. اما شما کشتی ش رو غرق کردید.

همه داشتند به من نگاه می کردند. آنها اخبار خوب می خواستند. آنها می خواستند باور کنند که حداقل کمی امید برایشان فراهم آورده بودم.

نگاه کوتاهی به آنابث کردم. می توانستم بگویم که هر دو در یک فکر بودیم: چی می شد اگه پرنسس آندرومیدا یه حقه بوده؟ چی می شد اگه کرونوس اجازه داده بود تا کشتی را غرق کنیم برای این که دفاع مان را ضعیف کرده باشد؟

اما قصد نداشتم که آن را در مقابل سیلنا بگویم. دوست پسرش خودش را برای آن ماموریت فدا کرده بود. اگر چه به آن اعتقاد نداشتم، گفتم:

- ممکنه حق با تو باشه.

سعی کردم که تصور کنم چطوری اوضاع بدتر خواهد شد. خدایان در میدوست در حال مبارزه با هیولایی عظیم بودند که تقریباً یک بار قبلاً آنها مغلوب کرده بود. پوسایدن در محاصره بود و داشت در جنگ در مقابل اوشنوس تیتان شکست می خورد. کرونوس هنوز جایی آن بیرون بود. المپ به معنی واقعی بی دفاع بود. دو رگه های کمپ دو رگه ها در جایگاه خودشان بودند، با جاسوسی در میانشان. اُه، و بر طبق یک پیشگویی باستانی وقتی شانزده ساله می شدم، می مردم، که این اتفاق فقط پنج روز دیگر می افتاد، دقیقاً همان زمانی که تیفون نیویورک را درهم می کوبید. تقریباً آن را فراموش کردم.

کایرون گفت:

- خب، فکر کنم برای امشب کافی باشه.

او دستش را تکان داد و بخار پراکنده شد. نبرد طوفانی تیفون و خدایان ناپدید گشت.

زیر لب گفتم:

- این کتمان حقیقته.

و شورای جنگ خاتمه یافت.

## فصل چهارم

### کفنی فلزی را می سوزانیم.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

در رویا دیدم که ریچل الیزابت دیر در حال پرتاب دارت بر روی تصویرم است. او در اتاقش ایستاده بود... خب، به عقب برگردیم. مجبورم توضیح دهم که ریچل اتاقی نداشت. او در بالاترین طبقه ی عمارت خانوادگی اش زندگی می کرد، که یک بازسازی با نمای برون استون<sup>۱</sup> در بروکلین بود. اتاقش زیر شیروانی عظیمی بود با لامپ های صنعتی، و پنجره هایی از کف اتاق تا سقف آن. آنجا دو برابر آپارتمان مادرم بود. آهنگ راکی بر روی سیستم لپ تاپ باسش<sup>۲</sup> که مزین به رنگ های نقاشی بود، با صدای بلندی آنجا را می لرزاند. تا جایی که می توانم بگویم تنها قانون ریچل در مورد موسیقی این بود که هیچ دو آهنگی در آی پدش نمی توانست صدایی مشابه داشته باشد، و همه ی آنها باید عجیب می بودند.

او کیمونو پوشیده و مویش در هم برهم بود، مثل این که از خواب بیدار شده بود. رختخوابش مرتب نبود. ملحفه هایی بر روی دسته ای از سه پایه های نقاشی آویزان بود. لباس های چرک و زرورق شکلات های انرژی زا بر روی کف اتاق پخش و پلا بود، اما وقتی اتاقی به آن بزرگی دارید، ریخت و پاشیدگی چنان بد به نظر نمی رسد. در بیرون از پنجره، می توانستید کل افق شبانگاه مانهاتان را ببینید.

تصویری که در حال تاخت و تاز بود، نقاشی از من بود که بر روی آنتیوس<sup>۳</sup> غول پیکر ایستاده بود. ریچل آن را چند ماه قبل نقاشی کرده بود. حالم در آن تصویر درنده خو بود، حتی بیقرار. برای همین سخت بود که بگویم آیا پسر خوبی بودم یا بد، اما ریچل می گفت، من بعد از نبردم با آنتیوس دقیقاً این شکلی بوده ام. ریچل در حالی که دارت دیگری به سمت نقاشی پرت می کرد، زیر لب گفت:

- و اون جستجوهای احمقانه شون.

اکثر دارت ها به هدف نمی خوردند، اما تعداد کمی هم فرو می رفتند. یکی از آن ها مثل ریش بزی از روی چانه ام آویزان بود. بعضی بر روی در اتاقش فرو رفته بودند. مردی فریاد زد:

- ریچل! چی کار داری می کنی؟ خاموش کن اون ...  
ریچل کنترل از راه دور را قاپید و موزیک را خفه کرد.  
- بیا تو!

پدرش داخل شد، اخم کرده و با چشمانی نیمه باز به خاطر نور. او مویی به رنگ زنگ آهن، کمی تیره تر از موی ریچل، داشت، که به یک طرف خم شده بودند، مثل این بود که مبارزه ای را با بالشتش باخته بود. بر روی جیب پیژامه ابریشمی آبی رنگش علامت WD امضا شده بود. جداً چه کسی پیژامه امضا شده داره؟  
او پرسید:

<sup>1</sup> - brownstone نوعی مصالح ساختمانی پرطرفدار در امریکا. این نوع از مصالح ساختمانی که در نمای ساختمان کاربرد دارد نوعی شن ماسه ی قهوه ای رنگ است که بیشتر در عمارت های اشخاص ثروتمند به کار می رود و خانه هایی با این نما بسیار گران هستند.

<sup>2</sup> - Bose docking system سیستم داک نوعی پورت کامپیوتری قابل نصب بر روی انواع کامپیوترهای قابل حمل است و اکثر پورتهای پشتیبانی می کند مثل پورت های متصل کننده موبایل و آی پد و دیگر انواع موزیک پلیرها ....

<sup>3</sup> - Antaeus مربوط به مبارزه پرس و آنتیوس ( پسر گایا و پوسایدن) در کتاب چهارم - فصل چهاردهم

- چه خبره؟ سه صبحه.  
ریچل گفت:
- نمی تونم بخوابم.  
از روی نقاشی، دارتی از روی صورتم فرو افتاد. ریچل بقیه را پشت سرش پنهان کرده بود. اما آقای دیر متوجه آن شد.
- خب... فکر کنم دوستت به سنت توماس نمیداد؟  
این آن چیزی بود که آقای دیر مرا می نامید. پرسی، هرگز. فقط دوستت. یا مرد جوون، اگر داشت با من صحبت می کرد، که خیلی به ندرت پیش می آمد.
- ریچل ابرویش را بالا آورد.  
- نمی دونم.  
پدرش گفت:
- صبح می ریم، اگه اون هنوز نظرش رو تغییر نداده ...  
ریچل با بیچارگی گفت:
- احتمالاً نمیداد. خوشحال شدی؟  
آقای دیر دستانش را بر پشتش گذاشت. با حالتی عبوس، آهسته در اتاق قدم زد. او را تصور کردم که در اتاق شورای شرکت توسعه زمینش، این گونه قدم می زند و کارمندانش را عصبی می سازد.
- او پرسید:
- هنوز رویاهای بدی می بینی؟ سر درد داری؟  
ریچل دارت هایش را بر روی کف اتاق پرت کرد.
- هرگز نباید در موردشون باهات صحبت می کردم.  
او گفت:
- من پدرتم. در موردت نگرانم.  
ریچل زیر لب گفت:
- در مورد اعتبار خانواده، نگرانی.  
پدرش واکنشی نشان نداد. - شاید به خاطر این که این حرف را قبلاً شنیده بود یا شاید به خاطر این که، این حرف حقیقت داشت. او پیشنهاد کرد:
- می تونیم به دکتر آرکرایت<sup>۱</sup> زنگ بزنیم. او کمکت کرد که با مرگ موش خرمات کنار بیای.  
ریچل گفت:
- اون موقع شش سالم بود، و نه پدر، نیازی به تراپیست<sup>۲</sup> ندارم. من فقط ...  
او سرش را با ناامیدی تکان داد.
- پدرش در مقابل پنجره ایستاد. او به خط افق چنان زل زده بود مثل این که آن جا در تملک او بود- که حقیقت نداشت، او فقط مالک قسمتی از آن بود.
- او تصمیمی گرفت:
- برات خوبه که یه کمی بیرون بزنیم، تو کمی تحت تاثیر حوادث ناسالم بودی.

<sup>1</sup> Dr. Arkwright

<sup>2</sup> - therapist متخصص درمان شناسی. شخصی که روشهای رفتاری و بازتوانی را به بیمار آموزش می دهد.

ریچل گفت:

- قصد ندارم به آکادمی بانوان کلارشن برم. و دوستانم هم به شما مربوط نیستند.

آقای دیر لبخند زد، اما آن لبخند، لبخندی گرم نبود. بیشتر شبیه این بود: *یه روزی خواهی فهمیدی چقدر / حمق به نظر می رسیدی.* او اصرار کرد:

- سعی کن کمی بخوابی. فردا شب توی ساحل خواهیم بود. خوش می گذره. ریچل تکرار کرد:

- خوش، خیلی هم خوش می گذره.

پدرش از اتاق خارج شد. او در را پشت سرش باز گذاشت.

ریچل به نقاشی من زل زد. بعد به سمت سه پایه ی دیگری در کنار آن رفت که با ملحفه ای پوشیده شده بود. او گفت:

- امیدوارم اونها رویا باشند.

او پوشش سه پایه را برداشت. بر روی آن طرحی زغالی، با عجله، کشیده شده بود، اما ریچل نقاش خوبی بود. تصویر قطعاً لوک به عنوان یک پسر نوجوان بود. او حدوداً نه ساله بود، با نیش خندی پهن و بدون هیچ نشانه ی زخمی بر روی صورتش. هیچ ایده ای در مورد این که چطور ریچل می توانست او را وقتی این شکلی بوده، بشناسد، نداشت، اما نقاشی چنان خوب کشیده شده بود که احساسم به من می گفت او از روی حدس و گمان آن را نکشیده است. باتوجه به آنچه که در مورد زندگی لوک می دانستم ( که چیزی زیادی نبود)، آن تصویر، او را قبل از زمانی که دریافته باشد یک دورگه است و از خانه فرار کرده باشد، نشان می داد.

ریچل به نقاشی زل زد. بعد پوشش سه پایه ی بعدی را برداشت. این تصویر حتی بیشتر از قبلی باعث نگرانی می شد. در آن ساختمان امپایر استیت نمایش داده شده بود، در میان رعد و برق. در دوردست، طوفانی تاریک می جوشید، با دستی عظیم که داشت از ابرها خارج می شد. در پایین ساختمان جمعیتی جمع شده بودند ... اما جمعیتی معمولی از گردشگران و عابران نبودند. نیزه ها و نیزه های کوتاه و پرچم ها را دیدم - آرایش یک ارتش. ریچل مثل این که می دانست دارم گوش می دهم، زیر لب گفت:

- چه اتفاقی داره می افته؟

رویا محو شد، و آخرین چیزی که به یاد می آورم این بود که آرزو می کردم ای کاش می توانستم جواب سوالش را بدهم.

صبح بعد، می خواستم به او زنگ بزنم، اما هیچ تلفنی در کمپ وجود نداشت. دیونسیوس و کایرون نیازی به خطوط تلفن نداشتند. وقتی چیزی لازم داشتند فقط با یک تماس رنگین کمانی با المپ تماس می گرفتند. و وقتی که دو رگه ها از تلفن همراه استفاده می کردند، سیگنال هایش هر هیولایی را در یک صد مایلی تحریک می کرد. مثل این بود که نشانه ای خیره کننده بفرستید: *من / این جام! لطفاً صورتم رو دوباره بازآرایی کن!*

حتی در داخل مرزهای امن کمپ، این نوع تبلیغات چیزی نبود که بخواهیم انجام دهیم. اکثر دو رگه ها ( به جز آنابث و یک تعداد قلیل دیگر) حتی موبایل شخصی هم نداشتند. من قطعاً نمی توانستم به آنابث بگویم: *هی، موبایل رو بهم قرض می دی که به ریچل تلفن کنم!*

برای چنین تماسی باید کمپ را ترک می کردم، و چندین مایل تا نزدیکترین مغازه می رفتم. حتی اگر کایرون اجازه می داد بروم، وقتی به آنجا می رسیدم، ریچل در هواپیمایی به مقصد سنت توماس بود.

صبحانه ام را با افسردگی، به تنهایی بر روی میز پوشاندن خوردم. بر روی شکافی روی کف مرمری زل زدم که دو سال قبل نیکو از آنجا، دسته ای از اسکلت های تشنه به خون را به دنیای زیرین تبعید کرده بود. آن خاطره، دقیقاً، اشتها را بیشتر نکرد.

بعد از صبحانه، آنابث و من برای سرکشی کابین ها رفتیم. در واقع نوبت بازرسی آنابث بود. لیست کاری صبحم، آماده سازی گزارشها برای کاپرون بود. اما از آنجایی که هر دویمان از کارمان متنفر بودیم، تصمیم گرفتیم که آنها را با هم انجام دهیم تا این قدر تأثیر آور نباشند.

با کابین پوشاندن شروع کردیم، که اساساً فقط متعلق به من بود. من ملحفه های تخت را این صبح (خب یه جورایی) مرتب کرده بودم و شاخ مینیاتور را بر روی دیوار راست کرده بودم، برای همین به خودم از پنج نمره چهار دادم. آنابث ادایی در آورد.

– خیلی بخشنده شدی.

او از انتهای مدادش استفاده کرد تا شورت ورزشی قدیمی ام را بردارد.

آن را به طرفی پرت کردم.

– هی، یه ارفاقی به من بکن. من این تابستان کمک و تمیز کاری تایسون رو پشت سرم ندارم. آنابث گفت:

– سه از پنج.

بهتر دیدم تا با او بحث نکنم، برای همین به راهنما ادامه دادیم.

وقتی قدم می زدیم سعی کردم کوه گزارشات کاپرون را مختصری بخوانم. آنها پیام هایی از دورگه ها، ارواح طبیعت، و ستیرهایی از کل کشور بود، که در مورد آخرین فعالیت های هیولاها نوشته بودند. آنها کاملاً ناامید کننده بودند، و مغز بیش فعالم دوست نداشت بر روی این چیزهای ناامید کننده تمرکز کند.

جنگ های کوچک در همه جا شدت داشت. نفر گیری کمپ به صفر رسیده بود. ستیرها در پیدا کردن دورگه های جدید و آوردن آنها به کمپ دورگه ها مشکل داشتند، چون تعداد بسیار زیادی هیولا در کل کشور پرسه می زدند. دوست مان تالیا، که شکارچیان آرتمیس را هدایت می کرد، در این چند ماه خبری از او نشنیده بودیم. و اگر آرتمیس می دانست چه اتفاقی برایشان افتاده است، اطلاعاتش را بروز نمی داد.

از کابین آفرودیت بازدید کردیم، که البته پنج از پنج گرفت. رختخواب ها کاملاً مرتب بودند. لباس ه ای هر کس در چمدان های قفل دار بود که با رنگ های مختلف هم آرایی شده بودند. گل های تازه بر روی تاقچه ی پنجره ها شکوفه کرده بودند. می خواستم نمره ای کم کنم به خاطر این که کل آن مکان را بوی ادکلن دیزاینر<sup>۱</sup> پر کرده بود، اما آنابث مرا نادیده گرفت.

آنابث گفت:

– مثل همیشه کارت عالی، سیلنا.

سیلنا، بدون انرژی، سری به موافقت تکان داد. دیوار پشت تختخوابش با تصاویر بکیندورف تزئین شده بود. او بر روی رختخوابش نشسته بود، با بسته ای شکلات بر روی دامنش، و من به یاد آوردم که پدرش صاحب مغازه ای شکلات فروشی در ویلج است، که باعث شده بود توجه آفرودیت را به دست آورد.

سیلنا گفت:

<sup>۱</sup> – perfume designer نوعی برند معروف ادکلن



- شماها یه بن بن<sup>۱</sup> می خواید؟ پدرم اینا رو فرستاده. اون فکر کرده- فکر کرده اونها ممکنه سرحالم بیاره.

پرسیدم:

- اونها خوب هستند؟

او سرش را تکان داد.

- مزه ی مقوا می دن.

هیچ چیزی در مقابله با مقوای کاغذی نداشتم، پس یکی از آنها را مزه کردم. آنابث رد کرد.

به سیلنا قول دادیم که بعداً به دیدنش می رویم و به راهنمان ادامه دادیم.

وقتی به محوطه عمومی برگشتیم، جنگی بین کابین اریز و آپولو در جریان بود. بعضی از اعضای کمپ آپولو با بمب های آتشی مجهز بودند، که از ارابه ای که توسط دو اسب بالدار کشیده می شد، بر روی کابین اریز فرو می ریختند. هرگز قبلاً آن ارابه را ندیده بودم، اما کاملاً وسیله ی نقلیه ی راحتی به نظر می رسید. خیلی زود، سقف کابین اریز داشت می سوخت و نیاد ها از دریاچه ی قایق رانی دویندند تا آب بر رویش بریزند.

بعد اعضای کمپ اریز طلسمی را فریاد کردند و همه ی پیکان های بچه های آپولو تبدیل به پاکن شد. بچه های آپولو به تیراندازی به سمت بچه های اریز ادامه دادند، اما تیرهایشان بدون هیچ پرشی فرو می افتاد. دو تا از تیراندازان در حالی که توسط بچه ای عصبانی از کابین اریز تعقیب می شدند دویندند، بچه اریزی داشت با شعر فریاد می زد:

- من رو طلسم می کنی، آره؟

کاری می کنم بهاش رو پیردازی!

نمی خوام تا همه ی روز در حال شعر بافی باشم!

آنابث آه کشید.

- نه، دوباره نه. آخرین باری که کابین آپولو یک کابین را طلسم کرد، یه هفته ای طول کشید تا دو بیتی ها از بین برن.

لرزیدم. آپولو به خوبی تیراندازی اش، خدای شعر و شاعری بود، و شخصاً آوازخوانی اش را شنیده بودم. تقریباً ترجیح می دادم که به طرفم پیکانی شلیک شود.

پرسیدم:

- خب اصلاً اونها برای چی دارن می جنگن؟

آنابث تا وقتی که با خطی خرچنگ قورباغه بر روی طومار بازرسی اش به هر دو کابین یک از پنج می داد، مرا نادیده گرفت.

خودم را در حالی یافتم که به او زل زده بودم، که احمقانه بود، چرا که او را یک بیلیون بار دیده بودم. او و من حالا این تابستان هم قد بودیم، که باعث آرامش خاطر بود. با این حال هنوز، او بالغ تر و عاقل تر به نظر می رسید. به نوعی مرا می ترساند. منظورم این است که، مطمئناً، او همیشه جذاب بود، اما داشت جداً زیبا می شد. سر انجام گفت:

- اون ارابه ی پرنده.

- چی؟

- تو پرسیدی برای چی دارن می جنگن.

- اِه، اِه، درسته.

<sup>1</sup> - bonbon نوعی شکلات تافی با طعم های مختلف میوه اکثراً توت فرنگی

- هفته ی گذشته اون رو توی یه تاخت و تاز در فیلادلفیا بدست آوردنش. بعضی از دو رگه های لوک با اون ارابه ی پرنده به اونجا اومدند. کابین آپولو در طی جنگ اون رو تصرف کرد، اما کابین اریز جنگ رو رهبری می کرد. خب اونها دارن درباره این که چه کسی صاحب اونه می جنگن.

وقتی مایکل یو با ارابه یکی از اعضای کمپ اریز را بمب باران هوایی کرد، قوز کردیم. بچه ی اریزی سعی کرد خنجرى به او بزند و با دوبیتی ها آهنگین به او فحش می داد. او واقعاً در ساختن آن فحش های آهنگین خلاق بود. گفتیم:

- ما داریم برای نجات زندگی مون مبارزه می کنیم و اونها درباره اون ارابه ی احمقانه با هم ستیز می کنن. آنابث گفت:

- اونها باهاش کنار میان. کلاریس بالاخره سر عقل میاد.

مطمئن نبودم. این حرف اصلاً به کلاریسی که می شناختم، نمی آمد.

گزارش های بیشتری را مطالعه کردم. تعداد دیگری از کابین ها را بازرسی کردیم. دیمیتز چهار گرفت. هفاستوس سه گرفت و احتمالاً باید نمره کمتری می گرفت، اما با مرگ بکیندورف و همه آن ماجراها، ما کمی از آن را پشت گوش انداختیم. هرمس دو گرفت، و چون خدایان به نوعی فراموشکار بودند این کابین همیشه شلوغ بود. سرانجام به کابین آتنا رفتیم، که مثل همیشه تمیز و مرتب بود. کتاب های بر روی قفسه هایشان مرتب بودند. زره ها برق انداخته شده بودند. نقشه های جنگی و عکس هایی با پس زمینه آبی رنگ<sup>۱</sup> بر روی دیوارها آراسته بود. فقط رختخواب آنابث نامرتب بود. با کاغذها پوشیده شده بود و لپ تاپ نقره ای اش هنوز داشت کار می کرد.

آنابث زیر لب گفت:

- ولاکاس<sup>۲</sup>.

که اساساً داشت به زبان یونانی خودش را احمق می خواند.

معاونش، مالکوم، لبخندی را متوقف کرد.

- آره، ام، ما همه چیز رو تمیز کردیم. نمی دونستیم که درسته نوشته هات رو جابه جا کنیم یا نه.

احتمالاً هوشمندانه بود. آنابث چاقویی برنزی داشت که آن را برای هیولاها و آدم هایی که وسایلش را درهم می ریختند، نگه می داشت. مالکوم نیش خندی تحویل داد.

- ما بیرون منتظر می مونیم تا وقتی که بازرسی رو تموم کنی.

اعضای کابین آتنا از کابین خارج شدند و آنابث رختخوابش را مرتب کرد.

با ناراحتی این پا آن پا می شدم و تظاهر می کردم که دارم تعدادی گزارش را بررسی می کنم. از لحاظ فنی، حتی در حالت بازرسی، برخلاف قوانین کمپ بود که دو تا از اعضای کمپ ... مثل این ... تنها در یک کابین باشند. آن قانون از وقتی که سیلنا و بکیندورف شروع به قرار گذاشتن کردند، مورد توجه بیشتری قرار گرفت. و می دونم که تعدادی از شما ممکنه فکر کنید، مگه همه ی نیمه خدایان از طرف پدر و مادر خداگونه شان قوم و خویش نیستند و این قرار گذاشتنشان با یکدیگر را شرم آور نمی کنه؟

اما موضوع این است که به طور ضمنی، بر اساس مسائل ژنتیکی، چون خدایان دی ان ای<sup>۳</sup> ندارند، سمت خداگونه ی ما به حساب نمی آد. یک نیمه خدا هرگز در مورد قرار گذاشتن با کسی که همان پدر و یا مادر خداگونه را دارد فکر

<sup>۱</sup> - Blueprint نوعی چاپ عکاسی که زمینه ی آن آبی و نقش آن سفید است، این نوع چاپ برای کپی کردن نقشه و رسم های فنی به کار می رود.

<sup>۲</sup> - Vlacas

<sup>۳</sup> - DNA آنژیمی که باعث توارث و مسائل ژنتیکی می شود که از والد به مولد منتقل می شود.

نمی کند. مثل دو تا از بچه های کابین آتنا؟ نه، هرگز. اما دختری از آفرودیت و پسری از هفاستوس؟ اونها نسبتی ندارند. برای همین مشکلی در کار نیست.

بهر حال، برای تعدادی دلیل عجیب غریب داشتیم در این مورد فکر می کردم، وقتی که دیدم آنابث سرپا شد. لپ تاپش، که به عنوان هدیه ای تابستان گذشته از جانب دایدالوس مخترع به او داده شده بود، را بست. گلویم را صاف کردم.

- خب... اطلاعات به درد بخوری از اون بدست آوردی؟  
او گفت:

- خیلی زیاد. دایدالوس ایده های زیادی داشته، باید پنجاه سالی فقط وقت بذارم تا همه ی اونها رو بفهمم.  
زیر لب گفتم:

- آره، عالی به نظر میاد.

او ورقه هایش را بر زد. - اکثرشان رسم هایی از ساختمان ها و دسته ای از یادداشت های دست نویس بودند. می دانستم او می خواهد روزی معمار شود، اما یاد گرفته بودم که کار خوبی نیست که از او بپرسید در حال کار بر روی چه چیزی ست. او شروع به صحبت در مورد زوایا و اتصال های حمال می کرد تا وقتی که نگاه چشمانتان بی فروغ شود. - می دونی ...

او مویش را به پشت گوشش برد، این کار را وقتی انجام می داد که عصبی بود.

- تمام این چیزا با بکیندورف و سیلنا، یه جورایی وادارت می کنه فکر کنی. در مورد ... این که چه چیزی مهتره. در مورد از دست دادن آدمایی که مهمن.

سری به موافقت تکان داد. مغزم در تصرف جزئیات تصادفی کوچکی قرار گرفت، مثل این حقیقت که او هنوز آن گوشواره هایی نقره ای جغدی را به گوش می کرد که از طرف پدرش به او داده شده بود. پدرش یک پرفسور نابغه تاریخ ارتش و جنگ در سانفرانسیسکو بود.  
من من کنان گفتم:

- آره، آره. مثل ... همه چی در مورد خانواده ات عالیه؟

بسیار خب، سوال واقعاً احمقانه ای بود. اما، هی، من عصبی بودم. آنابث ناامید به نظر می رسید اما با حرکت سرش جواب مثبت داد.

او مشتاقانه گفت:

- پدرم می خواست این تابستون من رو به یونان ببره. من همیشه می خواستم ببینم ...  
به خاطر آوردم:

- پارتنون<sup>۱</sup> رو.

او لبخندی زد.

- آره.

- بسیار خب. تابستان های دیگه ای هم در راه خواهد بود، درسته؟

به محض این که آن را گفتم، فهمیدم که آن حرف، توضیحی احمقانه است. من در حال مواجهه با روزهای پایانی ام بودم. در طی یک هفته، دنیایی که می شناختیم در هرج مرج فرو می رفت. دورگه ها تاحد انقراض شکار می شدند. تابستان دیگری برای ما وجود نداشت.

<sup>1</sup> - The Parthenon معبد آتنا در آتن

آناث به طومار بازرسی اش نگاه کرد. او من من کنان گفت:

- سه از پنج. برای یه سر مشاور شلخته. بالا. بیا گزارشات رو تموم کنیم و پیش کایرون برگردیم.  
در راه بازگشت به خانه بزرگ، ما آخرین گزارش را خواندیم، که دست نوشته ای بر روی برگ از درخت میپل<sup>۱</sup> از طرف یک ستیر از کانادا بود. اگر ممکن بود، یادداشت حاله را بدتر کرد.  
بلند خواندم:

- گراور عزیز، جنگل های بیرون تورنتو<sup>۲</sup> به وسیله ی گورکن های شیطانی غول پیکر مورد حمله قرار گرفته اند. سعی کردیم تا آن چیزی را که شما پیشنهاد کرده بودید را انجام دهیم و قدرت پن را فراخوانی کنیم. اما تاثیری نداشت. تعداد زیادی پری درختی خراب شده اند. به اوتاوا<sup>۳</sup> عقب نشینی کردیم. لطفاً پیشنهادی دهید. کجایید؟ گلیسن هیچ<sup>۴</sup>، محافظ.

آناث ادا اصولی در آورد.

- هیچی در موردش شنیدی؟ حتی با ارتباط ذهنی تون؟

سرم را با نا امیدی تکان دادم.

از تابستان گذشته که خدا پن مرده بود، دوست مان از ما دورتر و دورتر شده بود. شورای بزرگان سم دار با او مثل یک مطرود رفتار می کرد، اما گراور هنوز به سرتاسر سواحل شرقی سفر می کرد، در حالی که سعی می کرد کلمات پن را به همه برساند و ارواح طبیعت را متقاعد کند تا خودشان از سرزمین های وحشی کم وسعتشان محافظت کنند. او فقط چند باری برای دیدن دوست دخترش جنیفر به کمپ برگشته بود.

آخرین چیزی که از او شنیدم این بود که او در پارک مرکزی<sup>۵</sup> پری های جنگلی را سازمان دهی می کرد، اما هیچ کسی در این دو ماهه چیزی از او نشنیده بود یا او را ندیده بود. سعی کردیم تا برایش پیام رنگین کمانی بفرستیم. آنها هرگز به دستش نرسیدند. ارتباطی تله پاتی با گراور داشتیم، برای همین امیدوار بودم که اگر چیز بدی برایش اتفاق بیفتد، خواهیم فهمید. گراور یک بار به من گفته بود که اگر او بمیرد، ارتباط تله پاتی باعث کشته شدن من هم خواهد شد. اما هنوز مطمئن نبودم که آیا آن حرف حقیقت دارد یا نه.

کنجکاو بودم که آیا او هنوز در مانهاتان است یا نه. ناگهان به یاد رویایم در مورد طرح ریچل افتادم ...

ابراهیم سیاهی که بر روی شهر نزدیک می شد، ارتشی که به دور ساختمان امپایر استیت جمع شده بودند.

- آناث.

او را در کنار زمین تتربال<sup>۶</sup> متوقف کردم. می دانستم دارم چیز خطرناکی را از او می پرسم، اما نمی دانستم به چه کس دیگری اعتماد کنم. به علاوه، من همیشه برای پیشنهاد های آناث به او وابسته بودم.

- گوش کن، من یه رویایی در مورد، ام، ریچل ...

به او همه چیز را گفتم، حتی تصویر عجیبی از لوک در دوران بچگی اش.

برای مدتی او چیزی نگفت. بعد چنان طومار بازرسی اش را محکم جمع کرد که آن را پاره کرد.

<sup>1</sup> - maple نوعی درخت با چوبی محکم که در نواحی شمالی کره زمین می رود و بیشتر به خاطر شیره درختی و چوبش اهمیت دارد. برگ آن به طور نمادین بر روی پرچم کانادا قرار دارد.

<sup>2</sup> - Toronto

<sup>3</sup> - Ottawa

<sup>4</sup> - Gleeson Hedge

<sup>5</sup> - Central Park

<sup>6</sup> - tetherball (در معنی لغت به معنای طناب و توپ است) یک بازی دو نفره رایج در آمریکای شمالی. در وسط زمین این بازی یک میله و تویی به همراه طنابی به آن متصل است. هر بازیکن سعی می کند توپ را به یک سمت براند، یکی در جهت عقربه های ساعت، دیگری در خلاف جهت عقربه ی ساعت. بازیکنی برنده است که توپ را به دور میله بیچاند و دیگر توپ متصل به طناب حرکتی نداشته و متوقف شود. <http://en.wikipedia.org/wiki/Tetherball>

- چی می خواى بهم بگى؟
- مطمئن نیستم. تو بهترین متخصص در تدابیر جنگى هستى که مى شناسم. اگر تو کروئوس بودى که این جنگ رو نقشه ریزى مى کردى، کار بعدى که انجام مى دادى چی بود؟
- از تیفون به عنوان یه نقشه ی حواس پرت کن استفاده مى کردم. بعد وقتى خدایان جایی در غرب بودند، مستقیماً به المپ حمله مى کردم.
- دقیقاً مثل تصویر ریچل.
- او گفت:
- پرسى، ریچل فقط یه فانیه.
- صدایش زمخت بود.
- اما چی مى شه اگه رویاش حقیقت داشته باشه؟ اون تیتان هاى دیگه- اونهایی که مى گفتن طى چند روز المپ ویرون مى شه. اونها مى گفتن تعداد زیادى رقابت در چننه دارن. و با اون تصویر لوک به عنوان یه بچه ...
- ما فقط مجبوریم گوش به زنگ باشیم.
- گفتم:
- چطورى؟ به کمپ نگاه کن. ما حتى نمى تونیم جنگیدن با هم دیگر رو متوقف کنیم. و منم که قراره روح احمقم گرفته بشه.
- طومار از دستش افتاد.
- مى دونستم نباید پیشگویی رو بهت نشون بدیم.
- صدایش عصبانى و مغموم بود.
- و تموم چیزى که اون پیشگویی انجام داد ترسوندن بود. وقتى که بترسى از همه چیز فرار مى کنی.
- به او خیره شدم، کاملاً گیج.
- من؟ فرار کردن؟
- به صورتم نگاه کرد. چشمانش قرمز بود و ناگهان فهمیدم وقتى که مرا یک ترسو خوانده است، احتمالاً در مورد پیشگویی صحبت نمى کرده.
- او گفت:
- اگه تو از موقعیتمون خوشت نیماى، بهتره با ریچل به تعطیلات برى.
- آناىث ...
- اگه از بودن با ما خوشت نیماى.
- این عادلانه نیست!
- او مرا به کنارى راند و طوفان وار به سمت مزارع توت فرنگى رفت. او به تویی که طناب به آن وصل بود، ضربه اى زد و با عصبانیت آن را به دور میله اش چرخاند.
- دوست دارم بگویم که روزم از آنجا به بعد بهتر شد، البته اکه این طور نشد.
- بعد از ظهر آن روز، به دور آتش کمپ جمع شدیم تا کفن بکیندورف را بسوزانیم و با او خداحافظى کنیم. حتى کابین هاى اریز و آپولو آتش بسى موقتى کرده بودند تا در مراسم حضور داشته باشند.

کفن بکیندورف از حلقه های فلزی ساخته شده بود، مثل زره ای حلقه ای. نمی دانستم چطور خواهد سوخت، اما سرنوشت<sup>۱</sup> باید کمکمان می کرد. فلز بر روی آتش ذوب شد و دودی طلایی ایجاد کرد، که به سوی آسمان رفت. آتش کمپ همیشه حالت اعضای کمپ را منعکس می کرد و امروز با شعله ای سیاه می سوخت. امیدوار بودم که روح بکیندورف در نهایت به الیسوم<sup>۲</sup> برود. شاید او حتی دوباره متولد شدن را انتخاب کند و سعی دوباره ای برای بهشتی شدن در سه دوره متفاوت در زندگی کند، خب او می توانست به جزایر خوشبختی<sup>۳</sup> برسد، که مثل مهمانی بی پایان مرکز کل دنیای زیرین بود. اگر کسی شایسته آن بود، او بکیندورف بود. آنابث بدون گفتن کلمه ای مرا ترک کرد. اکثر اعضای کمپ به فعالیت های عصرگاهی شان برگشتند. فقط من آنجا ایستادم، در حالی که به فرونشستن آتش خیره شده بودم. سیلنا، آن نزدیکی داشت گریه می کرد، تا وقتی که کلاریس و دوست پسرش، کریس ردیگرز<sup>۴</sup>، سعی کرده بودند او را آرام کنند. سرانجام حسی در درونم پیدا کردم تا بلند شوم و بروم.

- هی، سیلنا، واقعاً متأسفم.

او فین فینی کرد. کلاریس به من زل زد، اما او همیشه به دیگران زل می زد. کریس به سختی به من نگاه می کرد. او یکی از مردان لوک بود تا وقتی که کلاریس او را از لایبرنت در تابستان گذشته نجات داده بود، حدس می زنم که او هنوز به خاطر آن، احساس گناه می کرد.

گلویم را صاف کردم.

- سیلنا، می دونی که بکیندورف عکست رو همراه داشت. او قبل از این که داخل اون مبارزه بشیم، بهش نگاه کرد. خیلی براش ارزش داشتی. تو آخرین سال از زندگی اش رو به بهترین قسمت زندگیش تبدیل کردی.

سیلنا حق هق کرد.

کلاریس زیر لب گفت:

- کارت خوب بود، پرسی.

سیلنا گفت:

- نه، اشکالی نداره. ممنون ... ممنون پرسی. باید برم.

کلاریس پرسید:

- همراهی نمی خواهی؟

سیلنا سرش را تکان داد و فرار کرد.

کلاریس من من کنان، که تقریباً با خودش بود، گفت:

- او از اونی که به نظر می رسه قوی تره. حالش خوب می شه.

پیشنهاد کردم:

<sup>1</sup> the Fates

<sup>2</sup> Elysium بهشت در اساطیر یونان. در کتاب چهارم ادیسه به میعادگاه روان های پاک و رستگار یا الیسوم اشاره شده است. می توان الیسوم را بهشت موعود اساطیر یونانی به شمار آورد، جایی که قهرمانان به زندگی جاوید خویش ادامه داده و زمان کرانمند را که مختص عالم خاکی است پشت سر گذاشته اند. به طور کلی نیکوکاران پس از مرگ، از سوی زئوس، خدای خدایان بدان دیار رهسپار می شوند. منبع:

[http://bashgah.net/fa/content/print\\_version/2778](http://bashgah.net/fa/content/print_version/2778)

<sup>3</sup> Isles of the Blest یا Fortunate Isles قسمتی از الیسوم که برای آن دسته از قهرمانها و انسان های فانی در نظر گرفته می شود که سه بار به زندگی برمی گردند و هر سه بار به طور خالص به بهشت یا همان الیسوم وارد می شوند. این جزایر به صورت سه مامن ایمن در میانه ی الیسوم معرفی شده اند. منبع:

[http://en.wikipedia.org/wiki/Fortunate\\_Isles](http://en.wikipedia.org/wiki/Fortunate_Isles) و [http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Isles\\_of\\_the\\_Blest](http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Isles_of_the_Blest)

<sup>4</sup> Chris Rodriguez با داستان کریس ردیگرز در کتاب چهارم آشنا شدیم.

- تو می تونی بهش کمک کنی. می تونی با مبارزه کردن در طرف ما به خاطره ی بکیندورف احترام بذاری.  
دست کلاریس به دنبال چاقویش رفت، اما آن چاقو، دیگر آن جا نبود. او آن را بر روی میز پینگ پونگ پرت کرده بود، در خانه بزرگ. او غرید:

- این مشکل من نیست. کابین من احترامی کسب نمی کنه. منم نمی جنگم.  
متوجه شدم که او آهنگین صحبت نمی کند. شاید او وقتی که هم کابین هایش نفرین شده بودند، آن دور و اطراف نبود، یا شاید او راهی برای شکستن طلسم بلد بود. با گذر لرزه ای در بدنم، کنجکاو بودم آیا کلاریس می تواند جاسوس کرونوس در کمپ مان باشد. آیا به این دلیل بود که او کابینش را از جنگ خارج می کرد؟  
اما به همان اندازه ای که از کلاریس متنفر بودم، جاسوسی برای تیتان ها به او نمی آمد.  
به او گفتم:

- خیلی خب، نمی خواستم این رو به روت بیارم، اما تو یکی بهم بدهکاری. اگه به خاطر من نبود، تو در دریای هیولاها، توی غار سیکالپس پوسیده بودی.  
فک کلاریس محکم شد.

- یه لطف دیگه بخواه، پرسى. نه این یکی. کابین اریز تعداد دفعات زیادی مورد توهین واقع شدند. و فکر نکن نمی دونم مردم پشت سرم چی می گن.

می خواستم بگویم : خب، اون حقیقته. اما زبانم را گاز گرفتم. پرسیدم:

- خب، پس تو می خوای بذاری کرونوس ما رو خرد و خمیر کنه؟  
- اگه اونقدر کمک من رو می خواید، به آپولوی ها بگو که ارابه را به ما تحویل بدن.  
- تو یه بچه کوچولوی غول پیکری.

او به من حمله کرد، اما کریس بین ما قرار گرفت. او گفت:

- بچه ها صبر کنین. کلاریس تو می دونی که ممکنه حق با اون باشه.  
کلاریس با تمسخر به او نگاه کرد.

- نه، تو دیگه نه!

او با چرخیدن روی پاشنه هایش از کریس روبرگرداند و دور شد.

- هی، صبر کن! من فقط منظورم این بود که ... کلاریس صبر کن!

به تماشای آخرین جرقه هایی نشستیم که از آتش بکیندورف به درون آسمان عصر گاهی می رفت. بعد به سمت محوطه شمشیر زنی رفتیم. نیاز به یک زنگ تفریح داشتیم، و می خواستیم یک دوست قدیمی را ببینیم.

## فصل پنجم

### سگم را به سمت یک درخت می رانم.

مترجم این فصل: محمد مهدی شهبابی

خانم الری قبل از این که او را ببینم، مرا دید، که با در نظر گرفتن این که او به اندازه ی یک کامیون آشغالی بود، کاملاً یک حقه ی خوب بود. به داخل محوطه ی شمشیر زنی رفتم، و دیواری از تاریکی به من برخورد کرد.  
- هاپ!

چیز بعدی که می دانم این بود که بر روی زمین صاف شده بودم، با پنجه ای بزرگ که بر روی سینه ام بود و زبانی بسیار بزرگ تر از سائز یک سیم ظرفشویی، صورتم را لیس می زد.  
گفتم:

- وای! هی، دختر. منم از دیدنت خوشحالم. آخ!  
چند دقیقه ای طول کشید تا خانم الری را آرام کنم و او از رویم بلند شود. بعد از آن کاملاً در آب دهان سگ خیسانده شده بودم. او می خواست پرتاب سپر بازی کند، برای همین سپری برنزی برداشتم و آن را بر فراز محوطه پرتاب کردم.

بهر حال، خانم الری تنها سگ جهنمی دوست داشتنی در دنیاست. به نوعی او را، وقتی صاحب قبلی اش مرد، به ارث بردم. اما بکیندورف ... خب، بکیندورف عادت داشت وقت هایی که در کمپ نبودم، مراقبش باشد. او استخوان برنزی قابل جویدن مورد علاقه ی خانم الری را می گذاخت. قلاده ای با صورتکی خندان با یک برچسب نام با نماد دو استخوان روی هم<sup>۱</sup>، برایش ساخته بود. بعد از من، بکیندورف بهترین دوست خانم الری بود. فکر کردن در مورد آن، مرا دوباره غمگین کرد، اما چون خانم الری اصرار می کرد، چندین بار سپر را پرت کردم.  
خیلی زود شروع به پارس کردن کرد- صدایی کمی بلندتر از صدای یک توپ- مثل این که لازم بود کمی برای قدم زدن ببرمش. وقتی که او به توالی محوطه می رفت، دیگر اعضای کمپ فکر نمی کردند این موضوع جالب باشد. چندین بار باعث حوادث سُرخوردن و با سَر فرو رفتن شده بود. برای همین دروازه های محوطه را باز کردم و او پارس کنان به سمت جنگل رفت.

به دنبالش دویدم. نه، خیلی دلوپس این که او با چه چیزی رو به رو می شود، نبودم. هیچ چیزی در جنگل نمی توانست خانم الری را تهدید کند. حتی اژدهاها و عقرب های غول پیکر، وقتی او نزدیک می شد دور می شدند. وقتی سر انجام ردش را پیدا کردم، او در حال استفاده از تسهیلات دستشویی نبود. او در مکان مسطح آشنایی بود که شورای بزرگان سم دار، یک بار گراور را محاکمه کرده بود. آنجا خوب به نظر نمی رسید. چمنش زرد شده بود. سه تخت تزیین شده با درختان، برگ هایشان ریخته بود. اما این چیزی نبود که مرا شوکه کرد. در میانه ی بیشه، عجیب ترین سه گانه ای را دیدم که دور هم نشسته بودند: جنیفر عروس جنگل، نیکو دی آنجلو و یک ستیر خیلی چاق و خیلی خیلی پیر. نیکو تنها کسی بود که به نظر می رسید از ظاهر شدن خانم الری شوکه نشده است. او کاملاً شبیه آنچه بود که در رویایم دیده بودم، ژاکت خلبانی، شلوار لی مشکی، و تی شرتی با اسکلت های رقصان بر روی آن،

<sup>1</sup> - crossbones دو استخوان بر روی هم که نمادی بر روی پرچم های دزدان دریایی بوده، این نماد به معنی خطر و مرگ است.



مثل یکی از آن تصاویر روز رستاخیز<sup>۱</sup>. شمشیر آهنی استیکسی اش در کنارش آویزان بود. او تنها دوازده سال داشت، اما بزرگتر و غمگین تر به نظر می رسید. وقتی مرا دید، سری به موافقت تکان داد، بعد به سراغ خاراندن گوش های خانم الری برگشت. خانم الری بر روی پاهای او فین فینی کرد، مثل این که او بعد از گوشت بی استخوان دنده های گوساله، جالبترین چیز است. با توجه به پسر هیدیز بودن، نیکو احتمالاً در حال مسافرت در تمامی مکان های دوست داشتنی سگ های جهنمی بوده.

ستیر پیر خیلی خوشحال به نظر نمی رسید.

– آیا کسی می خواد ... بگه این موجود دنیای زیرینی توی جنگل من چی کار داره می کنه!

او بازوهایش را تکان داد و بر روی سم هایش ایستاد، مثل این که چمن داغ شده باشد.

– تو، اونجا، پرسی جکسون! این جونور توه؟

گفتم:

– متاسفم، لینیوس<sup>۲</sup>. این اسمتون بود، درسته؟

ستیر چشمانش را چرخاند. خزش به رنگ خاکستری خرگوشی<sup>۳</sup> بود و تار عنکبوتی بین شاخ هایش رشد کرده بود.

شکمش، برای او تبدیل به سپر یک ماشین زرهی شده بود.

– خب، البته که لینیوس هستم. بهم نگو که تو یکی از اعضای شورا را به این زودی فراموش کردی. حالا جونورت رو

صدا کن!

خانم الری با خوشحالی گفت:

– هاپ!

ستیر پیر آب دهانش را فرو برد.

– از این جا بیرش! جنیفر، من تحت این شرایط بهتون کمک نمی کنم.

جنیفر به سمت من برگشت. او به عنوان یک عروس جنگل زیبا بود، با لباس لطیف ارغوانی اش و صورت الف گونه

اش، اما چشمانش به خاطر گریه کردن ته رنگ سبزی از کلروفیل داشت.

او فین فینی کرد.

– پرسی، من دارم دنبال گراور می گردم. می دونم اتفاقی افتاده. اگر در خطر نبود، این قدر اون بیرون نمی موند.

امیدوارم که لینیوس...

ستیر اعتراض کرد:

– بهت گفتم! تو بهتره از اون خائن دست بکشی.

جنیفر بر روی پایش بلند شد.

– اون یه خائن نیست! او شجاع ترین ستیریه که تا حالا وجود داشته و من می خوام بدونم اون کجاست!

– هاپ!

زانوهای لینیوس شروع به لرزیدن کرد.

<sup>1</sup> Day of the Dead یکی از مراسم مردم مکزیک در اول و دوم نوامبر. در این مراسم افراد و خانواده ها دور هم جمع می شوند تا از درگذشتگان یاد کنند. تزیینات این جشن اسکلت های شکر و گل های همیشه بهار و دیدار از قبرستان ها با گریم های اسکلتی ست.

[http://en.wikipedia.org/wiki/Day\\_of\\_the\\_Dead](http://en.wikipedia.org/wiki/Day_of_the_Dead)  
Leneus - <sup>2</sup>

<sup>3</sup> dust-bunny gray همین طور که می دانید انگلیسی زبان ها می توانند با کلمات ترکیبی، رنگهایی پدید آورند که مربوط به موجودات و عناصر طبیعی ست. در این جا منظور نویسنده خاکستری متمایل به قهوه ای بسیار روشن است ( عجیبه ولی این رنگ در میان خرگوش ها وجود داره!)

- من ... من با این سگ جهنمی که دم رو بو می کشه، جواب هیچ سوالی رو نمی دم.
- به نظر می رسید نیکو سعی می کند او را در هم نکوبد. او داوطلب شد.
- من سگه رو می برم بگردونم.
- او سوت زد و خانم الری پارس کنان به دنبال او تا انتهای بیشه رفت.
- لینیوس با تنفر اوقات تلخی می کرد و خز های خارج از پیراهنش را شانه کرد.
- حالا، همون طوری که سعی می کردم توضیح بدم، خانم جوون، دوست پسرت هیچ گزارشی از وقتی که رای به تبعیدش دادیم، نفرستاده.
- تصحیح کردم:
- شماها سعی کردید که به اخراجش رای بدید. کایرون و دیونسیوس جلوی شما رو گرفتند.
- بله! اونا اعضای افتخاری شورا هستند. اون یه رای گیری کامل نبود.
- به دیونسیوس چیزی رو که گفتی، می گم.
- رنگ لینیوس پرید.
- من فقط منظورم این بود که ... هی<sup>۱</sup>، جکسون. این موضوع ربطی به تو نداره.
- گفتم:
- دوستم، گراور، اون در مورد مرگ پن بهتون دروغ نگفته. خودم اون رو دیدم. تو خیلی می ترسیدی که حقیقت رو قبول کنی.
- لینیوس لب هایش لرزید.
- نه! گراور یه دروغگو آب زیرکاه بی نظیره. بدون اون وضعمون خیلی بهتره.
- به تخت های پژمرده اشاره کردم.
- اگه همه چیز داره خوب پیش می ره، دوستات کجان؟ خیلی شبیه شورای اخیرتون به نظر نمی رسه.
- او گفت:
- مارن<sup>۲</sup> و سیلنوس<sup>۳</sup> ... من ... مطمئنم اونها بر می گردن.
- اما می توانستم ترس را در صدایش تشخیص دهم.
- اونها فقط یه کمی وقت لازم دارن تا فکر کنن. امسال سال ناراحت کننده ای بوده.
- قول دادم:
- داره ناراحت کننده تر هم می شه. لینیوس ما گراور رو لازم داریم. باید یه راهی وجود داشته باشه که تو بتونی اون رو با جادوت پیدا کنی.
- چشمان ستیر پیر منقبض شدند.
- دارم بهت می گم، هیچی نشنیدم. شاید اون مرده.
- جنیفر حق هقی را به عقب راند.
- گفتم:
- اون نمرده. اون قدرش رو می تونم احساس کنم.

<sup>1</sup> - Now see here اگر با عصبانیت همراه باشد به معنی تغییر دادن موضوع صحبت است.

<sup>2</sup> - Maron

<sup>3</sup> - Silenus

لینیوس با اهانت گفت:

- ارتباط های تله پاتی. خیلی غیر قابل اطمینانند.

اصرار کردم:

- خب از دور و برت بپرس. پیداش کن. جنگ داره نزدیک میشه. گراور داشته ارواح طبیعت رو آماده می کرده.

- بدون اجازه ی من! و این جنگ ما نیست.

یقه ی پیراهنش را قاپیدم، که جداً، اصلاً به من نمی خورد. اما اون بز پیر احمق عصبانی ام کرده بود.

- گوش کن، لینیوس. وقتی کرونوس حمله کنه، قصد داره تا سگ های جهنمی رو جمع آوری کنه. اون می خواد که

همه چی رو توی مسیرش از بین ببره. فانی ها، خدایان و دورگه ها. آیا فکر می کنی اون اجازه می ده ستیر ها آزاد

بگردن؟ تو یه رهبری. پس رهبری کن. از این جا بیا بیرون و ببین چه اتفاقی داره می افته. گراور رو پیدا کن و برای

جنیفر خبری بیا. حالا، برو!

او را خیلی محکم هل ندادم، اما او به نوعی فوق سنگین بود. بر روی کفل خزپوشش فرود آمد، بعد تقلا کنان بر روی

سم هایش بلند شد و با تکان تکان خوردن شکمش، فرار کرد.

- گراور هرگز پذیرفته نخواهد شد! اون در تبعید می میره!

وقتی او در بوته ها ناپدید شد، جنیفر چشمانش را پاک کرد.

- متأسفم، پرسى. نمی خواستم تو رو وارد این ماجرا کنم. لینیوس هنوز یکی از لردهای دنیای وحشه. نمی خوای که

از اون یه دشمن بسازی.

گفتم:

- مسئله ای نیست. من دشمنای بدتر از ستیرهای فوق سنگین دارم.

نیکو قدم زنان به سمت ما برگشت.

- کارت خوب بود، پرسى. با توجه به رد پای بزیش، می تونم بگم خیلی خوب پریشونش کردی.

از این که بدانم چرا نیکو اینجاست، می ترسیدم، اما سعی کردم لبخندی به او بزنم.

- خوش اومدی. فقط اومدی سری به جنیفر بزنی؟

او سرخ شد.

- اِم، نه. اون اتفاقی بود. من یه جورایی ... وسط حرفاشون ظاهر شدم.

جنیفر گفت:

- تا سر حد مرگ ما رو ترسوند! درست از سایه ها بیرون اومد. اما، نیکو تو پسر هیدیزی. مطمئنی که هیچ چیزی در

مورد گراور نشنیدی؟

نیکو بر روی پاهایش جا به جا شد.

- جنیفر، همین طور که سعی داشتم بهت بگم ... حتی اگه گراور مرده باشه، او به درون چیز دیگری در طبیعت تجلی

پیدا میکنه. نمی تونم چیزهایی مثل اون رو حس کنم، فقط ارواح فانی.

جنیفر لابه کنان، در حالی که دستش را بر بازوی او گذاشته بود، گفت:

- اما اگه چیزی شنیدی بهم می گی؟ هرچیزی؟

گونه های نیکو حتی از قبل قرمزتر شد.

- آه، باشه. گوشام رو باز نگه می دارم.

قول دادم:

- پیداش می کنیم، جنیفر. گراور زنده ست. مطمئنم. باید یه دلیل ساده برای این که چرا تا حالا با ما تماس نگرفته، وجود داشته باشه.

با افسردگی سری به موافقت تکان داد.

- از این که نمی تونم این جنگل رو ترک کنم، متنفرم. او می تونه هر جایی باشه و من به این جا چسبیدم و منتظرم. اُه، اگه اون بز احمق یه کمی به خودش زحمت می داد ...

خانم الری از پشت سر پارس کرد و علاقه ای به لباس جنیفر پیدا کرد. جنیفر فریاد زد:

- اُه، نه، نکن! قضیه ی سگ ها و درخت ها رو می دونم. من می رم!

او با صدای پوپی در مه ی سبزی ناپدید شد. خانم الری نا امید به نظر می رسید، اما جست و خیزکنان رفت تا هدف دیگری بیابد و من و نیکو را تنها گذاشت.

نیکو با شمشیرش ضربه ای آهسته بر روی زمین زد. تپه ای کوچک از استخوان حیوانات به بیرون از خاک پرید. آنها به همدیگر وصل شدند تا موش مرزعه ی اسکلتی را سر هم کنند و با تاخت فرار کرد.

- متاسفم از اون چه در مورد بکیندورف شنیدم.

غده ای در میان گلویم ظاهر شد.

- چه طوری می دونی ....

با روحش صحبت کردم.

- اُه، ... درسته.

هرگز به این حقیقت که این پسر دوازده ساله بیشتر از زنده ها، در حال صحبت و وقت گذرانی با مرده هاست، عادت نکردم.

- اون چیزی هم گفت؟

- تو رو مقصر نمی دونه. اون می دونه که تو خودت رو سرزنش می کنی و او می گه نباید این کار رو بکنی.

- اون قصد داره دوباره متولد بشه؟

نیکو سرش را تکان داد.

- او در الیسیوم می مونه. گفت منتظر کسیه. مطمئن نیستم منظورش چی بود، اما به نظر با مرگ کنار اومده.

خیلی آرامش بخش نبود، اما بالاخره خبری بود.

به نیکو گفتم:

- رویایی داشتیم که تو توی کوه تام بودی. آیا اون ...

او گفت:

- واقعی بود. منظورم جاسوسی تیتان ها نبود، اما همون نزدیکی ها بودم.

- چی کار می کردی؟

نیکو کمر بند شمشیرش را کشید.

- دنبال یه نشونه از ... می دونی که، خانواده ام.

سری به توافق تکان دادم. می دانستم که گذشته اش موضوعی دردآور بود. تا دوسال قبل، او و خواهرش، بیانکا، در

مکانی که هتل لاتوس و کازینو خوانده می شد، در مسیر زمان متوقف شده بودند. آنها برای نزدیک به هفتاد سال

انجا بودند. سرانجام وکیلی مرموز آنها را نجات داده بود و آنها را در مدرسه ای شبانه روزی گذاشته بود، اما نیکو

خاطره ای از زمان قبل از کازینو نداشت. او هیچ چیزی در مورد مادرش نمی دانست. او نمی دانست آن وکیل چه کسی بوده و چرا آنها در زمان متوقف بودند و چرا اجازه داده شده بود که آزاد شوند. بعد از مرگ بیانکا و تنها ماندنش، نیکو، در حد افراط بر روی پیدا کردن جواب ها تمرکز کرده بود. پرسیدم:

- خب چه طوری پیش می ره؟ هیچی پیدا کردی؟  
او من من کنان گفت:

- نه، ممکنه به زودی یه سرخ جدید پیدا کنم.  
- اون چیه؟

نیکو لبش را گاز گرفت.

- حالا مهم نیست. تو می دونی برای چی این جا هستم.

احساس ترس شروع به ایجاد شدن در سینه ام کرد. حتی از اولین باری که نیکو تابستان گذشته نقشه ی پیشنهادی اش را برای شکست دادن کروئوس ارائه کرده بود، در موردش کابوس دیده بودم. او گاه و بی گاه خودش را نشان می داد و مرا برای گرفتن یک جواب تحت فشار می گذاشت، اما من همچنان از آن طفره می رفتم. گفتم:

- نیکو، نمی دونم . خیلی زیادی و غیرممکن به نظر می رسه.

- تو می دونی که تیفون داره میاد، چه مدت؟ ... یه هفته؟ اکثر تیتان ها حالا رها شدن و به سمت کروئوس پیوستن. شاید زمانش رسیده که به غیر ممکن ها فکر کنی.

به کمپ، به پشت سرم، نگاه کردم. حتی از دور دست می توانستم صدای جنگیدن دوباره اریز و آپولو را بشنوم، طلسم های فریاد کشیده شده و جوشش شعرهای بد.

نیکو گفت:

- اونها اصلاً در حد و اندازه های ارتش تیتان نیستن. این رو می دونی. این آخرش بر عهده ی تو و لوکه. و تنها یه راه وجود داره که بتونی لوک رو شکست بدی.

مبارزه بر روی پرنسس آندرومیدا را به خاطر آوردم. به طور ناامید کننده ای قابل قیاس با او نبودم. کروئوس تقریباً مرا با برش ساده ای بر روی بازویم کشته بود، و من حتی نمی توانستم او را زخمی کنم. ریپتاید از روی پوستش برمی گشت.

نیکو اصرار کرد:

- تو می تونی همون قدرت رو بدست بیاری. تو پیشگویی بزرگ رو شنیدی. مگه این که بخوای روح توسط یه تیغه ی نفرین شده جذب بشه ...

کنجکاو بودم چطور نیکو پیشگویی را شنیده است - احتمالاً از روح دیگری. گفتم:

- تو نمی تونی از یه پیشگویی جلوگیری کنی.

- اما می تونی باهاش مبارزه کنی. می تونی شکست ناپذیر بشی.

نیکو نور گرسنه و عجیبی در چشمانش داشت.

- شاید بهتر باشه صبر کنیم. سعی کنیم مبارزه کنیم بدون ...

نیکو دندان قروچه ای رفت:

- نه! حالا وقتشه!

به او زل زدم. مدت زمانی طولانی بود که ندیده بودم چنین جوش بیاورد.

- خب، مطمئنی که حالت خوبه؟

او نفس عمیقی کشید.

- پرسى، همه ی اونچه منظورمه ... وقتی جنگ شروع بشه، ما نمى تونيم اون سفر رو بريم. اين آخرين شانس ماست.

متاسفم اگه من زيادى زورگو هستم، اما دو سال قبل خواهرم زندگيش رو داد تا از تو مراقبت کنه. مى خوام به اون

احترام بذارى. هر کارى که مى شه رو انجام بده تا بتونى زنده بمونى و کروئوس رو شکست بدى.

آن ایده را دوست نداشتم. بعد در مورد وقتى فکر کردم که آنابث مرا یک ترسو صدا زده بود، و عصبانى شده بودم. حق

با نيكو بود. اگر کروئوس به نيويورک حمله مى کرد، اعضاى كمپ با نيروهايش قابل قياس نبودند. مجبور بودم کارى

انجام دهم. نقشه ی نيكو خطرناك بود- حتى ممكن بود مرگبار باشد- اما ممكن بود به من شانسى براى مبارزه

بدهد. تصميم گرفتيم:

- خيلى خب، اول بايد چى كار كنيم؟

لبخند سرد مورمور كننده اش مرا از موافقت با نقشه اش متاسف ساخت.

- اول، بايد رد پاى لوک رو ردگيرى كنيم. بايد چيزاى بيشتري در مورد گذشته اش بدونيم. در مورد بچگى اش.

لرزيدم، داشتم در مورد تصوير ريچل در رواييم فكر مى کردم- صورت خندان لوک نه ساله.

- چرا بايد در مورد اون بدونيم؟

نيكو گفت:

- وقتى به اونجا برسيم، توضيح مى دم. من تا حالا رد مادرش رو گرفتيم. او توى كاناتيكت<sup>1</sup> زندگى مى کنه. به او زل

زدم. هرگز در مورد مادر فانى لوک چيزى نشنيده بودم. پدرش، هرمس را ديده بودم، اما مادرش ...

گفتم:

- وقتى لوک خيلى جوون بوده، از خونه فرار کرده. نمى دونستم مادرش زنده ست.

- اُه، اون زنده ست.

طورى اين حرف را گفت که مرا کنجكاو کرد بدانم چه چيزى در رابطه با اين زن رخ داده است. چه شخص

وحشتناكى مى توانست باشد؟

گفتم:

- بسيار خب، خب چطور مى تونيم به كاناتيكت بريم؟ مى تونم بلک جک رو صدا کنم ...

نيكو اخم کرد.

- نه. اسب هاى بالدار من رو دوست ندارن ... اين احساس متقابله. اما احتياجى به پرواز کردن نيست.

او سوت زد و خانم الرى جست و خيز كنان از جنگل خارج شد.

- دوستت مى تونه كمك کنه.

نيكو سر خانم الرى را نوازش کرد.

- تو تا حالا سفر سايه اى رو انجام ندادى؟

- سفر سايه اى؟

نيكو در گوش خانم الرى پچ پچى کرد. خانم الرى که سرش را كج کرده بود، ناگهان خبردار شد.

<sup>1</sup> - Connecticut يکى از ايالت هاى سرسبز آمريکا

نیکو به من گفت:

- بپر بالا.

قبلاً هرگز در مورد سواری بر روی یک سگ فکر نکرده بودم، اما خانم الری مطمئناً به اندازه ی کافی بزرگ بود. بر روی پشتش سوار شدم و قلاده اش را گرفتم.

نیکو هشدار داد:

- این ممکنه اون رو خیلی خسته کنه. برای همین نمی تونی همیشه ازش استفاده کنی. و در شب بهتر کار می کنه. همه ی سایه ها از یک جوهر و ذات هستند. تنها یک تاریکی وجود داره و موجودات دنیای زیرین می تونن مثل یه جاده از اون استفاده کنن، یا مثل یه در.

گفتم:

- نمی فهمم.

نیکو گفت:

- نه، مدت زمان زیادی طول کشید تا من اون رو یاد گرفتم. اما خانم الری می دونه. بهش بگو کجا می خوای بری. بهش بگو وست پورت<sup>۱</sup>، خونه ی می کستلان<sup>۲</sup>.

- تو نمی آیی؟

او گفت:

- نگران نباش، اونجا می بینمت.

یک کمی عصبی بودم، اما بر روی گوش خانم الری خم شدم.

- بسیار خب، دختر. آه، تو می تونی من رو به وست پورت، کاناتیکت ببری؟ خونه ی می کستلان؟

خانم الری هوا را بو کشید. او به درون تاریکی جنگل زل زد. بعد به جلو پارس کرد، مستقیم به یک درخت بلوط. فقط یک ذره مانده به این که با آن درخت برخورد کنیم، به درون سایه هایی به سردی قسمت تیره ی ماه وارد شدیم.

---

<sup>1</sup> - Westport

<sup>2</sup> - May Castellan

## فصل ششم

### کلوچه هایم می سوزند.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

سفر سایه ای رو توصیه نمی کنم اگر از موارد زیر می ترسید:

1- تاریکی،

2- لرزه های سرد که تا ستون فقراتتون پیش می ره،

3- صداهای عجیب غریب،

4- حرکت با چنان سرعتی که احساس می کنید صورتتان پوست می اندازد.

از اینها گذشته، فکر می کنم عالی بود. یک دقیقه ای، هیچ چیزی نمی توانستم ببینم. تنها می توانستم خز خانم الری را حس کنم و انگشتانم به دور بندهای برنزی قلاده اش محکم پیچیده شده بود. دقیقه بعدی، سایه ها به صحنه ی جدیدی تبدیل شدند. بر روی صخره ای در جنگل های کانائیکت بودیم. حداقل، شبیه کانائیکتی بود که چندین بار آنجا بودم: تعداد زیادی درخت، دیوارهای سنگی کوتاه، خانه های بزرگ. پایین یکی از صخره ها، بزرگراهی بود که از روی دره ای تنگ و عمیق می گذشت. در طرف دیگر، حیاط پشتی یک خانه قرار داشت. محوطه اش خیلی بزرگ بود- خیلی وحشی تر و بکرتر از چمنزار خانگی. خانه ای دو طبقه به رنگ سفید با طراحی کلونیا<sup>۱</sup> بود. علی رغم این حقیقت که درست بر روی تپه ای در کنار یک بزرگراه قرار داشت، احساس می کردم در میانه ی ناکجاآبادم. تابی قدیمی و زنگ زده در زیر درخت سیبی قرار داشت. نمی توانستم زندگی در خانه ای این چنینی را تصور کنم، با یک حیاط واقعی و دیگر چیزها. در سراسر زندگی ام در آپارتمانی فسقلی و یا خوابگاه مدرسه ای زندگی کرده بودم. اگر این خانه لوک بود، کنجکاو بودم بدانم چرا می خواسته این جا را ترک کند.

خانم الری تلو تلو خورد. آنچه را که نیکو در مورد خالی شدن او از انرژی با سفر سایه ای گفته بود، به یاد آوردم، برای همین از روی پشتش پایین سریدم. او خمیازه ای بزرگ کشید، که می توانست یک تی-رکس<sup>۲</sup> را بترساند، بعد خودش را لوله کرد، و با صدای تالاپ وحشتناکی که زمین را لرزاند، خودش را روی زمین انداخت.

نیکو درست کنارم ظاهر شد، مثل این که سایه ها تیره تر شدند تا او را به وجود آورند. سکندری خورد، اما بازویش را گرفتم.

<sup>۱</sup> - Colonial یک نوع طراحی ساختمان در دهه های ۸۰ و ۹۰ طرفدارای زیادی داشته و همکنون هم در قسمت های شمالی امریکا برای ثروتمندان این نوع سبک خانه ها ساخته می شود. یکی از این خانه ها:



<sup>۲</sup> - T. rex ترانازاروس. نوعی دایناسور ( rex در انگلیسی به معنی پادشاهه)





او در حالی که چشمانش را می مالید، گفت:

- حالم خوبه.

- چطوری این کار رو کردی؟

- تمرین. یه چندباری با درخت ها تصادف کردم. یه چند تا سفر تصادفی به چین داشتم.

خانم الری شروع کرد به خرناس کشیدن. اگر به خاطر غرش ترافیک در پشت سرمان نبود، مطمئنم، تمام همسایه ها را بیدار می کرد. از نیکو پرسیدم:

- تو هم می خوای یه چرتی بزنی؟

او سرش را تکان داد.

- اولین باری که سفر سایه ای انجام دادم، یه هفته ای بیهوش بودم. حالا فقط یه کمی خوابالوم می کنه، اما نمی تونم بیشتر از یکی دوبار در شب انجامش بدم. خانم الری برای یه مدتی نمیتونه جایی بره.

- خب ما وقت کافی برای کانائیکت داریم.

نگاهی به خانه کلونیای سفید انداختم.

- حالا چی؟

نیکو گفت:

- باید زنگ بزنی.

اگر من مادر لوک بودم، هرگز در شب، در را به روی دو بچه عجیب باز نمی کردم. اما من هیچ جوری شبیه مادر لوک نبودم. این را حتی قبل از این که به در جلویی برسیم، فهمیدم. دو طرف حیاط حیوانات پر شده حبوباتی<sup>1</sup> چیده شده بودند که می توانید نمونه اش را در مغازه های کادویی ببینید. آنها حیواناتی از قبیل شیرها، خوکها، اژدها، مارهای<sup>9</sup> سر<sup>2</sup> و حتی یک مینیاتور ریزه میزه در قنداق مینیاتوری اش، بودند. با توجه به حالات خز درهم و کثیفشان، آن جانوران حبوباتی مدت زمانی طولانی بود که آنجا نشسته بودند- حداقل از وقتی که برف آخرین بهار آب شده بود. نهالی بین گردن های یکی از مارها رویده بود.

ایوان جلویی در هجوم سازهای بادی<sup>3</sup> بود. نوارهای درخشان شیشه ای و فلزی در نسیم جلینگ جلینگ می کردند. نوارهای برنجی شبیه نغمه ی آب ، شر شر می کردند و احساس کردم نیاز به دستشویی دارم. نمی دانستم خانم کستلان چطور با این صداها کنار می آمد. در جلویی با رنگ فیروزه ای رنگ شده بود. اسم **کستلان** با انگلیسی و

در زیرش با یونانی نوشته شده بود. Διοικητής φρουρίου

نیکو به من نگاه کرد.

- آماده ای؟

<sup>1</sup> - stuffed bean bag animals حیوانات و یا کلاً اسباب بازی های پرشده، اسباب بازی های ساخته شده از پارچه ای مخملی یا پرزدار هستند که با پشم یا نی و یا دانه های حبوباتی پلاستیکی پر می شوند.

<sup>2</sup> - hydra مار ابی 9 سر و یا چند سر که هر سری که قطع شود به جایش سرهای جدیدی می روید. این مار در افسانه های مربوط به هرکول آمده و توسط او کشته شده است. در فیلم پرسی جکسون هم این مار به نمایش در آمد.

<sup>3</sup> - wind chimes



او به سختی ضربه ای به در زده بود که در بر روی پاشنه اش چرخید و باز شد.

خانم پیری با شادی فریاد زد:

- لوک!

مثل کسی به نظر می رسید که از فرو بردن انگشتانش در پریز های برق لذت می برد. مو سفیدش در طره هایی از همه طرف سرش بیرون زده بود. لباس خانه صورتی اش پر از لکه های سوختگی و نشانه های خاکستر بود. وقتی لبخند می زد، صورتش به طور غیر طبیعی کش می آمد، و نور ولتاژ بالا در چشمانش مرا کنجکاو کرد که آیا او کور است.

او نیکو را بغل کرد.

- اُه، پسر عزیزم!

سعی کردم بفهمم که چرا فکر می کند نیکو لوک است ( آنها هیچ وجه اشتراکی نداشتند). وقتی به من لبخند زد و گفت:

- لوک!

همه چیز را در مورد نیکو فراموش کرد و مرا بغل کرد. بوی کلوچه ی سوخته می داد. به اندازه ی یک مترسک لاغر بود، اما از خرد و خاکشیر کردن من دست بردار نبود.

اصرار کرد:

- بیا تو! ناهارت رو آماده کردم!

مستقیم، ما را به داخل برد. اتاق پذیرایی حتی عجیب تر از چمن جلوی خانه بود. آینه ها و شمع ها، تمام فضای قابل دسترس را پر کرده بودند. نمی توانستم هیچ جایی، بدون دیدن انعکاس خودم، نگاه کنم. بالای تاقچه ی شومینه، هرمس برنزی کوچکی به دور ساعت زنگ دار دست دومی پرواز می کرد. سعی کردم تصور کنم خدای پیام رسان، عاشق این پیرزن شده باشد، اما تصورش خیلی عجیب غریب بود. بعد متوجه عکس هایی قاب شده در تاقچه شدم، و خشکم زد. دقیقاً شبیه طرح ریچل بود- لوک حوالی نه سالگی، با موی بلوند و لبخندی بزرگ و دو دندان از دست رفته. نبودن اثر زخم بر روی صورتش، او را شبیه شخص متفاوتی کرده بود- بی خیال و خوشحال. چطور ریچل از این تصویر آگاه بود؟ خانم کستلان از عقب خانه به سمتم هجوم آورد.

- اون جا، عزیزم! اُه، به اونها گفتم تو بر می گردی. می دونستم!

ما را در کنار میز آشپزخانه نشاند. آنچه بر روی اُپن انباشته شده بود، صدها - منظورم صدهاست - جعبه غذای پلاستیکی<sup>۱</sup> بود که در داخلش کره بادام زمینی و ساندویچ های ژله ای قرار داشت. آنهایی که در کف بودند، سبز و پرزدار شده بودند، مثل این که آنها مدت زمانی طولانی آنجا بودند. بویش مرا به یاد کمد سال ششمم می انداخت - و آن، خاطره خوبی نبود.

بر بالای سر فر، توده ای از سینی های کلوچه قرار داشت. هر کدام شان دوازده تایی کلوچه ی سوخته داشتند. بر روی سینک ظرفشویی، کوهی از بسته های باز شده آبمیوه کول-آید<sup>۲</sup> بود. مدوسایی جبوباتی بر روی شیر آب نشسته بود، مثل این که در حال نگهبانی از آن کثیفی و شلوغی بود.

<sup>۱</sup> - Tupperware boxes نوعی جعبه های پلاستیکی برای گذاشتن غذا در یخچال و یا فریزر با برند تاپرویر (Tupperware)

<sup>۲</sup> - Kool-Aid pitcher نوعی برند آبمیوه ی فوری با علامت تجاری:

خانم کستلان وقتی که شروع به بیرون آوردن کره و ژله و ساختن ساندویچی دیگر کرد، زیر لب پیچ کرد. چیزی داشت در فر می سوخت. احساسم به من می گفت، کلوچه های دیگری در راهند.

بر بالای سینک ظرفشویی، دو جین از عکس های کوچک، که از روزنامه های و تبلیغات مجله ها بریده شده بود، در همه جای شیشه پنجره چسبیده بود - تصاویری از هرمس از لوگوی FTD فلاورز<sup>۱</sup> و کیوکی کلینرز<sup>۲</sup>، تصاویری از نشانه ی پزشکی در تبلیغات پزشکی<sup>۳</sup>.

قلبم در جا ایستاد. می خواستم از این اتاق بیرون روم، اما خانم کستلان همچنان در حال درست کردن ساندویچ به من لبخند می زد، مثل این که او داشت مطمئن می شد از جایم نمی جهم. نیکو سرفه ای کرد.

- ام، خانم کستلان؟

- ام؟

- لازمه در مورد پسر تون بپرسیم.

- آه، بله! اونها بهم می گفتن اون هرگز بر نمی گرده. اما من بهتر می دونستم.

او با مهربانی گونه ام را نوازش کرد، و در همین حال، صورتم را آغشته به کره بادام زمینی روان کرد.

نیکو پرسید:

- کی برای آخرین بار دیدینش؟

چشمانش تمرکزشان را از دست دادند. او با دقت گفت:

- اون وقتی خونه رو ترک کرد خیلی جوون بود. کلاس سوم. خیلی جوون بود که از خونه در بره! اون گفت برای ناهار برمی گرده. و من منتظر شدم. اون ساندویچ کره بادوم زمینی و کلوچه و آبمیوه دوست داشت. او خیلی زود برای ناهار برمی گرده....

بعد به من نگاه کرد و لبخند زد.

- چرا، لوک، تو اینجا یی! تو خیلی خوش تیپی! تو چشمای پدرت رو داری.

او به سمت عکس هرمس بر بالای سینک ظرفشویی چرخید.

- حالا، اون یه مرد خوب هستش. بله، در واقع. او میاد تا من رو ببینه، می دونی که!

ساعتی در اتاق دیگر تیک تیک کرد. کره بادام زمینی را از روی صورتم پاک کردم و معترضانه به نیکو نگاه کردم:

حالا می تونیم از اینجا بریم بیرون؟



<sup>1</sup> - FTD Flowers شرکتی که گل به نقاط مختلف امریکا می فرستد. لوگوی این شرکت: در این لوگو همان طور که می بینید هرمس با دسته گلی به همراه کفش های بالدارش به تصویر کشیده شده است.



<sup>2</sup> - Quickie Cleaners نوعی شرکت نظافتی در نیویورک. من که هیچ ارتباطی بین این شرکت و هرمس نیافتم. ویراستار.

<sup>3</sup> - caduceus from medical ad نماد هرمس عصایی بوده که با نامهای عصای چوپانی یا عصای قاصدی و یا عصای پزشکی شناخته می شده.



نیکو گفت:

- خانم، چه .... اه، چه اتفاقی برای چشمتون افتاده؟

نگاهش ترک برداشت- مثل این بود که او سعی دارد بر روی نیکو از میان کالیدسکوپ<sup>۱</sup> تمرکز کند.

- چرا، لوک، تو داستانش رو می دونی. این دقیقاً بعد از تولدت بود، مگه نه؟ من همیشه خاص بودم، قادر بودم از

میون ... همون چیزی که شماها بهش می گید، ببینم.

گفتم:

- مه؟

او مشوقانه گفت:

- بله، عزیزم. و اونها شغل مهمی رو به من پیشنهاد کردند. به خاطر این که خاص بودم!

به نیکو نگاهی انداختم، اما او به اندازه ی من گیج بود.

پرسیدم:

- چه شغلی؟ چه اتفاقی افتاد؟

خانم کستلان اخم کرد. چاقویش بر روی نان ساندویچی شناور بود.

- عزیز من، اون کار نکرد، مگه نه؟ پدرت به من هشدار داد که سعی نکنم. او گفت خیلی خطرناکه، اما من مجبور

بودم. این سرنوشتم بود! و حالا ... هنوز نمی تونم تصاویر رو از ذهنم خارج کنم. اونها همه چیز رو تیره می کنن. یه

کمی کلوچه می خوام؟

او سینی را از فر بیرون کشید و دسته ای از چیپس های شکلاتی ذغالی را بر روی میز انباشت.

خانم کستلان من من کنان گفت:

- لوک خیلی مهربون بود. اون من رو ترک کرد تا ازم محافظت کنه، می دونی که. او گفت اگه بره، هیولاها من رو

تهدید نمی کنن. اما بهش گفتم هیولاها خطر ندارن! اونها تمام روز اون بیرون توی کناره های حیاط می نشستن و

هرگز داخل نمی شدند.

او مدوسای پر شده ی کوچک را از روی تاقچه ی پنجره برداشت و گفت:

- مگه نه، مدوسا خانم؟ نه، اونها خطر نداشتن، اصلاً.

او نیش خندی به من زد.

- خیلی خوشحالم به خونه برگشتی. می دونستم از من خجالت نمی کشی!

بر روی صندلی ام جا به جا شدم. تصور کردم لوک هستم که بر روی این میز نشسته، هشت یا نه ساله، و تازه فهمیده

ام که مادرم دارای عقل سلیم نیست.

گفتم:

- خانم کستلان.

او تصحیح کرد:

- مامان.

- ام، آره. از وقتی لوک خونه رو ترک کردی دیدیش؟

- خب، البته!

<sup>۱</sup> - kaleidoscope لوله ای شامل آینه ها که الگوهای متقارنی از تصویر را از تکه های کوچک شیشه های رنگی، که در انتهای دیگرش قرار دارد، منعکس می کنند. به نوعی، لوله ای که اشکال را با شکست نور تغییر می دهد.

نمی دانستم آیا او داشت تصور می کرد یا نه. بر اساس تمام چیزهایی که می دانستم، هر وقتی که پسنچی به پشت در می آمده، لوک بوده. اما نیکو با انتظار به جلو خم شد.

او پرسید:

- کی؟ کی آخرین بار لوک رو دیدین؟

- خب، اون ... اوه، خدایا ...

سایه ای از روی صورتش گذشت.

- آخرین بار، خیلی متفاوت به نظر می رسید. یه زخم. یه زخم وحشتناک و صدایش پر از درد بود ...  
گفتم:

- چشماش، اونها طلایی بودند؟

او پلک زد:

- طلایی؟ نه، چقدر احمقانه. لوک چشمای آبی داشت. چشمای آبی زیبا!

خب، لوک واقعاً اینجا بوده، و آن اتفاق قبل از تابستان گذشته اتفاق افتاده بود- قبل از این که به کروئوس تبدیل شود.

نیکو دستش را بر بازوی پیرزن گذاشت.

- خانم کستلان؟ این خیلی مهمه. اون چیزی هم خواست؟

خانم کستلان اخم کرد، مثل این که می خواست به یاد آورد.

- دعای ... دعای خیر<sup>۱</sup> رو. این خیلی شیرین نیست؟

مردد به ما نگاه کرد.

- لوک قصد داشت به یه رودخونه بره، و گفت دعای خیر من رو لازم داره. منم بهش دادم. البته که دادم.

نیکو پیروزمندانه به من نگاه کرد.

- ممنون، خانم. این همه اطلاعاتی بود که ما ...

خانم کستلان نفسش را حبس کرد. او دولا شد و سینی کلوچه اش بر روی کف اتاق ریخت. نیکو و من بر روی پاهایمان بلند شدیم.

گفتم:

- خانم کستلان؟

او راست شد.

- آه ه ه .

تقلاً کنار به عقب رفتم و تقریباً روی میز آشپزخانه فرود افتادم، چون چشمانش - چشمانش داشت به رنگ سبز می درخشید.

او با صدای نازکی که گوش را می آزد، گفت:

- بچه ام. باید ازش حمایت کنم! هرمس، کمک! نه بچه ی من، نه! نه، سرنوشت اون نه... نه!

شانه های نیکو را گرفت و او را تکان داد، مثل این که می خواست او بفهمد.

- نه، سرنوشت اون نه!

نیکو جیغ خفه ای کشید و او را به عقب هل داد. او دسته ی شمشیرش را قاپید.

<sup>۱</sup> - blessing به معنی دعای خیر، اما در ادامه ی داستان متوجه منظور می کستلان خواهید شد. ویراستار.

- پرسى، بايد بريم بيرون...  
ناگهان خانم كستان فرو افتاد. گوش به زنگ جلو رفتم و او را گرفتم، قبل از اين كه سرش به لبه ي ميز برخورد كند. او را بر روى صندلى نشاندم. پرسيدم:  
- خانم كستان؟  
او چيز نامفهومی من من كرد و سرش را تكان داد.  
- خدايا ... من .. من كلوچه ها رو ريختم. چقدر احمقم.  
او پلك زد، و چشمانش به حالت طبيعى برگشتند- يا حداقل به اون چيزى كه قبلاً بودند، برگشتند. نور سبز رفته بود.  
پرسيدم:  
- حالتون خوبه؟  
- بله، البته، عزيزم. خوبم. چرا مى پرسى؟  
نگاهى به نيكو كردم، كه با دهان كلمه ي بيا بريم را گفت.  
گفتم:  
- خانم كستان، داشتى چيزى رو به ما مى گفتى. چيزى در مورد پسر.  
او رويا گونه گفت:  
- من؟ بله، چشماى آبيش. ما داشتيم در مورد چشماى آبيش صحبت مى كرديم. چه پسر خوش تيبى!  
نيكو مضطربانه گفت:  
- مجبوريم بريم. به لوک می گيم...آه، بهش می گيم كه شما سلام رسونيد.  
- اما تو نمى تونى برى!  
خانم لرزان بر روى پاهایش بلند شد و من عقب نشينى كردم. به خاطر ترسيدن از يك پيرزن ضعيف احساس حماقت مى كردم، اما با اون روشى كه او صدايش تغيير مى كرد، اون طورى كه او نيكو را بغل كرد...  
او قول داد:  
- هرمس به زودى مياد اينجا. اون مى خواد كه پسرش رو ببينه!  
گفتم:  
- شايد يه وقت ديگه. به خاطر ... ممنونم.  
به كلوچه هاى سوخته ي پخش و پلا بر روى كف اتاق نگاه كردم.  
- ممنون به خاطر همه چى.  
او سعى كرد كه ما را متوقف كند، به ما آبميوه تعارف كرد، اما مجبور بوديم از آن خانه خارج شويم. در ايوان جلويى،  
مچ مرا گرفت و تقريباً روى برون پريد.  
- لوک حداقل مراقب باش. قول بده مراقب هستى.  
- هستم .. مامان.  
اين حرف باعث شد لبخند بزند. او مچم را رها كرد، و وقتى كه به در جلويى رسيد، مى توانستم بشنوم كه در حال حرف زدن با شمع ها بود.  
- شنيديد؟ اون در امن و امان خواهد بود. بهتون گفتم كه در امان هستش!  
وقتى در بسته شد، من و نيكو دويديم. حيوانات كوچك حباباتى بر روى كناره هاى حياط، وقتى ما از كنارشان عبور مى كرديم، به نظر نيش خند مى زدند.

به روی صخره برگشتیم، خانم الری دوستی پیدا کرده بود.

آتش کمپی گرم در میانه ی سنگ ها ترق ترق می کرد. دختری حدوداً هشت ساله، چهارزانو در کنار خانم الری نشسته بود، و در حال نوازش گوش های خانم الری بود. دختر، موی قهوه ای- موشی و لباس قهوه ای ساده ای بر تن داشت. روسری بر روی سرش پوشیده بود، برای همین شبیه یک کودک پیشگام<sup>۱</sup> به نظر می رسید- مثل روح خانه کوچک در چمنزار<sup>۲</sup> یا چیزی شبیه به آن. او با چوبی به آتش سیخونک زد و آتش به نظر با قرمزی تندتر از حالت معمولی درخشید.

او گفت:

- سلام.

اولین فکرم این بود: هیولا. وقتی شما یک نیمه خدا هستید و دختر بچه ی شیرینی را در میان جنگل تنها می یابید- معمولاً وقت خوبی است که شمشیرتان را بکشید و حمله کنید. به علاوه رویارویی با می کستانلن، مرا با حالت بدی به وراجی کردن انداخته بود.

اما نیکو به دختر کوچولو تعظیم کرد.

- سلام دوباره، بانو.

او با چشمانی به قرمزی نور آتش مرا بررسی کرد. تصمیم گرفتم ایمن تر خواهد بود که تعظیم کنم.

او گفت:

- بشین، پرسی جکسون. شام می خوام؟

بعد از دیدن ساندویچ های کره بادام زمینی کپک زده و کلوچه های سوخته اشتهای زیادی نداشتم، اما دختر دستش را تکان داد و سفره ی پیک نیکی بر لبه ی آتش ظاهر شد. بشقاب هایی از راست بیف، سیب زمینی های سرخ شده، هویج های سرخ شده در کره، نان تازه، و دسته ای کامل از غذاهای دیگر که خیلی وقت بود، نخورده بودم. شکمم شروع به غرغر کرد. یکی از آن وعده های غذایی خانگی بود که آدمها دوست دارند بخورند، اما هرگز نتوانسته اند. دختر یک بیسکویت سگ به درازی پنج فوت برای خانم الری ظاهر کرد، که او با خوشحالی شروع به تکه پاره کردنش کرد.

کنار نیکو نشستم. غذای مان را برداشتیم، و من وقتی بهتر در مورد آن موقعیت فکر کردم، تقریباً داشتم غذایم را بررسی می کردم. قسمتی از غذایم را به داخل شعله ها انداختم، کاری که در کمپ انجام می دهیم. گفتم:

- برای خدایان.

دختر کوچک لبخند زد.

- ممنون. از هر پیشکشی در آتش، من قسمتی رو دریافت می کنم، می دونی که.

گفتم:

- حالا شناختمون. اولین بار که به کمپ اومدم شما کنار آتش نشسته بودید، در وسط محوطه ی عمومی<sup>۳</sup>.

دختر با غم به یاد آورد.

- تو برای حرف زدن صبر نکردی. افسوس، اکثرتون هرگز این کار رو نمی کنین. نیکو با من صحبت کرد. اون اولین کس در این همه سال بود. همه تون عجله دارین. هیچ وقتی برای دیدن خانواده ندارین.

<sup>1</sup> pioneer kid

<sup>2</sup> Little House on the Prairie نام یک مجموعه تلویزیونی و همچنین یک کتاب به سبک وسترن.

<sup>3</sup> - فصل ششم از کتاب اول

گفتم:

- تو هستیا<sup>۱</sup> هستی. الهه ی آتشدان.

او سری به توافق تکان داد. بسیار خب... خب، او هشت ساله به نظر می رسید. نپرسیدم. یاد گرفته بودم که خدایان دوست دارند آن طوری که خوششان می آید، به نظر برسند.

نیکو پرسید:

- بانوی من، چرا شما با دیگر خدایان در حال مبارزه با تیفون نیستین؟

- من زیاد برای جنگیدن خوب نیستم.

چشمان قرمزش سوسویی زد. فهمیدم که آنها فقط در حال منعکس کردن شعله ها نیستند. آنها با شعله ها پر شده بود- اما نه مثل چشمان اریز. چشمان هستیا گرم و نرم بودند.

او گفت:

- از طرفی، کسی باید آتش های خونه رو تا وقتی که دیگر خدایان اونجا نیستند، گرم نگه داره.

پرسیدم:

- پس شما دارید از کوه المپ نگهبانی می کنید؟

- نگهبانی کردن کلمه ی خیلی قویه. اما اگه شما مکان گرمی برای نشستن و غذایی خانگی نیاز دارید، به شماها برای دیدنش خوشامد می گم. حالا بخورید.

بشقابم قبل از این که بدانم خالی شد. نیکو هم به همان سرعت غذایش را فرو برد.

گفتم:

- عالی بود، ممنون هستیا.

او سری به موافقت تکان داد.

- ملاقات خوبی با خانم کستلان داشتید؟

برای لحظه ای تقریباً آن بانوی پیر با چشمان روشن و لبخند دیوانه وار را فراموش کرده بودم، آن طوری که او ناگهانی به نظر می رسید تسخیر شده است.

پرسیدم:

- اون دقیقاً چشه؟

هستیا گفت:

- اون با یه موهبت به دنیا اومد. اون می تونست از میون مه ببینه.

گفتم:

---

<sup>1</sup> - Hestia الهه ی آتش، آتش دان، مشعل و... او یکی از خدایان بزرگ در نسل اول خدایان یونان بود. او دختر کروئوس و رئا بود. او اولین بچه ی کروئوس و رئا و رئیس الهه ها به شمار می رفت. وقتی که دیونسیوس ( که یکی از نیمه خدایان زئوس و زنی فانی به نام سلمه بود) به خدایی رسید، او تختش را برای جلوگیری از نزاع بین خدایان به دیونسیوس پیشکش کرد. البته هیچ نوشته ی باستانی این را تایید نمی کند. اشاره شده که او هرگز ازدواج نکرد. می گویند چون او الهه ی آتشدان المپ بوده، نمی توانسته خیلی زیاد از آن دور شود. او قدرت جنگاوری و سلحشوری نداشته برای همین در نوشته های اساطیری خیلی به ندرت به او پرداخته شده است.

در این جا جا دارد داستان خدا شدن دیونسیوس هم گفته شود. دیونسیوس پسر زئوس از مادری فانی به نام سلمه بود. وقتی سلمه حامله بود هرا موضوع عشق بازی او و زئوس را فهمید. هرا در نقش زنی فرتوت به پیش سلمه رفت و به او گفت که بچه اش از خدا خدایگان زئوس است. سلمه در ابتدا باور نکرد اما بعد کنجکاو شد. هرا از او خواست از زئوس بخواهد خودش را در حال خداگونه اش به او نمایش دهد. سلمه این درخواست را از زئوس کرد، زئوس از او خواست که این کار را نکند اما سلمه اصرار ورزید. زئوس به حالت خداگونه اش در آمد و همان طور که می دانید هیچ فانی نمی تواند این صحنه را نظاره کند، لذا او مرد. زئوس جنین را از بدن سلمه بیرون آورد و آن را بر روی ران خودش قرار داد. در واقع دیونسیوس از ران زئوس زاییده شد. برای همین به خدایی رسید. او دارای دو تولد و دو مادر است.



- مثل مادر من.

و داشتم فکر می کردم، مثل ریچل.

- اما اون چشمای درخشان ...

الهه با غم گفت:

- بهایی برای نفرین دید بهتر از دیگران داشتن. برای یه مدتی، می کستلان استعداد های زیادی داشت. او توجه هرمس رو به خودش جلب کرد. اونها نوزاد پسر زیبایی داشتند. برای مدت کوتاهی او خوشحال بود. و بعد اون خیلی زیادی پیش رفت.

آنچه را خانم کستلان گفته بود به یاد آوردم: /اونها شغل مهمی رو به من پیشنهاد کردند... اما اون کارگر نیفتاد. کنجکاو بودم که چه شغلی می توانست او را به آن شکل بیاندازد. گفتم:

- به دقیقه اون خیلی خوشحال بود و بعد داشت در مورد سرنوشت پسرش چیزی عجیب غریبی می گفت، مثل این که می دونست اون تبدیل به کروئوس شده. چه اتفاقی ... باعث شده اون به این روزگار بیفته؟ صورت الهه در هم رفت.

- این داستانی که از تعریف کردنش خوشم نمیاد. اما می کستلان خیلی زیاد می دید. اگه شماها می خواید که دشمnton لوک رو بشناسید، باید خانواده اش رو بشناسید.

در مورد تصاویر کوچک غمناک هرمس که بر بالای سینک ظرفشویی چسبانده شده بود، فکر کردم. کنجکاو بودم که آیا خانم کستلان وقتی لوک کوچک بوده، همین قدر دیوانه بوده. آن چشمان سبز رنگ جداً می توانست یک کودک نه ساله را بترساند. و آیا هرمس هرگز به دیدنشان آمده بود و یا تمام این سالها او لوک را با مادرش تنها گذاشته بود... گفتم:

- هیچ تعجبی نداره لوک فرار کرده. منظورم اینه که، درست نبوده مادرش رو اون طوری رها کنه، اما هنوز ... او فقط یه بچه بوده. هرمس نباید اونها رو ترک می کرد.

هستیا پشت گوش های خانم الری را خاراند. سگ جهنمی دمش را تکان داد و تصادفاً به یک درخت کوباند. هستیا هشدار داد:

- قضاوت در مورد دیگران آسونه. اما شماها مسیر لوک رو دنبال خواهید کرد؟ همون قدرت ها رو بدست خواهید آورد؟

نیکو بشقابش را زمین گذاشت.

- ما انتخاب دیگه ای نداریم، بانوی من. اون تنها راهیه که به پرسى شانسى مى ده.

- اِم م م م.

هستیا دستش را باز کرد و آتش خروشید. شعله ها سی فوت به هوا رفت. گرما صورتم را سیلی زد. بعد آتش به حالت طبیعی خودش برگشت.

هستیا به من نگاه کرد.

- همه ی قدرتها، تماشایی نیستند. گاهی سخت ترین قدرتها برای رهبری و ریاست کردن، قدرت باور کردن و ایمان داشتن هستش. آیا به من ایمان داری؟

گفتم:

- آه، إه.

هرچیزی که او را از دوباره دیوانه شدن قدرت شعله هایش دور نگه دارد.

الهی لبخند زد:

- تو قهرمان خیلی خوبی هستی، پرسى جکسون. خیلی مغرور نیستی. از اون خوشم میاد. اما خیلی چیزها رو باید یاد بگیری. وقتی دیونسیوس به یه خدا تبدیل شد، من تخته را تسلیمش کردم. این تنها راه بود که می شد از جنگ داخلی بین خدایان اجتناب کرد.

به خاطر آوردم:

- اون شورا رو از تعادل خارج می کرد. ناگهان هفت تا مرد بودند و پنج تا دختر. هستیا شانه ای بالا انداخت.

- این بهترین راه حل بود. نه یه راه حل کامل. حالا من از آتش مراقبت می کنم. من به آرامی در پشت زمینه محو شدم. هیچ کسی حتی شعرای حماسی در مورد کردار هستیا نخواهد نوشت. اکثر نیمه خدایان حتی توقف نمی کنن تا با من صحبت کنن. اما اهمیتی نداره. من صلح رو حفظ کردم. من تا وقتی لازم باشه، بازدهی دارم. تو این کار رو می تونی بکنی؟

- نمی دونم منظور تون چیه؟

او مرا بررسی کرد.

- شاید هنوز نه. اما به زودی. تو جستجوت رو ادامه خواهی داد؟

- این دلیل اینه که شما اینجاید ... تا به من در مورد اون چه که داره اتفاق می افته، هشدار بدید؟ هستیا سرش را تکان داد.

- من اینجا چون وقتی همه اونهای دیگه شکست بخورن، وقتی همه ی اون خدایان قدرتمند توی جنگ شکست بخورن، من تمام اون چیزی هستم که باقی می مونه. خونه. آتشدان. من آخرین المپی هستم. تو باید وقتی با آخرین تصمیمت رو به رو می شی، این رو به یاد داشته باشی.

آن طوری که او گفت آخرین تصمیمت خوشم نیامد. به نیکو نگاه کردم، بعد دوباره به چشمان درخشان و گرم هستیا نگاه کردم.

- مجبورم ادامه بدم، بانو. مجبورم لوک ... منظورم کرونوسه، رو متوقف کنم.

هستیا سری به موافقت تکان داد.

- خیلی خب. من نمی تونم خیلی کمکت کنم، بیشتر از آنچه که همکنون بهت گفتم. اما تا وقتی تو برام پیشکش کنی، می تونم تو رو به آتشدان خودت برگردونم. تو رو دوباره خواهیم دید، پرسى، در کوه المپ. تن صدایش بدشگوم بود، مثل این که ملاقات بعدی مان با شادی همراه نبود. الهه دستش را تکان داد و همه چیز ناپدید شد.

ناگهان خانه بودم. نیکو و من بر روی کاناپه ی آپارتمان مادرم نشسته بودیم. در آپر ایست ساید. این خبر خوب بود. خبر بد این بود که تمام اتاق پذیرایی توسط خانم الری اشغال شده بود. جیغ خاموشی از اتاق خواب شنیدم. صدای پل گفت:

- کی این دیوار خز رو توی راهرو گذاشته؟

صدای مادرم فریاد زد:

- پرسى؟ تو این جایی؟ حالت خوبه؟

فریاد زدم:

- من اینجا!

- هاپ!

خانم الری در حالی که تمام عکس های روی دیوار را پایین انداخت، سعی کرد دور خودش بچرخد تا مادرم را پیدا کند. او مادرم را قبلاً فقط یک بار دیده بود (داستانش طولانیه)، اما عاشق مادرم بود. تنها چند دقیقه طول کشید، اما سرانجام توانستیم همه چیز را روبه راه کنیم. بعد از خراب کردن اکثر مبلمان در اتاق پذیرایی و احتمالاً عصبانی کردن همسایه هایمان، والدینم را از اتاق خواب خارج کردیم و به آشپزخانه بردیم، همان جا به دور میز آشپزخانه نشستیم. خانم الری هنوز کل اتاق پذیرایی را اشغال کرده بود، اما او سرش را بر روی درگاهی آشپزخانه گذاشته بود، برای همین می توانست ما را ببیند، که او را خوشحال می کرد. مادرم یک حلقه گوشت گاو ده پوندی برایش پرت کرد، که در گلولی خانم الری ناپدید شد. پل، وقتی که در مورد دیدارمان از کاناتیکت توضیح می دادم، برای باقی مان لیموناد ریخت.

- خب پس حقیقت داره. پل به من زل زد، مثل این که هرگز مرا قبلاً ندیده بود. او روبدوشامبر سفیدش را پوشیده بود، که حالا پوشیده با خز سگ جهنمی بود و مو فلفل نمکی اش در هر طرف کشیده شده بود.

- همه ی اون صحبت ها در مورد هیولاها و دورگه بودن ... واقعاً حقیقت داشت. سری به موافقت تکان دادم. آخرین پاییز به پل توضیح داده بودم که کی هستم. مادرم از من پشتیبانی کرده بود. اما تا این لحظه، فکر نمی کردم او واقعاً ما را باور کرده باشد.

گفتم:

- به خاطر خانم الری متاسفم، خراب شدن اتاق پذیرایی و باقی چیزا. پل خندید، مثل این که داشت لذت می برد.

- شوخی می کنی؟ این عالیه! منظورم اینه که وقتی جای سم روی پریوسم دیدم فکر کردم ممکنه. اما این!

او پوزه ی خانم الری را نوازش کرد. اتاق پذیرایی لرزید- بوم، بوم، بوم. که می توانست معنی اش این باشد که تیم SWAT<sup>1</sup> داشت در را از جا می کند، یا خانم الری داشت دمش را تکان می داد.

کاری از دستم بر نمی آمد، اما لبخند زدم. پل مرد خیلی خوبی بود، حتی اگر او به همان اندازه که پدرم بود، معلم انگلیسی ام بود.

گفتم:

- برای این که عصبانی نشدین، ممنون. او قول داد:

- اُه، من عصبانی شدم. چشمانش گشاد شد.

- فقط فکر می کنم این عالیه!

گفتم:

- آره، خب، ممکنه وقتی بشنوید چه اتفاقی افتاده این قدر هیجان زده نشین.

به مادرم و پل در مورد خدایان، تیفون و جنگی که مطمئن بودم در راه است، گفتم. بعد به آنها نقشه ی نیکو را گفتم.

<sup>1</sup> - SWAT team یک گروه از ماموران که برای مقابله با شرایط غیر عادی و خطرناک آموزش می بینند.

مادرم انگشتانش را محکم به دور لیوان لیموناد بست. او روبدشامبر فلانل آبی کهنه اش را پوشیده بود و موهایش را پشتش بسته بود. اخیراً شروع به نوشتن رمانی کرده بود، سالها بود که می خواست این کار را انجام دهد، و می توانستم بگویم که او در حال کار بر روی آن تا اواخر شب بوده، چون دایره های دور چشمانش تیره تر از همیشه بود. پشت سرش در پنجره آشپزخانه، نوارماه نقره ای در جعبه ی گل می درخشید. این گیاه جادویی را تابستان گذشته از جزیره کالیپسو برایش آورده بودم، و آن گیاه تحت مراقبت مادرم دیوانه وار شکوفه می کرد. بویش همیشه مرا آرام می کرد، اما همین طور غمگین می ساخت، چون مرا به یاد دوستان از دست رفته ام می انداخت.

مادرم نفس عمیقی کشید، مثل این که داشت فکر می کرد چطور به من نه بگوید. او گفت:

- پرسى، خطرناکه. حتى براى تو.

- مامان، مى دونم. ممکنه بمیرم. نیکو در موردش توضیح داده. اما اگه سعى نکنیم...

نیکو گفت:

- همه مون مى میریم.

او به لیمونادش دست نزده بود.

- خانم جکسون، ما هیچ شانسى در مقابل یه تهاجم نداریم. و تهاجمی در راهه.

پل گفت:

- یه تهاجم به نیویورک؟ ممکنه؟ چطورى ممکنه که ما نبینیم ... هیولاهارو؟

او این کلمه را طوری گفت مثل این که هنوز نمی توانست باور کند که واقعی ست.

تایید کردم:

- نمى دونم. نمى دونم چطورى کروئوس مى تونه به داخل مانهاتان بیاد، اما مه قویه. تیفون همین حالا داره کشور رو لگد کوب مى کنه و فانى ها فکر مى کنن اون یه سیستم طوفانیه.

نیکو گفت:

- خانم جکسون، پرسى دعای خیر شما رو لازم داره. فرآیندش این طوری شروع میشه. مطمئن نبودم تا وقتی که مادر لوک رو دیدیم، اما حالا امیدوارم. اون کار فقط دوبار در قبل با موفقیت انجام شده. هر دو دفعه، مادرها مجبور بودند دعای خیرشون رو بدن. او مجبور بوده تا اراده کنه و به پسرش اجازه بده تا این ریسک رو قبول کنه.

- شما مى خواید که من این رو قبول کنم؟

او سرش را تکان داد.

- این دیوونگیه. پرسى لطفاً ...

- مامان، نمى تونم این کار رو بدون تو انجام بدم.

- و اگه تو از این ... این فرایند نجات پیدا کردی؟

گفتم:

- بعدش من به جنگ مى رم. من در مقابل کروئوس. و تنها یکی از ما نجات پیدا خواهد کرد.

به او تمام پیشگویی را نگفتم - در مورد گرفته شدن روح و روزهای آخرم. لازم نبود او بداند که احتمالاً محکوم به فنا هستم. تنها می توانستم امیدوار باشم تا قبل از مرگم کروئوس را متوقف کنم و باقی جهان را نجات دهم.

او با بیچارگی گفت:

- تو پسرم هستی. نمى تونم ...

می توانستم به او بگویم اگر بخواهم او موافقت کند، مجبورم او را سخت تحت فشار قرار دهم، اما این را نمی خواستم. خانم کستان بیچاره را در آشپزخانه اش، در حالی که منتظر بود پسرش به خانه برگردد، به یاد آوردم. و فهمیدم که چقدر خوش شانس بوده ام. مادرم همیشه به خاطر این جا بود. همیشه سعی می کرد که همه چیز را برایم طبیعی کند. حتی با وجود خدایان و هیولاها و دیگر چیزها. او به خاطر رفتن من به دل ماجرا، سختی های زیادی متحمل شده بود، اما حالا من از او دعای خیرش را می خواستم تا کاری را انجام دهم که احتمالاً مرا به کشتن می داد.

چشمانم را بر روی پل قفل کردم، و نوعی درک متقابل بین مان رد و بدل شد. او دستش را بر روی دستان مادرم گذاشت:

- سالی. نمی توانم ادعا کنم می دونم این همه سال بین تو و پرسى چه گذشته. اما این برای من ... این برای من مثل این می مونه که پرسى در حال کار نجیبانه ایه. ای کاش من اون قدر شهامت داشتم.

غده ای به گلویم آمد. هیچ وقت آنقدر تعریف و تمجید دریافت نکرده بودم. مادرم به لیمونادش زل زد. مثل این بود که سعی دارد گریه نکند. در مورد آن چه هستیا گفته بود، فکر کردم: در مورد این که چه قدر سخت است تا باور کنی و فهمیدم ممکن است مادرم آن را درک کرده باشد.

او گفت:

- پرسى، دعای خیرم به همراهت.

هیچ احساس متفاوتی نکردم. نه درخشش و شعاع نوری جادویی در آشپزخانه و نه چیز دیگری. به نیکو نگاهی انداختم.

او دلوپس تر از قبل بود، اما سری به موافقت تکان داد.

- وقتشه.

مادرم گفت:

- پرسى، آخرین چیز. اگه تو از این جنگ با کروئوس نجات پیدا کردی، یه نشانه ای برام بفرست.

او کیفش را جستجو کرد و تلفن همراهش را به من داد. گفتم:

- مامان، می دونی که نیمه خداها و تلفن ها ...

او گفت:

- می دونم اما فقط این بار. اگه نتونستی زنگ بزنی ... ممکنه یه نشونه برام بفرستی که بتونم از هرجایی در مانهاتان اون رو ببینم. بذار بدونم که حالت خوبه.

پل پیشنهاد کرد:

- مثل تسیوس<sup>۱</sup>. او می بایست بادبان های سفید را وقتی به آتن، به خانه، می رسید، برمی افراشت.

نیکو من من کنان گفت:

- به جز این که اون فراموش کرد. و پدرش با ناامیدی از روی سقف کاخ، خودش رو پرت کرد. اما به غیر از اون ایده ی عالییه ای.

مادرم گفت:

- در مورد پرچم یا شعله چی؟ از المپ- ساختمان امپایر استیت.

<sup>۱</sup> - با داستان تسیوس به طور مفصل در کتاب چهارم آشنا شدیم.

گفتم:

- چیزی آبی رنگ.

ما سالها بود در مورد غذاهای آبی رنگ در حال شوخی کردن بودیم. رنگ مورد علاقه ام بود، و مادرم روش خودش را داشت تا مرا خوشحال کند. هر سال کیک تولدم، سبد عید پاکم و شکلات های کریسمسم، همیشه آبی رنگ بودند. مادرم موافق بود:

- بله. من برای یه سیگنال آبی چشم به راهم. سعی می کنم که از پایین پریدن از سقف کاخ اجتناب کنم.

او برای آخرین بار مرا در آغوش کشید. سعی کردم احساس نکنم که در حال خداحافظی ام. با پل دست دادم. بعد من و نیکو به سمت درگاه آشپزخانه رفتیم و به خانم الری نگاه کردیم.

گفتم:

- متاسفم دختر، دوباره وقت سفر سایه ایه.

او زوزه ای کشید و پنجه اش را بر روی پوزه اش گذاشت.

از نیکو پرسیدم:

- حالا کجا؟ لس آنجلس؟

او گفت:

- نیازی نیست. یه ورودیِ نزدیکتر به دنیای زیرین وجود داره.

## فصل هفتم

### معلم ریاضی ام مرا می رساند.

مترجم این فصل: محمد مهدی شهبابی

در شمال تالاب پارک مرکزی پدیدار شدیم. خانم الری کاملاً خسته به نظر می رسید، و بر روی دسته ای از صخره ها لنگید. او شروع کرد به بو کشیدن اطراف، و من می ترسیدم او ممکن است قلمرو اش را علامت بگذارد، اما نیکو گفت:

- همه چی رو به راهه. اون فقط داره بوی خونه رو حس می کنه.

اخم کردم.

- از وسط صخره ها؟

نیکو گفت:

- دنیای زیرین دو تا ورودی مهم داره، تو اون یکی رو توی 'لی' می شناسی.

- گذرگاه کارن<sup>۲</sup>.

نیکو سری به موافقت تکان داد.

- اکثر ارواح اون وری می رن. اما مسیر کوچکتری هم وجود داره، پیدا کردنش سختره. در ارفیوس<sup>۳</sup>.

- اون مرده با چنگش<sup>۴</sup>.

نیکو تصحیح کرد:

- اون مرده با چنگ یونانی اش<sup>۵</sup>. اما آره، همون. اون از موسیقی اش استفاده کرد تا زمین رو افسون کنه و مسیر جدیدی به درون دنیای زیرین باز کنه. اون با آوازش راهش رو درست به کاخ هیدیز باز کرد و تقریباً با روح همسرش بدون تنبیهه بیرون اومد.

<sup>۱</sup> - L.A. مخفی برای شهر لس آنجلس.

<sup>۲</sup> - Charon قایق رانی که به وسیله ی قایق ارواح را به دنیای زیرین می برد. مرده های یونانی بر طبق مراسم سوزانده می شدند و در این مراسم سکه ای

دراکما در دهانشان قرار می گرفت. آنها با دادن آن سکه به کارن می توانستند از قایق استفاده کنند. گفته می شود که اگر مرده ای نمی توانست مالیات عبور را

بپردازد، یکصد سال در سواحل انجا معطل می شد. ([http://en.wikipedia.org/wiki/Charon\\_\(mythology\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Charon_(mythology)))

<sup>۳</sup> - Orpheus مردی شاعر که می گویند با نوای چنگش می توانسته حتی سنگ ها را تسخیر کند. مهمترین داستان در مورد او سعی در بیرون آوردن همسرش

از دنیای زیرین است. همسرش اورپدس روزی در لانه ی افعی فرو می افتد و با نیش مار می میرد. وقتی ارفیوس جنازه ی همسرش را می بیند چنان نوای

سوزانگیزی می نوازد که تمام خدایان و پری های جنگل به حال او گریه می کنند. او با استفاده از جادوی چنگش راهی به سوی دنیای زیرین می گشاد و با موسیقی

سحر انگیزش دل هیدیز و پرسیفونی را نرم می کند تا بگذارند او همسرش را به دنیای زنده ها برگرداند. آنها می پذیرند فقط با یک شرط: این که او در جلوی

همسرش حرکت کند و تا وقتی که هر دو به دنیای بالا نرسیده اند به پشت سرش نگاه نکند. ارفیوس همین که به دنیای زنده ها می رسد با دلوپسی به پشت سر

برمی گردد و یادش می رود که هر دو باید روی دنیای زنده ها باشند. در ثانیه ای ، همسرش برای ابد ناپدید می شود. در مورد مرگ ارفیوس روایت های زیادی

هست که می توانید با مراجعه به صفحه ی <http://en.wikipedia.org/wiki/Orpheus> آن ها را بخوانید. بعد از مرگ ارفیوس چنگش توسط خدایان

شعر و موسیقی به بهشت برده شد.

<sup>۴</sup> - Harp آلتی موسیقی مثلث شکل (در شکل مقابل تصویر سمت چپ)

<sup>۵</sup> - lyre نوع یونانی چنگ (در شکل مقابل تصویر سمت راست)



آن داستان را به یاد آوردم. به ارفیوس توجهی نمی شد مگر وقتی که او داشت همسرش را با خودش به دنیا برمی گرداند، اما البته که او انجامش داد. این یکی از آن داستان های معمولی « خب /ونها مردند/ پایان» بود، که همیشه ما را گرم می کند و به خواب فرو می برد.

- خب این در ارفیوسه.

سعی کردم تحت تاثیر قرار بگیرم، اما هنوز شبیه توده ای از صخره ها به نظرم می رسید.

- چه طوری باز میشه؟

نیکو گفت:

- موسیقی لازم داریم. آواز خوندنت چه طور یاست؟

- ام، نه. نمی تونی فقط بهش بگی که باز شه؟ تو پسر هیدیزی!

- اینقدر ام آسون نیست. موسیقی لازم داریم.

کاملاً مطمئن بودم که اگر شروع به آواز خوانی کنم فقط باعث به وجود آمدن بهمن می شوم.

- ایده ی بهتری دارم.

برگشتم و فریاد زدم:

**- گراور!**

مدت زمانی طولانی منتظر بودیم. خانم الری دور خودش جمع شده بود و چرت می زد. می توانستم صدای جیرجیر ها را در جنگل و هوی هوی جغدی را بشنوم. ترافیک ماشین ها در طول غرب پارک مرکزی همه می کرد. سم های اسبی در مسیر نزدیکی تلق تلق کرد، شاید گشت سواره ی پلیس بود. مطمئن بودم که آنها عاشق پیدا کردن دو تا بچه در حال پرسه زدن توی پارک در ساعت یک صبح هستند.

نیکو در نهایت گفت:

- هیچ خوب نیست.

اما من احساسی داشتم. ارتباط تله پاتی ام، بالاخره برای اولین بار در طی این ماهها به خارش افتاده بود. که یا معنی اش این بود که تعداد زیادی آدم ناگهان بر روی کانال طبیعت زده بودند یا گراور نزدیک بود. چشمانم را بستم و تمرکز کردم.

- گراور.

می دانستم او جایی در این پارک است. چرا نمی توانستم احساساتش را حس کنم؟ تمام چیزی که دریافت کردم وزوز مبهمی در میانه ی کله ام بود. با اصرار بیشتری فکر کردم:

**- گراور.**

چیزی گفت:

- اووووووووووووووووووم.

تصویری در سرم ایجاد شد. درخت نارون قرمزی را در اعماق جنگل دیدم، خیلی دور از مسیرهای اصلی. ریشه های گره دارش زمین را در بر گرفته بود و نوعی رختخواب ساخته بود. کسی که در آن دراز کشیده بود، با چشمان بسته و بازوهای در هم، یک ستیر بود. در ابتدا مطمئن نبودم که گراور باشد. او با شاخه ها و برگها پوشیده شده بود، مثل این که مدت زمانی طولانی آنجا خوابیده باشد. به نظر می رسید ریشه ها خودشان را به دور او پیچیده اند، و به آرامی او را به داخل زمین می کشند. گفتم:

- گراور بیدار شو.



- آه ه ه ه ه ، خُرررررر

- رفیق، تو با خاک پوشیده شدی. بیدار شو!

ذهنش زمزمه کرد:

- خوابآلو.

پیشنهاد کردم:

- غذا، پن کیک!

چشمانش یکباره باز شد. منظره ای مبهم از افکار ذهنم را پر کرد، مثل این که او ناگهان دکمه ی فست فوود را زد. تصویر فرو شکست و من تقریباً سقوط کردم.

نیکو پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- انجامش دادم. اونه... آره. اون توی راهه.

یک دقیقه بعد، درخت کنارمان لرزید. گراور از میان شاخه ها بیرون پرید، درست بر روی سرش.

فریاد زد:

- گراور!

- هاپ!

خانم الری به بالا نگاه کرد، احتمالاً کنجکاو بود که آیا قصد داریم با یک ستیر، سپر اندازی بازی کنیم.

گراور بع بع کنان گفت:

- بع ... بعل... بعله!

- حالت خوبه، مرد؟

- آه، خوبم.

او سرش را مالش داد. شاخ هایش آن قدر بزرگ شده بودند که یک اینچ بالای خز فرفری اش قرار داشتند.

- من توی انتهای دیگه ی پارک بودم. عروس های جنگل ایده ای عالی برای پرتابم از میون درختان، برای به این جا رسوندنم داشتند. اونها خیلی مفهوم بلندی رو درک نمی کنند.

او نیش خندی زد و بر روی پاهایش بلند شد- خب، در حقیقت بر روی سم هایش. از آخرین تابستان، گراور از تغییر دادن قیافه اش به یک انسان دست برداشته بود. او هرگز کلاه و پاهای مصنوعی را دوباره نپوشید. او حتی شلوار لی هم نپوشیده بود، اما او پاهای خزپوش بزی از کمر به پایین داشت. تی شرتش تصویری از کتابی با عنوان جایی که چیزهای وحشی هستند داشت. تی شرتش با خاک و شیره درخت پوشیده شده بود. ریش بزی اش بلندتر و موج دار بود، تقریباً مردانه، (بزانه؟) و او حالا به بلندی من بود.

گفتم:

- خوشحالم می بینمت، جی-من<sup>۱</sup>. تو نیکو رو یادت هست که.

گراور سری به موافقت به سمت نیکو تکان داد و بعد مرا بغل کرد. او بویی شبیه چمنزارهای یونجه ی تازه می داد. او بع بع کنان گفت:

- برررررسی. دلم برات تنگ شده بود. برای کمپ هم تنگ شده بود! اونها توی سرزمین های بکر کیک های ذرت

خوبی سرو نمی کنن!

گفتم:

- نگران شده بودم. این دو ماه اخیر کجا بودی؟

لبخند گراور محو شد.

- این دو ماه اخ ... این دو ماه اخیر؟ داری در مورد چی حرف می زنی؟

گفتم:

- ما هیچی از تو نشنیدیم، جنیفر نگرانه. ما پیام رنگین کمانی فرستادیم. اما ...

- صبر کن.

او به ستاره های بالای سرش خیره شد، مثل این که سعی داشت موقعیتش را محاسبه کند.

- چه ماهیه؟

- آگوست.

رنگ از روی صورتش پرید.

- غیر ممکنه. الان ژوئنه. من فقط دراز کشیدم تا یه چرتی بزنم ....

او بازوهایش را بغل کرد.

- حالا یادم میاد! اون من رو ناک اوت<sup>۱</sup> کرد. پرسی، باید جلوش رو بگیریم!

گفتم:

- وایسا، آروم باش. بهم بگو چی شده.

او نفس عمیقی کشید.

- من داشتم ... من داشتم توی جنگل های بالای هارلم میر<sup>۲</sup> قدم می زدم. و لرزه ای توی زمین احساس کردم، مثل

این که چیز قدرتمندی داشت نزدیک می شد.

نیکو گفت:

- تو می تونی چیزای مثل اون رو حس کنی؟

گراور با حرکت سر موافقت کرد.

- از مرگ پن به بعد، می تونم هر چیز خطرناکی در مورد طبیعت رو حس کنم. مثل این که وقتی توی دنیای وحش

هستم، گوش ها و چشمم تند و تیزترند. بهر حال، شروع کردم به دنبال کردن اون بو. اون مرد با یه کت مشکی بلند

داشت توی پارک قدم می زد، و من متوجه شدم اون سایه نداره. وسط یه روز آفتابی و اون هیچ سایه ای نداشت. یه

جورایی وقتی راه می رفت سوسو می زد.

نیکو پرسید:

- مثل یه سَراب؟

گراور گفت:

- بله، و وقتی از میون مردم عبور می کرد ...

نیکو گفت:

- آدما بیهوش می شدند، دورخودشون جمع می شدند و به خواب می رفتند.

<sup>1</sup> - Knock out ضربه ای چنان سخت که فرد دریافت کننده ی آن هوشیاری اش را از دست می دهد.

<sup>2</sup> - Harlem Meer

- درسته! بعد وقتی اون می رفت، اونها بلند می شدند و دنبال کار و بارشون می رفتن، مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده باشه.

به نیکو زل زدم.

- تو این مرد سیاه پوش رو می شناسی؟  
نیکو گفت:

- می ترسم که بشناسم. گراور چه اتفاقی افتاد؟

- اون مرده رو دنبال کردم. اون به ساختمونای دور پارک زل زده بود، مثل این که داشت اندازه گیری می کرد، یا چیزی شبیه به اون. یه زن دونده به طرفش دوید و اون دور خودش روی پیاده رو جمع شد و شروع کرد به خرناس کشیدن. مرد سیاه پوشه دستش رو روی پیشونی اون گذاشت، مثل این که داشت دمای بدنش رو چک می کرد. بعدش به راهش ادامه داد. اما این بار، می دونستم اون یه هیولا یا چیز بدتریه. اون رو توی بیشه دنبال کردم، تا وسط یه درخت نارون قرمز خیلی بزرگ. داشتم یه چند تا عروس جنگل رو صدا می کردم، بیان کمکم تا اون رو بگیریم که اون چرخید و ...  
گراور آب دهانش را قورت داد.

- پرسى، صورتش. نمى تونم صورتش رو توصیف کنم، چون اون تغییر می کرد. فقط با نگاه کردن به من، خواب آلود شدم. گفتم: «دارى چى کار مى کنى؟» اون گفت: «فقط یه نگاهی دور و بر مى نذارم»، اون باید یه دیده بان باشه که قبل از جنگ، میدون نبرد رو دیده بانی می کرده. یه چیز هوشمندانه ای شبیه این گفتم: «این جنگل تحت حمایت منه. تو هیچ جنگی رو از این جا شروع نمى کنى!» و اون خندید و گفت: «خیلی خوش شانسی که دارم انرژی رو برای **ماجرای عظیم** جمع می کنم، ستیر کوچولو. من فقط یه چرت کوتاه رو برات تضمین می کنم. خوابای خوب ببینی.» و این آخرین چیزیه که یادم میاد.  
نیکو آهی کشید.

- گراور، تو مورفیوس<sup>۱</sup> رو ملاقات کردی، خدای رویاها. خیلی خوش شانسی که تونستی حتی بیدار بشی.  
گراور نالید:

- دو ماه. اون دوماه من رو خوابوند!

سعی کردم ذهنم را روی این که این ها چه معنی دارد، متمرکز کنم. حالا معنی اینکه چرا نتوانسته بودیم این مدت با گراور تماس بگیریم را می فهمیدم. پرسیدم:  
- چرا پری های جنگل تو رو بیدار نکردن؟  
گراور شانه ای بالا انداخت.  
- اکثر پری های جنگل گذر زمان رو خیلی خوب درک نمی کنن. دو ماه برای یه درخت ... هیچی نیست. اونها احتمالاً فکر نکردن چیزی اشکال داره.  
گفتم:

- باید بفهمیم مورفیوس توی پارک چى کار داشته؟ از این **ماجرای عظیم** که اون حرفش رو زده، خوشم نمیاد.  
نیکو گفت:

<sup>1</sup> - Morpheus مورفیوس خدای رویاها و خواب، پسر نیکس (Nyx) الهه ی شب در دوران کهن است. نیکس بچه هایی داشت که به نام اونیرئو (Oneiroi) شناخته می شدند و الهه ها و خدایان سر زمین تاریکی و خواب بودند. مورفیوس رهبر آنها بود. مورفیس می توانست به هر فرم انسانی در آید و به رویای انسان ها وارد شود. ظاهر اصلی اش به عنوان دیوی بالدار توصیف شده است. نام مورفین از اسم او گرفته شده است.  
([http://en.wikipedia.org/wiki/Morpheus\\_\(mythology\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Morpheus_(mythology)))

Nirvana -<sup>1</sup> یکی از گروه های راک مشهور امریکا

وقتی او رفت، نیکو و من، خانم الری را از چرتش بیدار کردیم. وقتی او بوی تونل را حس کرد، هیجان زده شد، و از راه پله ها پایین رفت. کاملاً به سختی اندازه اش بود. امیدوار بودم که گیر نکند. نمی توانستم تصور کنم چقدر درانو<sup>۱</sup> لازم داریم تا پشت یک سگ جهنمی را، در نیمه راه تونلی به سمت دنیای زیرین بیرون آوریم. نیکو از من پرسید:

– آماده ای؟ همه چی روبه راهه. نگران نباش.

صدایش چنان بود مثل این که سعی داشت خودش را متقاعد کند.

به ستاره ها در بالای سرم نگاهی انداختم، کنجکاو بودم آیا دوباره آنها را خواهم دید. بعد به داخل تاریکی فرو رفتیم. پله ها تا ابد ادامه داشت – تنگ، با شیبی تند و لغزان. کاملاً تاریک بود، به جز نور شمشیرم. سعی کردم آرام باشم، اما خانم الری ایده های دیگری داشت. او جست و خیزکنان به پیش می رفت و با خوشحالی پارس می کرد. صدایش مثل شلیک توپ در تونل انعکاس می کرد، و من فهمیدم که کسی را وقتی به انتهای پله ها برسیم، سوپرایز نخواهیم کرد.

نیکو عقب می آمد، که فکر کردم عجیب است. از او پرسیدم:

– حالت خوبه؟

– خوبم.

اما حالتی در صورتش بود ... شک؟ او گفت:

– فقط به راحت ادامه بده.

انتخاب زیادی نداشتیم. خانم الری را در اعماق زمین دنبال کردم. بعد از یک ساعت، صدای غرش رودخانه را شنیدم. در میانه ی صخره ای پدیدار شدیم، بر روی زمین مسطح از شن آتش فشانی سیاه. در سمت راستم، رودخانه استیکس، از روی صخره ها جاری می شد و در آبشارهای پرسرعت خاموش می گشت. در سمت چپمان، خیلی دور، در تاریکی آتش هایی در بارو های اریبوس<sup>۲</sup> می سوخت، دیوارهای سیاه و بلند پادشاهی هیدیز. لرزیدم. اولین باری که اینجا بودم دوازده ساله بودم، و فقط بودن آنابث و گراور شجاعت ادامه ی راه را به من می داد. نیکو قصد نداشت کاملاً مثل چیزی شبیه « شجاعت ادامه دادن » کمک کننده باشد. او رنگ پریده و نگران بود. فقط خانم الری با خوشحالی رفتار می کرد. او در طول ساحل دوید، استخوان پای انسانی را تصادفاً برداشت و با جیغ و داد به سمتم برگشت. استخوان را بر روی پای من انداخت و منتظر شد تا آن را برایش پرتاب کنم. – ام، شاید یه وقت دیگه، دختر.

به آب تیره زل زدم، در حالی که سعی می کردم حواسم را جمع و جور کنم.

– خب، نیکو، ... چطوری باید این کار رو انجام بدیم؟

او گفت:

– اول مجبوریم داخل ورودی ها بشیم.

– اما رودخانه درست همین جاست.

او گفت:

<sup>1</sup> – Drano مارکی برای مایع لوله بازکن!

<sup>2</sup> – Erebos دو تفسیر برای این کلمه وجود دارد:

1- اریبوس خدای تاریکی عمیق و سایه بوده. او پسر چواس (خدای تاریکی در دوران کهن) است و همسرش، خواهرش نیکس می باشد. از مهمترین فرزندان آنها کارن، اونیریوها، نمسیس (الهه ی انتقام) را می توان نام برد. اریبوس به عنوان تاریکی تشبیه می شده که شکاف ها و درزهای جهان را می پوشانده.

2- اریبوس در این داستان اشاره به دیوار های تیره ای دارد که مرز بین دنیای هیدیز و مرده ها می باشد که مرده ها بعد از مرگ فوراً بایستی از آن عبور کنند.

- مجبورم چیزی بردارم، این تنها راهشه.

او بدون منتظر شدن به راه افتاد.

اخم کردم. نیکو چیزی در مورد « وارد ورودی ها شدن » نگفته بود. اما حالا که اینجا بودیم، نمی دانستم چه کار دیگری باید انجام دهم. با اکراه، او را تا پایین ساحل به سمت ورودی های سیاه دنبال کردم. صفوف مرده ها بیرون منتظر ایستاده بودند تا وارد شوند. می بایست روزی پر از مراسم تدفین بوده باشد، چون تمام خطوط تولید مرگ<sup>۱</sup> پر شده بود!

خانم الری گفت:

- هاپ!

قبل از این که بتوانم او را متوقف کنم، جست و خیز کنان به سمت محل بازرسی امنیتی رفت. سربروس<sup>۲</sup>، سگ محافظ هیدیز، بیرون تاریکی ظاهر شد- سگ روت ویلر<sup>۳</sup> سه سر- چنان بزرگ که باعث می شد خانم الری شبیه یک پودل<sup>۴</sup> اسباب بازی به نظر برسد. سربروس، نیمه شفاف بود، برای همین واقعاً سخت بود او را ببینید، قبل از اینکه به اندازه کافی به شما نزدیک شده تا شما را بکشد. اما حالا طوری رفتار می کرد، مثل این که به ما اهمیتی نمی داد. سرش آن قدر شلوغ بود که وقتی برای سلام کردن به خانم الری نداشت.

به سمت خانم الری فریاد زدم:

- خانم الری، نه! بو نکن ... آه، مرد.

نیکو لبخند زد. بعد به من نگاه کرد و حالتش دوباره کاملاً جدی شد، مثل این که چیزی ناخوشایند را به یاد آورد.

- یالا. اونها خطری برای ما ندارن. شماها با من هستید.

از این خوشم نمی آمد، اما از میان غول های امنیتی لیز خوردیم، به داخل دشت های اسفودل<sup>۵</sup>. مجبور شدم سه بار سوت بزنم تا خانم الری دست از سر سربروس بردارد و او را تنها بگذارد و به دنبال ما بدود. از میان مزارع با چمن سیاه و درخت های صنوبر سیاه به راه افتادیم. اگر واقعاً توی چند روز دیگر می مردم، مثل آنچه پیشگویی می گفت، احتمالاً تا ابد این جا می ماندم<sup>۶</sup>، اما سعی کردم در موردش فکر نکنم. نیکو مستقیماً بالا رفت، ما را به کاخ هیدیز نزدیکتر و نزدیکتر کرد.

گفتم:

- هی، ما حالا توی ورودی ها هستیم. کجا داریم ...

خانم الری غرید. سایه ای در بالای سرمان ظاهر شد- چیزی تاریک و سرد، و با بویی مرگ آور. شاهین وار پایین آمد و بر روی نوک صنوبری فرود آمد. متأسفانه او را به یاد آوردم. صورت چروک خورده، کلاه کشفابی رنگ وحشتناک و لباس مخملی چروکی داشت. بال های خفافی چرمی اش بر پشتش گسترده بود. پاهایش چنگال های تیزی داشت، و در دست های پنجه ای برنجی اش، تازیانه ای آتشین و کیف دستی پشمی داشت. گفتم:

- خانم دادز<sup>۷</sup>.

<sup>1</sup> - EZ-DEATH line

<sup>2</sup> - Cerberus سگ سه سر هیدیز که نگهبان دوزخ و دیاور های پادشاهی هیدیز بوده.

<sup>3</sup> - Rottweiler سگی از نژاد آلمانی یا موی کوتاه اکثراً به رنگهای تیره و قهوه ای.

<sup>4</sup> - poodle نوعی سگ پشمالوی ریزه میزه.

<sup>5</sup> - شرح این دشت ها در فصل 19 کتاب اول آمده است.

<sup>6</sup> - منظور پرسوی اشاره به قسمتی از کتاب اول دارد که در آن آنابث می گوید مردم زیادی فقط روی دنیا زندگی کردند، نه کار بدی انجام دادند، نه کار خوبی، برای همین همیشه در دشت های اسفودل خواهند ماند.

<sup>7</sup> - Mrs. Dodds

او نیش هایش را برهنه کرد.

- خوش اومدی، عسلم.

دو خواهرش - فیوری های دیگر - شاهین وار پایین آمدند و در کنارش بر روی شاخه های صنوبر نشستند.

نیکو از من پرسید:

- تو آلکتو<sup>۱</sup> رو می شناسی؟

گفتم:

- منظورت عجزه ی وسطیه، آره، اون معلم ریاضیم بود.

نیکو سری تکان داد، مثل این که شوکه نشده بود. او به فیوری ها نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

- من کاری رو که پدرم خواسته انجام دادم. ما رو به کاخ ببرید.

عصبی شدم.

- یه لحظه صبر کن، نیکو. چی کار داری ...

- متاسفم این پیشنهاد جدیدم بود، پرسی. پدرم قول داد که به من اطلاعاتی در مورد خانواده ام بده، اما او می خواست تو رو قبل از این که رودخونه رو امتحان کنیم، ببینه. متاسفم.

- تو منو فریب دادی؟

آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم فکر کنم. بر رویش خیز برداشتم، اما فیوری ها سریع بودند. دو تا از آنها به پایین شیرجه رفتند و مرا از بازوهایم بالا کشیدند. شمشیرم از دستم رها شد و قبل از این که بفهمم، شصت پایی در هوا آویزان شده بودم.

معلم قدیمی ریاضی ام در گوشم قدقدکنان گفت:

- تقلا نکن، عسلم. متنفرم از این که ولت کنم.

خانم الری با عصبانیت پارس کرد و پرید. سعی داشت به من برسد، اما ما خیلی بالا بودیم.

نیکو هشدار داد:

- به خانم الری بگو آرام باشه.

او در نزدیکی من با گرفتن سومین فیوری آویزان بود.

- نمی خوام صدمه ای بهش برسه، پرسی. پدرم منتظره. اون فقط می خواد صحبت کنه.

می خواستم به خانم الری بگویم که به نیکو حمله کند، اما این کار خیلی خوب پیش نمی رفت و نیکو در یک مورد حق داشت: سگم اگر تلاشی برای مبارزه با فیوری ها می کرد، می توانست صدمه ببیند.

دندان هایم را بر هم ساییدم.

- خانم الری، بشین! همه چی رو به راهه، دختر.

او زوزه کشید و در دایره ای به دور خودش چرخید، در حالی که به بالا، به من نگاه می کرد.

به سمت نیکو غریدم:

- خیلی خب، خائن. جایزه ات رو گرفتی. من رو به اون کاخ احمقانه ببر.

آلکتو مرا مثل کیسه ای شلغم در وسط کاخ پایین انداخت. کاخ با روشی غیر عادی، زیبا بود. درخت های اسکلتنی از آبگیرهای مرمری رشد کرده بودند. گلزارها با گیاهان طلایی و سنگ های جواهر پوشیده شده بود. یک جفت تخت

سلطنتی، یکی از استخوان و یکی نقره ای، بر روی بالکن، با منظره ای از دشت های اسفودل، قرار داشت. محلی عالی برای گذراندن صبح شنبه بود، به جز بو سولفور و فریادهای شکنجه ی ارواح در دوردست. جنگجویان اسکلتی، از تنها راه خروج نگاهیانی می کردند. آن ها لباس های تکه پاره ی تدارکات ارتشی بیابان یو اس را پوشیده بودند و M16 داشتند.

سومین فیوری، نیکو را با احترام کنار من پایین گذاشت. بعد هر سه ی آنها بر روی نوک تخت اسکلتی فرود آمدند. در مقابل سعی برای خفه کردن نیکو، مقاومت کردم. آنها مرا متوقف می کردند. باید برای انتقام منتظر می ماندم. به تخت خالی زل زدم، منتظر بودم تا چیزی اتفاق افتد. ناگهان هوا سوسو زد. سه پیکر ظاهر شدند- هیدیز و پرسیفونی بر روی تخت هایشان، و یک زن مسن تر که بین آنها ایستاده بود. به نظر می رسید در میانه ی بحثی داغ بودند.

زن مسن تر گفت:

- ... بهت گفتم اون یه ولگرده.

پرسیفونی جواب داد:

- مادر!

هیدیز پارس کنان گفت:

- ما مهمون داریم! لطفاً.

هیدیز، در لیست خدایان مورد علاقه ام در آخرین سطرها بود. او ردایش را صاف کرد، که با صورت های ترسان در دوزخ پوشیده شده بود. او صورتی رنگ پریده و چشمان مشتاق یک مجنون را داشت. با خشنودی گفت:

- در نهایت، پرسی جکسون.

ملکه پرسیفونی مرا با کنجکاوی بررسی کرد. من یک بار قبلاً او را در زمستان دیده بودم، اما حالا او در تابستان کاملاً الهه ای متفاوت به نظر می رسید. موی درخشنده ی مشکی داشت، با چشمان قهوه ای گرم. لباسش با رنگ های مختلف می درخشید. الگوهای گل بر روی پارچه تغییر می کرد و شکوفه می داد- رزها، لاله ها، پیچ های امین الدوله.

زن ایستاده در میان آنها، به طور واضحی، مادر پرسیفونی، دیمیترا بود. او همان چشمها و مو را داشت، اما مسن تر و عبوس تر به نظر می رسید. لباسش طلایی بود، به رنگ مزارع گندم. موهایش با علف بافته شده بود برای همین مرا به یاد سبد حصیری می انداخت. متوجه شدم اگر کسی کنارش کبریتی روشن کند، او در خطری جدی خواهد بود. زن مسن تر گفت:

- اووووم. دور گه ها. همون چیزی که نیاز داشتیم.

کنار من، نیکو زانو زد. ای کاش شمشیرم را داشتم تا می توانستم سر احمقش را از گردنش جدا کنم. بدبختانه ریپتاید هنوز در جایی بیرون، در دشت ها بود.

نیکو گفت:

- پدر، چیزی رو که خواسته بودید، انجام دادم.

هیدیز غرولند کرد:

- به اندازه کافی طولش دادی. خواهرت کار بهتری می تونست انجام بده.



نیکو سرش را پایین انداخت. اگر این قدر نسبت به این خزنده ی کوچولو عصبانی نبودم، ممکن بود برایش احساس تاسف کنم. به خدای مرده ها در بالا نگاه کردم.

- چی می خوای، هیدیز؟

خدا، دهانش با لبخندی کج پیچ برداشت.

- صحبت کردن، البته. نیکو بهت نگفت؟

- خب، تمام این جستجو دروغ بود. نیکو مرا این پایین آورده تا من رو بکشی.

هیدیز گفت:

- اُه، نه. متاسفم که نیکو در مورد کمک کردن بهت خیلی روراست بود. این پسر به همون اندازه که احمقه، روراسته.

خیلی راحت متقاعدش کردم تا یه راه انحرافی برداره و تو رو اول این جا بیاره.

نیکو گفت:

- پدر، شما قول دادید به پرسی صدمه ای نمی رسه. شما گفتین اگر اون رو بیارم، بهم در مورد گذشته ام، در مورد

مادرم می گین.

ملکه پرسیفونی آهی نمایشی کشید.

- می تونی لطف کنی در مورد اون زن در حضور من صحبت نکنی؟

هیدیز گفت:

- متاسفم، شیرینم. مجبور بودم به اون پسر یه قولی بدم.

بانوی پیرتر گلویش را با حالت باشکوهی صاف کرد.

- بهت هشدار دادم، دختر. این هیدیز رذل، هیچ خوب نیست. می تونستی با خدای دکترها و یا خدای وکیل ها ازدواج

کنی، اما نه. تو مجبور بودی اون انار<sup>۱</sup> رو بخوری.

- مادر....

- و توی دنیای زیرین گیر بیفتی!

- مادر لطفاً....

- و حالا آگوسته و آیا می آی خونه، مثل اون چیزی که قبلاً بود؟ آیا حتی در مورد مادر بیچاره ی تنهات فکر می

کنی؟

هیدیز فریاد زد:

- دیمیترا! کافیه. تو توی خونه ی من یه مهمونی.

او گفت:

- اُه، و اینجا یه خونه ست؟ تو این آشغال دونی رو خونه می گی؟ دخترم رو وادار کردی توی این تاریکی ونم زندگی

کنه...

هیدیز در حالی که دندانهایش را بر هم می سایید، گفت:

- بهت گفتم، یه جنگی در دنیای بالای سرمون وجود داره. تو و پرسیفونی بهتره این جا با من بمونید.

حرفش را قطع کردم:

- ببخشید، اگه قصد داری من رو بکشی، می تونی فقط انجامش بدی؟

هر سه خدا به من زل زدند. دیمیترا مراعات کنان گفت:

<sup>۱</sup> - ماجرا پرسیفونی و همسر هیدیز شدن او ( انار خوردنش ) را قبلاً تو یکی از کتاب های قبل زیر نویس کردم!!!!!!

- خب، این یکی مقصودی داره.

هیدیز موافق بود:

- در حقیقت، از کشتنت لذت می برم.

نیکو گفت:

- پدر! شما قول دادید!

پرسیفونی غرغر کرد:

- شوهرم، ما در این باره صحبت کردیم، تو نمی تونی هر قهرمانی رو خاکستر کنی. از طرفی اون شجاعه. از اون خوشم میاد.

هیدیز چشمانش را چرخاند.

- تو از اون یارو ارفیوس هم خورشت میومد. بین چطوری از اینجا بیرون رفت. بذار اون رو بکشم، فقط یه ذره.

نیکو گفت:

- پدر، شما قول دادید! شما گفتید فقط می خواهید با اون صحبت کنید. شما گفتید اگه بیمارم، بهم توضیح می دیدید.

هیدیز در حالی که چین های ردایش را صاف می کرد، با ترشروی اخم کرد.

- و خب این کار رو می کنم. مادرت ... چی می تونم بهت بگم؟ او زن فوق العاده ای بود.

او معذبانانه نگاهی به پرسیفونی کرد.

- من رو ببخش، عزیزم. منظورم اینه که ... البته، به عنوان یه انسان فانی. اسمش ماریا دی آنجلو بود. اهل ونیز بود، اما پدرش دیپلماتی در واشنگتن دی سی بود. جایی که دیدمش. وقتی تو و خواهرت کوچیک بودید، نمونه ی بدی برای بچه های هیدیز بود. جنگ جهانی دوم داشت همه جا رو ویرون می کرد. یه تعدادی از آه، بچه های دیگه ام به طرف بازنده رفته بودند. فکر کردم بهتره شما دو تا رو از خطر دور کنم.

- برای همین ما رو توی هتل لاتوس کازینو پنهون کردید؟

هیدیز شانه ای بالا انداخت.

- شماها بزرگ نمی شدید. شماها گذر زمان رو حس نمی کردید. منتظر یه زمان مناسب بودم تا شما رو بیرون بیمارم.

- اما برای مادرمون چه اتفاقی افتاد؟ چرا به یادش نمی آرم؟

هیدیز فریاد زد:

- مهم نیست.

- چی؟ البته که مهمه. شما بچه های دیگه ای هم داشتید- چرا ما تنها کسایی بودیم که دور شدیم؟ و اون وکیل کی بود که ما رو بیرون آورد؟

هیدیز دندان هایش را بر هم سایید.

- تو باید یاد بگیری کمتر حرف بزنی و بیشتر گوش کنی، پسر. و اون وکیل ...

هیدیز بند انگشتانش را به صدا در آورد. بر بالای تختش، فیوری، آلکتو، شروع به تغییر کرد تا جایی که او مرد میان سالی در کت و شلوار بندار با یک کیف دستی بود. اون زن ... اون مرد ... عجیب به نظر می رسید، چاپلوسانه بر روی شانه هیدیز تعظیم کرده بود.

نیکو گفت:

- تو!

فیوری قد قد کنان گفت:

- من وکیل ها و معلم ها رو خوب انجام می دم.

نیکو داشت می لرزید.

- اما چرا شما ما رو از اون کازینو آزاد کردید؟

هیدیز گفت:

- تو می دونی چرا. نمی تونه اجازه داده بشه این پسر احمق پوسایدن بچه ی پیشگویی باشه.

با شجاعت، یاقوتی از گیاه کناری ام کندم و آن را به سمت هیدیز پرتاب کردم. آن یاقوت بدون هیچ آسیبی بر روی ردایش فرو افتاد. گفتم:

- تو باید به المپی ها کمک کنی! همه خدایان دیگه دارن با تیفون مبارزه می کنن و تو فقط این جا نشستی ....

هیدیز حرفم را تمام کرد:

- منتظری چیزا برطرف بشن. بله، درسته. آخرین باری که خدایان یونان به من کمک کردند کی بود، دورگه؟ آخرین باری که بچه ای از من، حتی به عنوان یه قهرمان بهش خوش آمد گفته شد؟ آره! چرا باید بدوم بیرون و کمکشون کنم؟ من اینجا خواهم موندم، با قدرت های دست نخورده ام.

- و وقتی کرونوس دنبالت بیاد؟

- بذار اون سعیش رو بکنه. اون خسته خواهد شد. و پسر من اینجا، نیکو...

هیدیز با بی میلی به او نگاه کرد.

- خب اون حالا زیاد خوب نیست، او رو کمک می کنم. اگه بیانکا زنده بود، بهتر بود. اما چهار سال آموزش به نیکو می دم. می تونیم تا اون موقع دووم بیاریم، مطمئنم. نیکو شانزده ساله خواهد شد، همون طور که پیشگویی می گه، و بعد اون تصمیمی رو می گیره که دنیا رو نجات خواهد داد. و من پادشاه خدایان خواهم بود. گفتم:

- تو دیوونه ای! کرونوس تو رو طلسم می کنه، درست بعد از این که پودر کردن المپ رو تموم کنه.

هیدیز دستانش را گشود.

- خب، تو یه شانس به دست می آری تا بفهمی، دو رگه. چون تو بیرون از جنگ، در زندان من منتظر خواهی بود. نیکو گفت:

- نه! پدر، این جز توافقمون نیست. و تو همه چی رو به من نگفتی!

هیدیز گفت:

- من همه ی اونچه رو که لازم بود بدونی بهت گفتم. به عنوان توافقمون من با جکسون صحبت کردم. آسیبی بهش نردم. تو اطلاعاتت رو گرفتی. اگه چیز بهتری می خوای، باید قسمی بر روی رودخانه استیکس ازم می گرفتی. حالا، به اتاقت برو!

او دستش را تکان داد و نیکو ناپدید شد.

دیمتر غرولند کرد:

- اون پسر باید بیشتر بخوره. خیلی لاغر مردنیه. اون غله ی بیشتری لازم داره.

پرسیفونی چشمانش را چرخاند.

- مادر، دست از سر غلات بردار. سرورم، هیدیز، مطمئنید نمی تونیم اجازه بدیم این قهرمان بره؟ اون خیلی شجاعه.

- نه، عزیزم. من زندگی اش رو حفظ می کنم، این کافیه.

مطمئن بودم پرسیفونی قصد دارد برای من جلویش بایستد. پرسیفونی زیبا و شجاع، قصد داشت مرا از این جا خارج کند.

او با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

- خیلی خب. صبحانه چی داریم؟ دارم از گشنگی می میرم.

دیمیتر گفت:

- غلات.

- مادر!

دو زن در میان چرخشی از گل ها و گندم ناپدید شدند. هیدیز گفت:

- اون قدر احساس بدی نداشته باش، پرسی جکسون. ارواحم، به خوبی تو رو از نقشه های کروئوس آگاه می کنن.

می تونم بهت اطمینان بدم که این بار هیچ شانس برای متوقف کردنش نداری. امشب، برای کوهستان المپ

پرازشت، خیلی دیر خواهد بود. تله گشوده شده.

پرسیدم:

- کدوم تله؟ اگه در موردش چیزی می دونی، کاری انجام بده. حداقل بذار من به خدایان دیگه بگم.

هیدیز لبخند زد:

- خیلی دل و جرئت داری. من به خاطر اون بهت احترام می دارم. با زندانم خوش بگذرون. ما تو رو دوباره اونجا چک

می کنیم، اُه، پنجاه، شصت سال دیگه.

## فصل هشتم

### بدترین دوشی زندگیم را گرفتم.

مترجم این فصل: شایان جلیلیان

شمشیرم دوباره در جیبم ظاهر شد.

بله، زمان خوبی. حالا می توانم به هر دیواری که بخواهم حمله کنم. زندانم نه میله ای داشت، نه پنجره ای و نه حتی دری. نگهبان های اسکلتی، مرا به داخل دیواری فرو بردند و دیوار پشت سرم سفت و سخت شد. مطمئن نبودم هوا به داخل اتاق جریان دارد یا نه. احتمالش بود. سیاه چال هیدیز برای انسان های مرده استفاده می شد، و آنها نفس نمی کشیدند. پس باید پنجاه یا شصت سال دیگر را فراموش می کردم. من تا پنجاه یا شصت دقیقه ی دیگر می مردم. ضمناً، اگر هیدیز دروغ نمی گفت، تله ی بزرگی در انتهای امروز در نیویورک داشت گشوده می شد، که مطمئناً از دست من، کاری در مورد آن ساخته نبود.

در حالی که احساس بدبختی می کردم، روی سنگ فرش سرد نشستم.

یادم نمی آید که کی خوابم برد. اگر چه، ساعت احتمالاً نزدیک 7 صبح، به زمان فانی ها، بود، و زمان زیادی در اختیار داشتم. در خواب دیدم که بر روی بالکن ویلای ریچل در سنت توماس هستم. خورشید در حال طلوع بر روی منطقه ی کارائیب بود. یک دوجین جزایر جنگلی، اینجا و آنجا بر روی دریا پدیدار بودند و قایق های بادبانی سفید رنگ آب را می شکافتند و حرکت می کردند. بوی نمک من را کنجکاو کرد که آیا دوباره اقیانوس را خواهم دید.

والدین ریچل، دور میزی در ایوانشان نشسته بودند و آشپز شخصی شان برایشان املت آماده کرده بود. آقای دیر یک دست کت و شلوار کتانی سفید پوشیده بود. او داشت روزنامه ی وال استریت را می خواند. خانمی که آنطرف میز بود، احتمالاً خانم دیر بود، اگر چه تمام چیزی که می توانستم از او ببینم ناخن های لاک شده ی صورتی پررنگ و کاور کاند نست تراورلر<sup>1</sup> بود. چرا او داشت دوباره ی تعطیلات مطلب می خواند، در حالی که در تعطیلات بود، نمی دانم. ریچل روی ایوان، کنار نرده ها ایستاد و آه کشید. او شلوارک برمودا و تی شرت ون گوگ<sup>2</sup> پوشیده بود. (آره، ریچل سعی داشت بهم هنر یاد بده، ولی خیلی تحت تاثیر قرار نگیرید، من فقط اسم اون مرد رو یادم می آید، چون اون گوش خودش رو بریده بود).

کنجکاو بودم آیا او دارد در مورد من فکر می کند و این که چقدر منجر کننده است که با آنها در تعطیلات نبودم. می دانم که این چیزی بود که من داشتم به آن فکر می کردم.

سپس صحنه عوض شد. در سنت لوئیس بودم و در قسمت مرکزی شهر، در زیر آرک<sup>3</sup> ایستاده بودم. قبلاً آنجا بودم. در حقیقت، قبلاً آنجا تا نزدیکی های مرگ رفته بودم.

بر روی شهر، سیستمی طوفانی می جوشید، دیواری کاملاً سیاه با رگه های رعد و برق، در میان آسمان، در حرکت بود. چند بلوک آنطرف تر، تعدادی ماشین های اورژانسی با چراغ های چشمک زن جمع شده بودند. ستونی از گرد و غبار از تپه ای سنگ و آجر، به هوا برخاست، و من متوجه شدم، آن تپه، ویران های یک آسمان خراش است. در نزدیکی آنجا، خبرنگاری در حال فریاد زدن در میکروفونش بود:

<sup>1</sup> - Condé Nast Traveler یک مجله مربوط به امور گردشگری و مسافرت (نظیر هتل، بلیطها، اماکن دیدنی...) که در آمریکا توسط کاند نست (یک

شرکت معروف در زمینه چاپ و نشر در آمریکا) چاپ می شود.

<sup>2</sup> - van Gogh نقاشی معروف (تولد 1953 - وفات 1980)

<sup>3</sup> - Arch

- مقامات اظهار نظر کرده اند که این به خاطر ضعف اسکلت ساختمان بوده، دَن، بهر حال، به نظر می رسه که هیچ کس نمی دونه آیا این ربطی به شرایط طوفانی داره یا نه.

باد موهایش را به هم ریخت. دما خیلی سریع در حال پایین آمدن بود، نزدیک به 10 درجه، از زمانی که من آنجا ایستاده بودم.

- خوشبختانه، ساختمان به علت تخریب، تخلیه شده بوده، اما پلیس در حال تخلیه کردن ساختمان های اطراف به خاطر ترس از فرو ریختن اونهاست...

وقتی غرضی قدرتمند از آسمان گذشت، صدایش قطع شد. در مرکز تاریکی، آذرخشی منفجر شد. کل شهر لرزید. آسمان درخشید و همه ی موهای بدنم سیخ شد. انفجار به حدی قدرتمند بود که می دانستم می تواند فقط یک چیز باشد: آذرخش اصلی زئوس. می توانست هدفش را تبخیر کند، اما ابر سیاه فقط کمی به عقب تلو تلو خورد. یک مشت دودی از ابرها بیرون آمد. برج دیگری را درهم کوبید و همه ی ساختمان برج، مثل آجرهای اسباب بازی بچه ها فرو ریخت.

خبرنگار جیغ زد. مردم در طول خیابان ها دویدند. چراغ های اضطراری چشمک زدند. نواری نقره ای در آسمان دیدم- ارابه ای که توسط یک گوزن شمالی کشیده می شد، ولی او بابا نوئل نبود. آرتمیس بود که در حال حرکت در میان طوفان، نیزه های نور ماه را به داخل تاریکی پرتاب می کرد. شهابی طلایی و آتشین، از جلوی او عبور کرد...احتمالاً برادرش آپولو بود.

یک چیز روشن بود: تیفون تا رود می سی سی پی پیش رفته بود. او در حالی که پشت سرش ویرانی ها را به جا می گذاشت، نصف راه را در ایالات متحده پیموده بود، و خدایان به سختی داشتند حرکتش را کند می کردند. کوهی سیاه در بالای سرم پدیدار شد. پایی به بلندی استادیوم یانکی ها، که کم مانده بود مرا خرد و خاکشیر کند، وقتی که صدایی هیس هیس کنان گفت:

- پرسى.

کورکورانه با شمشیرم حمله کردم. قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم، نیکو را با لبه ی شمشیرم در کنار گلویش به کف سلول میخ کرده بودم. او با حالت خفگی گفت:

- می خوام.....آزاد...شی؟

عصبانیت سریع مرا از خواب پراند.

- اوه، واقعاً؟ و چرا باید بهت اعتماد کنم؟

با دهانی بسته گفت:

- انتخاب... دیگه ای داری؟

آرزو می کردم ای کاش او چیزی چنین منطقی را به زبان نیاورده بود. گذاشتم بلند شود. اون دور خودش جمع شد، صداهایی مثل اوق زدن درآورد تا وقتی نفسش جا آمد. سرانجام او در حالی که محتاطانه به شمشیرم چشم دوخته بود، بر روی پاهایش ایستاد. تیغه اش غلاف شده بود. فکر کنم اگر می خواست مرا بکشد می توانست این کار را وقتی خواب بودم انجام دهد. اما هنوز، به او اعتماد نداشتم.

گفت:

- باید از اینجا بریم بیرون.

-چرا؟ پدرت می خواد دوباره با من حرف بزنه؟

خودش را عقب کشید.



خوشبختانه، ما را دنبال نکرد، و خانم الری به دویدن ادامه داد. او اصلاً توقف نکرد تا این که ما به بالاترین نقاط بالای رودخانه رسیدیم و آتش های اریبوس در تاریکی ناپدید شدند.

نیکو از پشت خانم الری سر خورد و بر روی توده ای از شن سیاه مچاله شد. مقداری آمبروسیا بیرون آوردم - قسمتی از غذای اضطراری خدایان که همیشه با خودم حمل می کردم. کمی له شده و مانده به نظر می رسید، ولی نیکو آن را جوید.

او من من کرد:

-آه، بهترم.

اشاره کردم:

- قدرتهای خیلی انرژی رو مصرف می کنه.

- با قدرتی بی نظیر....نیاز فوق العاده ای برای چرتی کوتاه به وجود می آد. منو بعداً بیدار کن.

- صبر کن، رفیق زامبی.

او را قبل از اینکه دوباره بیهوش شود، گرفتم.

- ما کنار رودخانه هستیم. تو باید به من بگی چیکار کنم.

به او آخرین تکه های آمبروسیای خودم رو خورادم، که کمی خطرناک بود. آن ماده می توانست نیمه خدایان را شفا بدهد، اما اگر مقدار زیادی مصرف می کردیم، می توانست ما را به خاکستر تبدیل کند. خوشبختانه، مثل اینکه حقه ام کارگر افتاد، نیکو سرش را چند دفعه تکان داد و تقلا کنان بر روی پاهایش بلند شد.

- پدرم به زودی خواهد اومد. باید عجله کنیم.

جریان رودخانه ی استیکس با وسایلی ناشناس در چرخش بود،- اسباب بازی های شکسته، مدرکهای دیپلم پاره شده، دسته گل های پیشواز پژمرده شده- تمام رویاهای انسانها که دور انداخته شده بودند، وقتی آنها از زندگی به سوی مرگ رهسپار می شدند. در حالی که به آب سیاه نگاه کردم، می توانستم به سه میلیون مکانی که برای شنا کردن ترجیح شان می دادم، فکر کنم.

- خب....من فقط باید بپریم توش؟

- تو باید اول خودتو آماده کنی، یا رود تو رو نابود می کنه. اون بدن و روح رو خواهد سوزاند.

- جالب به نظر می رسه.

- این شوخی نیست. فقط یک راه برای ننگ داشتن زندگی فانیت وجود داره. تو مجبوری...

او نگاه کوتاهی به پشت سرم کرد و چشمانش گشاد شد. برگشتم و خودم را با یک جنگجوی یونانی رو در رو دیدم. برای یک لحظه، فکر کردم اریز است، چون واقعاً شبیه خدای جنگ بود- بلند و عضلانی، صورت زخمی ظالمانه و موی بسیار کوتاه مشکی ( به سبک ارتشی ها). او پیراهنی سفید بدون آستین و یک زره برنزی پوشیده بود، و کلاه جنگی پرداری را زیر بغل زده بود. اما چشمانش، انسانی بود.- سبز کم رنگ مثل یک دریای کم عمق- و یک پیکان خونین از ساق پاش بیرون آمده بود، فقط یک کمی بالاتر از قوزک پایش. من از نام های یونانی متنفرم، اما حتی من هم نام بهترین جنگجوی تمام دوران ها را می دانستم، کسی که به خاطر جراحت پاشنه پایش کشته شد.

- آشیل<sup>1</sup>.

روح سری به موافقت تکان داد.

- من به اون یکی هشدار دادم که راه من رو دنبال نکنه. حالا به تو هشدار می دم.



- لوک؟ تو با لوک حرف زدی؟

او گفت:

- این کارو نکن. این کار تو رو قدرتمند خواهد کرد. اما همین طور تو رو ضعیف خواهد کرد. قدرت جنگاوری تو از هر انسان فانی بهتر خواهد بود، اما نقاط ضعف، ناتوانی هات هم به همون اندازه افزایش خواهد یافت.

- یعنی تو می گی من پاشنه ی ضعیفی خواهم داشت؟ نمی تونم فقط چیز دیگه ای به جز صندل بپوشم؟ قصد توهین ندارم.

اون به پای خونی اش نگاه کرد.

- پاشنه تنها عیب فیزیکی من بود، نیمه خدا. مادرم، تیتیس<sup>۱</sup>، وقتی من رو تو استیکس غسل می داد، از اونجا نگهم داشت. چیزی که واقعاً منو کشت، غرورم بود. هی! مواظب باش، برگرد!

هدف و مقصودی داشت. می توانستم افسوس و تلخی را در صدایش بشنوم. او با صداقت، سعی داشت مرا از یک سرنوشت وحشتناک نجات دهد. اگر چه، لوک آنجا بوده، و او، برنگشته بود. این دلیل این بود که لوک چگونه قادر بود بدون تکه تکه شدن بدنش میزبان روح کروئوس شود. او این گونه خودش را آماده کرده بود، و این دلیل این بود که چرا کشتنش غیر ممکن به نظر می رسید. او در رودخانه ی استیکس شست و شویی کرده بود و قدرت های بزرگترین قهرمان فانی، آشیل، را گرفته بود. او شکست ناپذیر بود.

- من مجبورم ... و گر نه هیچ شانسی نخواهم داشت.

آشیل سرش را به زیر انداخت.

- بزار خدایان شاهد باشن که من سعیم رو کردم. قهرمان، اگه تو باید این کارو بکنی، روی نقطه ی فانی بودنت تمرکز کن. اون نقطه ای از بدنت رو تصور کن که آسیب پذیر خواهد ماند. اون نقطه ایست که در دنیا روح تو به بدنت وصل می کنه و این بزرگترین نقطه ی ضعف خواهد بود، اما همین طور تنها امیدت. هیچ انسانی کاملاً شکست ناپذیر نخواهد بود. تمرکزت رو روی نقطه ای که تو رو فانی نگه می داره از دست بده، و بعد، رود استیکس تو رو به خاکستر تبدیل خواهد کرد. از صحنه ی وجود پاک خواهی شد.

- فکر نکنم تو بتونی بهم یگی نقطه ضعف لوک چیه؟

او اخم کرد.

- خودتو آماده کن، پسر احمق. چه تو زنده بمونی یا نه، سرنوشتت مهر و موم شده!

با اون افکار خوشحال کننده، او ناپدید شد.

نیکو گفت:

---

<sup>۱</sup> Thetis

تیتیس دختر زئوس و دوریس بود و بر طبق پیشگویی ها گفته شده بود او با هر کس ازدواج کند فرزندش بزرگتر از پدرش خواهد بود، به همین دلیل خدایان تصمیم گرفتند که وی با مردی فانی ازدواج کند. این شخص کسی نبود جز پلئوس، شاه مورمیدون ها. به پلئوس توصیه شده بود که بر تیتیس دست یابد و وی این کار را، هنگامی که تیتیس در ساحلی در سپیاس خفته بود، انجام داد.

تیتیس و پلئوس صاحب یک فرزند پسر شدند و اسمش را آشیل گذاشتند. تیتیس سعی داشت که آشیل را روئین تن کند و برای این کار او را در رودخانه اسفکس فرو برد اما پاشنه ی پای آشیل که در دست تیتیس بود، بیرون ماند و تنها نقطه ی آسیب پذیر تنش بود. بعد از آن کاپرون به او آموزش داد و او به بهترین جنگجویان تبدیل شد. او می توانست مانند باد بدود. تیتیس در دوران زندگی مراقب پسرش بود و سعی داشت از پیشگویی که در آن ذکر شده بود آشیل در جنگ تروا خواهد مرد جلوگیری کند. به همین دلیل تیتیس او را در جزیره ی اسکوروس پنهان کرد. اما سرداران او را یافتند و به همراه پاتروکلوس (پسرعمویش) در شمار جنگجویان تروا آوردند. پاتروکلوس در جنگ به دست هکتور، فرمانده سپاه تروا کشته شد، که به دلیل شباهت بین او و آشیل، هکتور فکر کرده بود آشیل را کشته است. برای گرفتن انتقام، تیتیس به نزد آشیل آمد و یک دست زره تازه که هفاستوس ساخته بود، به او داد. وی آن را پوشید و ترواییان وحشت زده را به سمت شهرشان بازگرداند و در این زمان هکتور را کشت اما پس بازگشتش به جنگ عمری کوتاه داشت زیرا با تیری که پاریس (فرزند کوچک پریام پادشاه تروا) پرتاب کرده بود کشته شد. این تیر را آپولو هدایت کرد و به نقطه ی آسیب پذیر آشیل زد تا آن پیشگویی حقیقت یابد و تیتیس را که می کوشید مانع آن شود ناکام بگذارد.

- پرسى، شايد اون درست ميگه.

- اين ايده ي تو بود.

- مى دونم، اما حالا كه ما اينجايمى....

- فقط تو ساحل وايستا. اگه برام اتفاقي افتاد،... خب، شايد هيديز به آرزوش برسه و بعد از همه ي اينها تو بچه ي پيشگويى خواهى بود.

به خاطر آن حرفها خوشحال به نظر نمى رسيد، و من اهميتى نمى دادم.

قبل از اينكه بتوانم تغيير عقيده دهم، بر روى نقطه ي كوچكى در پشتم تمرکز كردم،- يك نقطه ي كوچك درست در نقطه ي مقابل نافم- وقتى زره مى پوشيدم، از آن نقطه به خوبى مراقبت مى شد. خيلى سخت بود كه اتفاقي ضربه اى به آنجا بخورد و تعداد كمى از دشمنان با هدف گيرى خاص به آنجا حمله مى كردند. هيچ جاى كامل نبود، ولى اين يكي براى من خوب به نظر مى رسيد، و خيلى خيلى باوقارتر از، مثل، زير بغلم و يا جاهاي ديگه بود. يك رشته نخى را تصور كردم، ريسمانى پلاستيكي كه از نقطه ي كوچكى در پشتم مرا به جهان وصل مى كرد، و قدم به رودخانه گذاشتم.

تصور كنيد به داخل حوضچه اى از اسيد در حال جوشيدن مى پريد. حالا دردش را در پنجاه ضرب كنيد. شما هنوز به درك آنچه كه من با شنا در رودخانه ي استيكس حس كردم، نزديك هم نشده ايد. تصميم گرفتم به آرامى و با شجاعت، مثل يك قهرمان واقعى گام بردارم. به محض اين كه آب پاهايم را لمس كرد، ماهيچه هايم به ژله اى لرزان تبديل شد و با صورت به داخل جريان آبى فرو افتادم. براى اولين بار در زندگيم، نتوانستم داخل آب نفس بكشم. سرانجام ترس از غرق شدن را حس كردم. هر عصبى در بدنم داشت مى سوخت. داشتم در آب حل مى شدم. چهره هايى را ديدم — ريچل، گراور، تايسون، مادرم — اما آنها به محض اين كه ظاهر مى شدند، محو مى گشتند. مادرم گفت:

- پرسى، من دعاى خيرم رو بهت مى دم.

تايسون ناله كنان درخواست كرد:

- برادر، در امان بمون.

گراور گفت:

- كيك هاى ذرت و گوشت.

مطمئن نبودم آن حرف از كجا مى آمد، ولى به نظر كارساز نمى رسيد.

داشتم مبارزه را از دست مى دادم. دردم خيلى زياد بود. دست و پاهايم داشتند در آب ذوب مى شدند، روحم داشت از بدنم خارج مى شد. نمى توانستم به ياد بياورم كه چه كسى هستم. درد داس كرونوس را به هيچ وجه نمى شد با اين درد مقايسه كرد.

يه صداى آشنا گفت:

- طناب، بند زندگيتو بيايد بيار، احمق.

ناگهان تقلايى را در پايين ترين نقطه ي پشتم احساس كردم. جريان آب مرا هل مى داد، ولى بيشتر از آن مرا به جلو نبرد. تصور كردم كه طناب بسته شده به پشتم، من را به ساحل گره زده.

- صبر كن مغز جلبكى.

صداى آنابث بود، حالا، خيلى واضح تر بود.

- تو نمى تونى به اين راحتى از دست من در برى.

طناب محکم تر شد.

حالا، می توانستم آنابث را ببینم - اون پابرنه بر روی یکی از اسکله های دریاچه ی قایق رانی، بر بالای سرم ایستاده بود، از قایقم بیرون افتاده بودم. همین بود. اون داشت دستش را به سمتم دراز کرد تا مرا بیرون بکشد، و داشت سعی می کرد نخندد. تی شرت نارنجی کمپ و شلوار جین پوشیده بود. موهایش را داخل کلاه یانکی اش جمع شده بود، و این خیلی عجیب بود چرا که کلاه باید او را نامرئی می کرد. او لبخند زد.

- بعضی وقتها چه احمقی هستیا، یالا، دستمو بگیر.

خاطره ها همچون سیل دوباره مرا در بر گرفتند - تند تر و پر رنگ تر. حل شدنم را متوقف کردم. اسمم، پرسى جکسون بود. بالا رفتم و دست آنابث را گرفتم.

ناگهان به خارج از رودخانه پرتاب شدم. روی شن ها فرو افتادم و نیکو از تعجب دست و پا زنان به پشت افتاد. او با لکنت گفت:

- حالت خوبه؟ پوستت. اوه، خدایان. تو زخمی شدی.

بازوهایم به رنگ قرمز روشن بودند. احساس می کردم که هر اینچ از بدنم در حال کباب شدن بر روی شعله ای کوچک است. برای پیدا کردن آنابث دور و اطراف را نگاه کردم، اگر چه، می دانستم که او اینجا نیست. خیلی واقعی به نظر می رسید.

- من خوبم..... فکر کنم.

رنگ پوستم دوباره به حالت عادی برگشت. دردم فرو نشست. خانم الری آمد و با اشتیاق مرا بو کشید. ظاهراً بوی واقعاً خوبی می دادم.

نیکو پرسید:

- احساس قوی تر شدن داری؟

قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم چه احساسی دارم، صدای غرش ماندنی گفت:

- اونجا!

لشکری از مرده ها به سمتمان می آمدند. صدها سرباز لژیونر رومی اسکلتی با سپر و نیزه به پیش می آمدند. پشت سرشان به همین تعداد سرباز انگلیسی با کت قرمز و سر نیزه های ثابت در راه بودند. در وسط آنها، خود هیدیز یک کالسکه سیاه و طلایی را می راند که توسط اسب های کابوس وار کشیده می شد، چشم ها و یال های آنها در آتشی خفه و با دود می سوخت. هیدیز گفت:

- این بار نمی تونی از دستم فرار کنی، پرسى جکسون. نابودش کنید!

نیکو داد زد:

- پدر، نه!

اما خیلی دیر بود. ردیف جلو از سربازان زامبی رومی، نیزه هایشان را پایین آوردند و پیشروی کردند. خانم الری غرید و آماده ی حمله شد. شاید به این خاطر بود که پیش رفتم. نمی خواستم آنها به سگم آسیبی برسانند. بعلاوه، از دست قلدری های هیدیز خسته شده بودم. اگر قرار بود بمیرم، دوست داشتم در مبارزه کردن بمیرم.

فریادی کشیدم، و رودخانه استیکس منفجر شد. یک موج کشنده ی سیاه رنگ به لژیونرها برخورد کرد. زره ها و نیزه ها در همه جا به پرواز در آمد. زامبی های رومی شروع کردن به حل شدن، دود از کلاه خودهای برنزی شان بیرون می آمد. سربازان انگلیسی سرنیزه هایشان را پایین آوردند، ولی منتظرشان نشدم. حمله کردم. احمقانه ترین کاری بود که تا حالا انجام داده بودم. صدها تفنگ فیتیله ای به سمتم شلیک شد، مستقیم. همه ی آنها به خطا رفت. به خط

شان یورش بردم و شروع کردم به ضربه زدن با ریپتاید. سرنیزه ها سیخ می زدند. شمشیر ها می بریدند. تفنگ ها دوباره و دوباره پر شده و شلیک می شدند. هیچ چیز به من اصابت نکرد.

دور صف ها می چرخیدم، سربازان انگلیسی را یکی پس از دیگری به خاک تبدیل می کردم. ذهنم بر روی برنامه ی اتوماتیک پرواز رفته بود: خنجر می زدم، جاخالی می دادم، می بریدم، منحرف می کردم، غلت می زدم. ریپتاید دیگر فقط یک شمشیر نبود. یک تخریب کننده محض بود.

صف های دشمن را در هم شکستم و روی ارابه سیاه پریدم. هیدیز چوبش را بالا برد. انرژی سیاه مستقیم به سمت شلیک شد، ولی دفعش کردم و ضربه ی سختی به هیدیز زدم. خدا و من سکندری خوران، از ارابه به بیرون افتادیم. چیز بعدی که فهمیدم، این بود که زانویم روی سینه ی هیدیز قرار گرفته است. یقه ی لباس بلند و سلطنتی او را در یک مشت محکم گرفته بودم، و نوک شمشیرم درست بر روی صورتش ثابت شده بود.

سکوت. سربازها هیچ کاری برای دفاع از اربابشان انجام ندادند. نگاهی به پشتم انداختم و دلیلش را فهمیدم. چیزی از آنها باقی نمانده بود به جز اسلحه های داخل شن، توده های دود کننده و یونیفورم های خالی.

هیدیز آب دهانش را قورت داد.

– حالا جکسون، به من گوش کن..

او فنا ناپذیر بود. هیچ راهی برای این که بتوانم او را بکشم، وجود نداشت، ولی خدایان زخمی می شدند. خیلی عالی آن را می دانستم، و می دانستم که شمشیری بر روی صورت، حس خیلی خوبی به نظر نمی آید. دندان قروچه ای رفتم و گفتم:

– فقط بخاطر این که آدم خوبی هستم، میزارم بری. ولی اول، دوباره اون تله برام بگو!

هیدیز به هیچ ذوب شد، مرا در حالی که لباسی مشکی و خالی را نگه داشته بودم، ترک کرد. فحش دادم و بلند شدم، به سختی نفس می کشیدم. حالا که خطر رفع شده بود، فهمیدم که چقدر خسته شده ام. همه ی ماهیچه های بدنم درد گرفته بود. به لباس هایم نگاه کردم. آنها چاک چاک شده و پر از سوراخ گلوله بودند، اما حالم خوب بود. حتی یک خراش هم روی بدنم نبود.

دهان نیکو از تعجب باز شده و آویزان شده بود.

– تو...فقط با یک شمشیر...تو....

– فکر کنم نقشه ی رودخونه کارگر افتاده.

– اوه، وای! فکر می کنی؟

خانم الری با خوشحالی پارس کرد و دمش را تکان داد. او به اینطرف و اونطرف می پرید، در حال بو کشیدن یونیفورم های خالی، برای یافتن استخوان ها. لباس هیدیز رو برداشتم. می توانستم چهره های رنج کشیده ای را بینم که روی پارچه سوسو می زدند. به لبه ی رودخانه رفتم.

– آزاد بشید.

لباس را توی رودخانه انداختم و وقتی می چرخید و در جریان آب حل می شد، آن را تماشا کردم. به نیکو گفتم:

– برگرد پیش پدرت، بهش بگو بخاطر این که گذاشتم بره، بهم بدهکاره. بین که چه اتفاقی داره برای کوه المپ میوفته و متقاعدش کن که کمک کنه.

– من نمی تونم. اون الان از من متنفره. یعنی ... بیشتر از قبل.

– تو مجبوری. و تو هم به من بدهکاری.

گوش هایش سرخ شد.

- پرسى من بهت گفتم كه متاسفم. لطفاً .... بزار منم باهات بيام. من ميخوام بجنگم.
- تو اين پايين مفيدترى.
- اون با ناراحتى گفت:
- منظورت اينه كه بيشتر از اين بهم اعتماد ندارى؟
- جواب ندادم. نمى دانستم كه منظورم چيست. به خاطر آنچه كه در نبرد انجام داده بودم آنقدر خسته شده بودم كه نمى توانستم واضح فكر كنم. در حالى كه سعى مى كردم صدايى خيلى ناراحت كننده نباشد، گفتم:
- فقط پيش پدرت برگرد. روش كار كن. تو تنها كسى هستى كه ممكنه بتونه اونو وادار به گوش كردن كنه. نيكو آهى كشيد.
- اين يه فكر افسرده كننده ست. بسيار خب. من همه ي سعيى رو مى كنم. از طرفى، اون هنوز هم چيزايى رو درباره ي مادرم ازم پنهون مى كنه. شايد تونستم چيزهايى رو بفهمم.
- موفق باشى. حالا، من و خانم الرى بايد بريم.
- كجا؟
- من به ورودى غار نگاهى انداختم و در مورد صخره نوردى طولانى براى بازگشت به دنياى زنده ها فكر كردم.
- براى اينكه جنگ رو شروع كنم، وقتشه لوك رو پيدا كنم.

## فصل نهم

### دو مار زندگی ام را نجات می دهند.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

عاشق نیویورکم. می توانید از دنیای زیرین در پارک مرکزی بیرون بپريد، یک تاکسی صدا بزنيد، و در حالی که یک سگ جهنمی غول پیکر پشت سرتان جست و خیز می کند، مستقیم به خیابان پنجم برويد و هیچ کسی حتی نگاهی از روی تعجب بهتان نمی کند. البته، مه کمک می کرد. انسانها احتمالاً خانم الری را نمی توانستند ببینند یا ممکن بود فکر کنند او یک کامیون خیلی دوست داشتنی بزرگ و پرسر و صداست.

ریسک کردم تا برای دومین بار به وسیله تلفن همراه مادرم به آنابث تلفن کنم. یک بار از کنار جوی به او زنگ زدم، اما تنها پیغام تلفنی اش را دریافت کردم. با توجه به حضورم در مرکز اساطیری دنیا و همه ی این چیزها، به طور شگفت آوری سیگنال خوبی دریافت کرده بودم، اما نمی خواستم بدانم هزینه های رومینگ (جابه جایی) مادرم به کجا خواهد رسید. این بار آنابث برداشت.

گفتم:

- سلام، پیامم رو گرفتی؟

- پرسى، کجا بودى؟ پیامت تقریباً هیچی نداشت! از نگرانی داشتیم می مردیم!

گفتم:

- بهت بعداً می گم.

اگر چه در مورد این که چطورى باید انجامش می دادم، ایده ای نداشتم.

- کجایی؟

- ما تو راهیم، همون طورى که خواستی، تقریباً به کیونز<sup>۱</sup> رسیدیم، تونل میدتون<sup>۲</sup>. اما پرسى چه نقشه ای داری؟ ما کمپ رو به معنای واقعی بی دفاع گذاشتیم، و راهی نیست که خدایان ....

گفتم:

- به من اعتماد کن، اونجا می بینم.

تماس را قطع کردم. دستانم داشت می لرزید. مطمئن نبودم آیا این واکنشی باقی مانده از شیرجه ام در رودخانه استیکس بود یا پیش بینی آنچه در حال انجامش بودم. اگر کارگر نمی افتاد، شکست ناپذیر شدن، مرا از ریز ریز شدن نجات نمی داد. اواخر بعدازظهر بود که تاکسی مرا در کنار ساختمان امپایر استیت پیاده کرد. خانم الری جست و خیز کنان به خیابان پنجم رفت، در حالی که تاکسی ها را لیس می زد و گاری های هات داگ را بو می کشید. به نظر نمی رسید هیچ کسی توجهی به او داشته باشد، اگر چه مردم وقتی او نزدیک می شد، از سر راهش کنار می رفتند و گیج نگاه می کردند. وقتی سه ون سفید در کنار پیاده رو متوقف شدند، سوت زدم تا خانم الری بر روی پایش بنشیند. روی آنها نوشته شده بود: سرویس توت فرنگی دلفی، که یک نام مستعار برای کمپ دورگه ها بود. هرگز هر سه ون را در یک مکان به یکباره ندیده بودم. اگر چه می دانستم آنها محصولات تازه را به شهر می آوردند.

<sup>1</sup> - Queens برای فهم دقیقتر موقعیت های مکانی در این فصل و فصل های بعدی نقشه ای از مانهاتان در وبلاگ قرار گرفته که با نگاهی به آن جزئیات ذکر شده در این فصول را بهتر درک خواهید کرد.

<sup>2</sup> - Midtown

اولین ون توسط آرگوس، رئیس امنیتی مان که دارای چشم های بسیار بود، رانده می شد. دو تای دیگر توسط هارپی ها رانده می شدند، که اساساً جوجه - انسان های دیووار دورگه ای بودند، با ظاهری بد. از هارپی ها اکثراً برای نظافت کمپ استفاده می کردیم، اما آنها کارشان را در ترافیک مرکز شهر هم به خوبی انجام می دادند.

درها باز شد. دسته ای از اعضای کمپ پایین آمدند، بعضی از آنها به خاطر رانندگی طولانی، سبز رنگ به نظر می رسیدند. خیلی خوشحال بودم که اکثرشان آمده بودند: پولکس، سلینا بیوریگارد، برادران استول، مایکل یو، جک میسن، کیتی گاردنر، و آنابث، و در کنارشان اکثر خواهر و برادرهایشان. کایرون آخرین نفر بود که از ون پایین آمد. نیمه ی اسبی اش در ویلچر جادویی اش جمع شده بود، برای همین او از بالابر دستی استفاده می کرد. کابین اریز اینجا نبودند، اما سعی کردم در موردش خیلی عصبانی نشوم. کلاریس یک احمق کله شق بود. پایان داستان.

یک سرشماری انجام دادم: همه اش چهل نفر از اعضای کمپ.

خیلی از آنها مبارزه ای در جنگ انجام نداده بود، اما هنوز این بزرگترین گروه از دورگه ها بود که دیده بود در مکانی بیرون کمپ به دور هم جمع شده باشند. همه عصبی به نظر می رسیدند، و می دانستم چرا. احتمالاً ما در حال

فرستادن بیشترین تشعشع نیمه خدایان بودیم که هر هیولایی در امریکا شمالی می دانست کجا هستیم.

وقتی به صورت هایشان نگاه کردم - همه آن اعضای کمپی که توی تمام این تابستان ها شناخته بودم - صدایی

سرزنش کننده در ذهنم پیچ کرد: یکی از اونها جاسوسه. اما نمی توانستم وقت زیادی صرف آن کنم. آنها

دوستانم بودند. به آنها نیاز داشتم. ناگهان لبخند شیطانی کروئوس را به یاد آوردم.

تو نمی تونی روی دوستان حساب کنی. اونها همیشه باعث سقوطت می شن.

آنابث به سمتم آمد. او لباس استتار کننده ی جنگی پوشیده بود، با چاقوی برنز آسمانی اش که بر روی بازویش بسته شده بود و کیف لپ تاپش که بر روی شانه اش آویزان بود - آماده بود تا خنجر زند یا در اینترنت گشت و گذار کند، هر کدام اول رخ می داد. او اخم کرد:

- این چیه؟

پرسیدم:

- چی چیه؟

- تو خیلی مضحک به نظر می رسی.

متوجه شدم در حال فکر بر روی تصور عجیبی از آنابث بودم که مرا از رودخانه ی استیکس بیرون کشیده بود.

- اون، آه، هیچی.

به سمت بقیه ی گروه چرخیدم.

- ممنونم که اومدید، کایرون بعد از شما.

مربی پیرم سرش را تکان داد.

- من اومدم تا براتون آرزوی موفقیت کنم، پسر. اما اومدم تا اشاره کنم که هرگز نمی تونم از المپ دیدن کنم مگر این که فراخونده بشم.

- اما شما رهبرمون هستی.

او لبخند زد.

- من آموزش دهنده تون هستم، معلم تون. این مثل رهبرتون بودن نیست. من می روم تا هرچی می تونم افراد جمع کنم. ممکنه خیلی دیر نشده باشه تا برادرای سناتورم رو راضی کنم. در ضمن، تو اعضای کمپ رو به اینجا فراخوندی، پرسی. تو رهبر هستی.

می خواستم اعتراض کنم، اما همه داشتند با انتظار به من نگاه می کردند، حتی آنابث. نفس عمیقی کشیدم.

- بسیارخب، همون طور که به آنابث پشت تلفن گفتم، چیز خیلی بدی امشب می خواد رخ بده. یه جور تله. باید یه ملاقات رسمی با زئوس بگیریم و اون رو متقاعد کنیم که از شهر دفاع کنه. به یاد داشته باشین، ما نمی تونیم تصادفاً جوابی بگیریم.

از آرگوس خواستم مراقب خانم الری باشد، که هیچکدامشان در مورد این موضوع خوشحال به نظر نمی رسیدند. کایرون با من دست داد.

- کارت رو خوب انجام می دی، پرسی. فقط قدرتهات رو به یاد داشته باش و از نقاط ضعفت بر حذر باش.

به طور وحشتناکی شبیه آنچه بود که آشیل به من گفته بود. بعد به خاطر آوردم که کایرون آشیل را آموزش داده بود. دقیقاً به من قوت قلب نداد، اما سری تکان دادم و سعی کردم که لبخندی مطمئن تحویلش دهم. به اعضای کمپ گفتم:

- بیان بریم.

یک نگهبان امنیتی پشت میزی در لابی نشسته بود، کتابی، خیلی بزرگ و مشکی رنگ با گلی بر روی جلدش، را می خواند. وقتی ما همگی با اسلحه ها و چکاپک زره هایمان وارد شدیم، او نگاهی به بالا انداخت.

- گروه مدرسه ای؟ داریم می بندیم.

گفتم:

- نه، طبقه ی ششصدم.

او مرا بررسی کرد. چشمانش به رنگ آبی مات بود و سرش کاملاً تاس. نمی توانستم بگویم آیا انسان است یا نه، اما به نظر می رسید متوجه اسلحه هایمان شده، برای همین حدس زدم او به وسیله مه فریب نخورده است.

- طبقه ی ششصدمی وجود نداره، بچه.

او این حرف را طوری گفت مثل این که حرفی بود که باورش نداشت، اما نیاز بود که آن را بگوید.

- راهتون رو بگیرن و برین.

به میز تکیه دادم.

- چهل تا نیمه خدا تعدادی زیادی هیولای ترسناک رو جذب می کنن. واقعاً می خوای توی لابی ت پرسه بزنین؟

او در موردش فکر کرد. بعد بر روی یک زنگ اخباری ضربه ای زد و درهای امنیتی باز شدند.

- سریع رد بشین.

- تو که نمی خوای ما از ردیاب های فلزی رد بشیم.

او موافق بود:

- ام، نه. آسانسور سمت راسته. حدس می زنم راهش رو بلد باشی.

برایش دراکمایی طلایی پرت کردم و ما قدم رو، راست و زمخت به راه افتادیم.

تصمیم گرفتیم برای بالا رفتن با آسانسور دو دسته شویم. من با گروه اول رفتم. موسیقی متفاوتی از آخرین باری که آنجا بودم در حال پخش بود- یک آهنگ قدیمی دیسکو به اسم: *زنده بمون*. تصویری ترسان از آپولو در شلوار پاچه گشاد و پیراهنی ابریشمی خوش پوش از ذهنم عبور کرد. خوش حال بودم که در نهایت درهای آسانسور با صدای دینگی باز شدند. در مقابلمان، مسیری شناور و سنگی که به ابرهای بالای کوه المپ می رسید، در شش هزار پایی بر روی مانهاتان شناور بود.



چندین بار المپ را دیده بودم، اما هنوز نفسم را بند می آورد. عمارت های درخشان طلایی و سفید در دو طرف کوهستان می درخشیدند. باغ ها بر روی صدها بهارخواب شکوفه کرده بودند. دود معطر از منقل هایی که در خیابان های پیچ در پیچ به خط شده بودند، بالا می رفت. و درست بر بالای قله برفی، کاخ اصلی خدایان برپا بود. به باشکوهی همیشه بود، اما چیزی درست به نظر نمی رسید.

بعد فهمیدم که کوهستان در سکوت کامل است - نه موسیقی، نه صدایی، نه خنده ای. آنابث مرا بررسی کرد. او گفت:

- تو ... متفاوت به نظر می رسی. دقیقاً کجا رفته بودی؟

درهای آسانسور دوباره باز شدند، و گروه دوم از دورگه ها به ما پیوستند. گفتم:

- بعداً بهت میگویم. بجنید.

راهمان را از روی پل آسمان به داخل خیابان های المپ ادامه دادیم. مغازه ها بسته بودند. پارک ها خالی بودند. دسته ای از الهه های شعر و شاعری در حال نواختن چنگ های شعله کش، بر روی نیمکتی نشسته بودند، اما به نظر دل هایشان آنجا نبود. سیکلاپسی تنها با درخت بلوط از ریشه در آمده ای خیابان ها را جارو می زد. خدای کوچک ماهی گونی، از روی بالکن ما را دید زد و به داخل دوید، در حالی که پشت پنجره ای را می کشید.

از زیر گذرگاه مرمری بزرگی با مجسمه های زئوس و هرا در هر طرفش، رد شدیم. آنابث رویش را از ملکه ی خدایان برگرداند. زیر لب گفت:

- ازش متنفرم.

پرسیدم:

- هنوز داره نفرینت میکنه؟

سال گذشته آنابث درگیری با هرا داشت، اما از آن موقع به بعد آنابث واقعاً در موردش صحبت نکرده بود.

او گفت:

- فقط یه چیزا کوچکی تا حالا. حیوان مقدسش گاوه، می دونی که؟

- درسته.

- خب، اون گاوها رو دنبالم فرستاده.

سعی کردم لبخند نزنم.

- گاوها؟ توی سان فرانسیسکو؟

- آه، آره. معمولاً نمی بیمنشون، اما گاوها برام پیشکشی های کوچکی می ذارن، در همه مکان هایی که هستم، توی حیاط پشتی مون، توی حیاط جلویی مون، توی راهروهای مدرسه. مجبورم مراقب باشم کجا پا می ذارم.

پولکس در حالی که به افق اشاره می کرد، فریاد زد:

- نگاه کنید! اون چیه؟

همگی خشکمان زد. نورهای آبی، آسمان غروب به سمت کوه المپ را مثل شهاب های کوچک خط خطی می کرد. به نظر می رسید آنها از هر طرف شهر می آیند، مستقیم به سمت کوهستان المپ. وقتی آنها نزدیک شدند، فش فشی کردند. برای چند دقیقه ای تماشایشان کردیم. به نظر نمی رسید که هیچ ضرری داشته باشند، اما هنوز عجیب بودند.

مایکل یو زیر لب گفت:

- مثل دوربین های مادون قرمز. ما نشونه گیری شدیم.

گفتم:

- به داخل کاخ بریم.

هیچ کسی از ورودی خدایان محافظت نمی کرد. درهای طلایی - نقره ای گشوده و باز بودند. صدای پایمان وقتی به اتاق جلوس<sup>۱</sup> وارد شدیم، انعکاس می کرد.

البته کلمه اتاق کاملاً آن را توصیف نخواهد کرد. آن مکان به اندازه باغ اسکيور مدیسن<sup>۲</sup> بود. بالای سرمان در ارتفاع بسیار زیادی، سقف آبی با صورت های فلکی می درخشید. دوازده سریر غول پیکر خالی، شکل U مانندی را به دور آتشدان ساخته بودند. در یک طرف، یک کره ی آبی به اندازه ی یک خانه در هوا شناور بود، و در داخلش دوست قدیمی ام افیوتاروس نیمه گاو - نیمه مار قرار داشت.

او با شادی در حالی که در دایره ای می چرخید، گفت:

- موووووو!

علی رغم تمام چیزهای جدی که در راه بود، مجبور بودم لبخند بزنم. دو سال قبل، زمان زیادی صرف نجات افیوتاروس از دست تیتان ها کرده بودیم، و من، یه جورابی حامی او بودم. به نظر می رسید مرا دوست دارد، اگر چه در ابتدا فکر کرده بودم او یک دختر است و او را بسی می نامیدم.

گفتم:

- هی، مرد، اونها باهات خوب رفتار می کنن؟

بسی جواب داد:

- موووو.

به سمت سریر ها رفتیم و صدای زنی گفت:

- دوباره سلام، پرسى جکسون. تو و دوستان خوش اومدید.

هستیا کنار اجاق ایستاده بود، در حالی که با چوبی شعله ها را سیخونک می زد. او همان لباس قهوه ای ساده را که قبلاً پوشیده بود به تن داشت، اما حالا زنی بالغ بود. تعظیم کردم.

- بانو هستیا.

دوستانم از من پیروی کردند. هستیا با چشمان قرمز درخشانش مرا بررسی کرد.

- می بینم که نقشه ات رو اجرا کردی. تو طلسم آشیل رو برداشتی.

دیگر اعضای کمپ در میان خودشان شروع کردند به پیچ کردن.

- اون چی گفت؟ چی در مورد آشیل گفت؟

هستیا به من هشدار داد:

- باید مراقب باشی. تو خیلی زیاد در سفر به دست آوردی. اما هنوز نسبت به مهمترین حقیقت کور هستی.

شاید یه نگاه آنی خوب باشه.

آناث سقلمه ای به من زد.

- ام، ... اون داره در مورد چی صحبت می کنه؟

به داخل چشمان هستیا زل زدم، و تصویر به میان ذهنم دوید. خیابانی تاریک بین انبارهای آجر قرمز دیدم. نشانه ای بر بالای یکی از درها می گفت: *انبارهای آهن ریچموند*. دو دورگه در سایه ها قوز کرده بودند - یک پسر حدوداً چهارده ساله و دختری حدوداً دوازده ساله. یک ضرب فهمیدم که پسر لوک است. دختر تالیا بود، دختر زئوس. داشتم

<sup>۱</sup> - اتاقی که سریرهای خدایان در آن قرار دارد. دوازده سریر، برای هر خدای یونانی یکی.

<sup>۲</sup> - Madison Square Garden یک ساختمان چند منظوره بسیار بزرگ در قلب نیویورک، مانهاتان، این ساختمان در سال 1968 به خاطر داشتن یک فضای بزرگ برای ورزش ساخته شده و حالا همین طور برای اجتماعات بزرگ و همچنین کنسرت های موسیقی ... به کار می رود. منبع: [http://en.wikipedia.org/wiki/Madison\\_Square\\_Garden](http://en.wikipedia.org/wiki/Madison_Square_Garden)

صحنه ای از روزهای گذشته را می دیدم، وقتی که آنها در حال فرار بودند، قبل از این که گراور آنها را بیابد. لوک چاقویی نقره ای را حمل می کرد. تالیا نیزه و سپر ترسناکش آیجس را داشت، لوک و تالیا هر دو گرسنه و نزار به نظر می رسیدند، با چشمانی مثل حیوانات وحشی، مثل این که آنها به مورد حمله واقع شدن عادت کرده بودند. تالیا پرسید: - مطمئنی؟

لوک سری به موافقت تکان داد.

- یه چیزی اون پایینه. حسش می کنم.

غرضی در میان کوچه انعکاس کرد، مثل این که کسی بر روی ورقه ای فلزی کوبیده باشد. دورگه ها سینه خیز جلو رفتند. جعبه هایی قدیمی بر روی اسکله ی بارگیری جمع شده بودند. تالیا و لوک با اسلحه هایی آماده نزدیک شدند. مانع موج دار حلبی لرزید، مثل این که چیزی پشت آن بود. تالیا نگاهی به لوک انداخت. آنها در سکوت شمرند: یک، دو سه! لوک حلبی را شکافت و دختر کوچکی با یک چکش به او حمله ور شد. لوک گفت: - صبر کن!

دختر موی بلوند درهم برهمی داشت و پیژامه ی پشمی پوشیده بود. او نمی توانست بیشتر از هفت سال داشته باشد. اما اگر لوک آنقدر سریع عمل نکرده بود، دخترک مغزش را بیرون ریخته بود. لوک مچش را گرفت و چکش بر روی سیمان فرود آمد. دختر کوچک مبارزه می کرد و لگد می پراند.

- نه، هیولای دیگه ای نه. گم شید!

لوک تقلا کرد تا او را بگیرد.

- همه چی روبه راهه! تالیا سپرت رو بزار کنار. داری اون رو می ترسونی.

تالیا ضربه ای به آیجس زد و آن سپر به دست بندی نقره ای مبدل گشت. او گفت:

- هی، همه چی رو به راهه. نمی خوایم بهت صدمه ای بزنین. من تالیام. اینم لوکه.

- هیولاها!

لوک قول داد:

- نه، اما ما همه چی رو در مورد هیولاها می دونیم. ما هم با اونها می جنگیم.

به آرامی، دختر لگد پرانی را متوقف کرد. او لوک و تالیا را بررسی کرد، با چشمانی بزرگ و باهوش، به رنگ خاکستری. مشکوکانه پرسید:

- شماها مثل منید؟

لوک گفت:

- آره، ما .. خب، توضیحش سخته، اما ما جنگجویان هیولا هستیم. خانواده ات کجان؟

دختر گفت:

- خانواده ام از من متنفرن. اونها من رو نمی خوان. من فرار کردم.

تالیا و لوک نگاهشان به هم گره خورد. می دانستم آنها هر دو با چیزی که او داشت می گفت، آشنا بودند. تالیا گفت:

- بچه جون، اسمت چیه؟

- آنابث.

لوک لبخند زد.

- اسم قشنگیه. من بهت می گم: آنابث، تو فرد کاملاً قدرتمندی. ما می تونیم از جنگجوهای شبیه تو استفاده کنیم.

چشمان آنابث گشاد شد.

- می تونید؟

- اُه، آره.

لوک چاقویش را چرخ داد و دسته اش را به او پیشنهاد کرد.

- با یه اسلحه ی واقعی ذبح هیولا چطوری؟ این از برنز آسمانیه. خیلی بهتر از یه چکش کار می کنه.

شاید تحت اکثر شرایط، پیشنهاد یک چاقو به یک کودک هفت ساله ایده ی خوبی نباشد، اما وقتی شما یک دو رگه هستید، قانونهای معمولی یه جورایی از پنجره به بیرون پرت می شن.

آناث دسته را قاپید.

لوک توضیح داد:

- چاقوها فقط برای سریع ترین و شجاع ترین جنگجوها هستن. اونها به پای قدرت یه شمشیر نمی رسن، اما میشه به راحتی اونها رو پنهون کرد و اونها می تونن نقاط ضعف رو روی زره دشمنت پیدا کنن. یه جنگجوی باهوش می تونه از یه چاقو استفاده کنه. احساسم به من میگه که تو کاملاً باهوشی.

آناث با ستایش به او زل زد.

- من باهوشم!

تالیا نیش خندی زد.

- بهتره بریم، آناث. ما یه خونه ی امن توی جیمز ریور<sup>۱</sup> داریم. یه کمی غذا و لباس بهت می دیم.

او گفت:

- شماها ... شماها که من رو پیش خانواده ام برنمی گردونید؟ قول؟

لوک دستش را بر شانه ی او گذاشت.

- تو حالا یه قسمتی از خانواده ی ما هستی. من قول می دم نزارم هیچ چیزی بهت آسیب بزنه. من قصد ندارم تو رو ناامید کنن، مثل خانواده هامون که این کار رو کردن. قبوله؟

آناث با خوشحالی گفت:

- قبوله!

صحنه تغییر کرد. سه دو رگه داشتند در میان جنگل می دویدند. ممکن بود چند روز بعد یا حتی چند هفته بعد باشد.

همه ی آنها به نظر در حال حمله بودند، مثل این که آنها چندین نبرد را پشت سر گذاشته بودند. آناث لباس های

جدیدی پوشیده بود- شلوار لی و یک ژاکت ارتشی خیلی بزرگ.

لوک قول داد:

- فقط یه کم دیگه!

آناث لغزید و لوک دستش را گرفت. تالیا از عقب ظاهر شد، در حالی که سپرش را ظاهر کرده بود، مثل این که او داشت هر آنچه را که آنها را تعقیب می کرد عقب می راند. او داشت بر روی پای چپش می لنگید. آنها تقلا کنان به پای بلندی رسیدند و به پایین، به طرف دیگر، به خانه ای کلونیای سفید نگاه کردند- خانه ی می کستلان.

لوک در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

- خیلی خب، من فقط می رم داخل و یه کمی غذا و دارو می آرم. همین جا صبر کنین.

تالیا پرسید:

- لوک، مطمئنی؟ تو قسم خوردی هرگز برنمی گردی به اینجا. اگه اون بگیردت ...

لوک غرید:

- انتخاب دیگه ای نداریم! اونها نزدیک ترین خونه ی امنمون رو سوزندند. و تو با اون پای مجروح در خطری.

آناث با شگفتی گفت:

- این خونه ی توه؟

لوک زیر لب گفت:

- خونه ام بود. باور کن، اگه اضطراری نبود ...

آناث پرسید:

- مامانت واقعاً وحشتناکه؟ می تونیم ببینیمش؟

لوک فریاد زد:

- نه!

آناث از سر راهش کنار رفت، اگر چه عصبانیت او آناث را شوکه کرده بود.

لوک گفت:

- من ... من متاسفم. فقط اینجا منتظر باش. قول می دم همه چی رو به راه بشه. هیچی نمی تونه بهت آسیبی بزنه.

من برمی گردم ...

تابش طلایی زیبایی جنگل ها را روشن کرد. نیمه خدایان خودشان را عقب کشیدند و صدای مردی غرید:

- تو نباید به خونه می اومدی.

تصویر خاموش شد.

زانوهایم خم شد، اما آناث مرا گرفت.

- پرسى! چه اتفاقی افتاده؟

پرسیدم:

- تو .. تو اون رو دیدی؟

- چی رو دیدم؟

نگاهی به هستیا کردم، اما صورت الهه بدون حالت بود. چیزی را که او در جنگل به من گفته بود به یاد آوردم. /اگه می

خوای لوک، دشمنت رو بشناسی باید خانواده اش رو بشناسی. اما چرا او آن صحنه ها را به من نشان داده بود؟

زیر لب گفتم:

- چه مدته که من بیرون بودم؟

آناث ابرویش را بالا برد.

- پرسى، تو اصلاً بیرون نبودى. تو فقط یه ثانیه ای به هستیا نگاه کردی و بعد افتادی.

می توانستم حس کنم که نگاه همه بر روی من است. نمی توانستم طوری باشم که ضعیف به نظر برسم. هر معنی

که آن تصاویر داشتند، مجبور بودم که بر روی ماموریت مان تمرکز کنم.

گفتم:

- ام، بانو هستیا، ما برای کاری ضروری به این جا اومدیم. لازمه ببینیم ...

صدایی مردانه گفت:

- می دونم چی نیاز دارین.

لرزیدم، چون همان صدایی بود که در تصوراتم شنیده بودم.

خدایی سوسو زد تا در کنار هستیا پدیدار شد. او بیست و پنج ساله به نظر می رسید با موی فرفری فلفل نمکی و صورتی الف گونه. کت و شلوار جنگی خلبان ارتشی پوشیده بود، با بالهای پرنده ی کوچکی که بر روی کلاهش پرپر می زد و چکمه های چرمی مشکی اش. در خم شدگی بازویش چیزی دراز قرار داشت با دو مار زنده که به دورش پیچیده بودند<sup>۱</sup>.

هستیا گفت:

- حالا شماها رو تنها می دارم.

او به خلبان تعظیمی کرد و در دود ناپدید شد. فهمیدم چرا آنقدر مشتاق است که برود. هرمس، خدای پیغامبرها، خوشحال به نظر نمی رسید.

- سلام، پرسى.

صورتش چین برداشت مثل این که از من دلخور بود، و کنجکاو بودم آیا به طریقی از تصوّراتی که داشتم خبر دارد. می خواستم از او بپرسم چرا آن شب در خانه می کستلان بوده و چه اتفاقی افتاده بعد از این که لوک را گرفته است. اولین باری که لوک را در کمپ ملاقات کرده بودم به یاد آوردم. از او پرسیده بودم که آیا هرگز پدرش را ملاقات کرده و او به تلخی به من نگاه کرده بود و گفته بود: « یک بار ». اما می توانستم از حالت هرمس بگویم که الان زمان پرسیدنش نبود. با اکراه تعظیمی کردم:

-لرد هرمس.

یکی از مارها در ذهنم گفت:

- اِه، مطمئنأً به ما سلام نکنی ها. ما فقط خزنده هستیم.

مار دوم غرولند کرد:

- جورج، مودب باش.

گفتم:

- سلام جورج، سلام مارتا.

جورج گفت:

- برامون موش آوردی؟

مارتا گفت:

- جورج بس کن. اون سرش شلوغه!

جورج گفت:

- سرش با موش ها شلوغه؟ چه قدر ناراحت کننده.

تصمیم گرفتم بهتر است که با جورج یکی به دو نکنم. گفتم:

<sup>1</sup> - عصای چوپانی ( که به اسم عصای قاصدی هم شناخته می شود و نماد پزشکی هم هست) اسلحه ی هرمس به شمار می رفته.



- ام، هرمس. ما باید با زئوس صحبت کنیم. مهمه.

چشمان هرمس به سختی آهن سرد بود.

- من پیغامبرش هستم. می تونم پیامت رو بشنوم؟

پشت سرم، دیگر دو رگه ها با ناراحتی این پا آن پا شدند. مثل چیزی که نقشه کشیده بودیم پیش نمی رفت. شاید اگر سعی می کردم با هرمس خصوصی صحبت کنم...

گفتم:

- شماها بچه ها، چرا نمی رید یه چرخ توی شهر بزنید؟ نقاط دفاعی رو چک کنید. ببینید کی به المپ وارد می شه.

من و آنابث رو سی دقیقه دیگه همین جا ببینید.

سیلنا اخم کرد:

- اما ...

آنابث گفت:

- ایده ی خوبیه. کانر و تراویس، شماها هدایتشون کنید.

به نظر می رسید استول ها از آن حرف خوشحالند- به دست گرفتن یک مسوولیت واقعی، درست مقابل پدرشان. آنها هرگز چیزی به جز تاخت و تاز های توالتی را رهبری نکرده بودند. تراویس گفت:

- انجامش می دیم!

آنها بقیه را به بیرون از اتاق راندند، و من و آنابث را با هرمس تنها گذاشتند.

آنابث گفت:

- سرورم، کرونوس می خواد به نیویورک حمله کنه. شما باید به این اوضاع شک کنید. مادرم باید اون رو پیش بینی می کرد.

هرمس غرولند کرد:

- مادرت.

او پشتش را با عصای چوپانی اش خاراند و جورج و مارتا زیر لب گفتند: *وای وای وای*.

- با یادآوری مادرت وقت من رو نگیر، بانوی جوون. اصلاً اون دلیل اینجا بودن منه. زئوس نمی خواست که هیچ کدوم از ما خط مقدم رو ترک کنه. اما مادرت اون رو بی وقفه به ستوه آورد. *این یه تله ست، این یه رد گم کنیه*. بله بله. او می خواست خودش عقب برگرده اما زئوس نداشت استراتژیست شماره یکش وقتی داریم با تیفون می جنگیم طرفش رو ترک کنه. و خب به طور طبیعی اون من رو فرستاده تا با شما صحبت کنم.

آنابث اصرار کرد:

- اما این یه تله ست. زئوس کوره؟

تندری در میان آسمان غرید.

هرمس هشدار داد:

- باید یه توضیحی بهت بدم، دختر. زئوس کور و کر نیست. اون المپ رو کاملاً بی دفاع رها نکرده.

- اما این جا یه نورای آبی هست که ...

- بله، بله. اونها رو دیدم. یه کمی شیطنت از اون الهه ی غیر قابل تحمل جادو، هکیت<sup>۱</sup>. شرط می بندم. اما ممکنه توجه کرده باشین که اونها هیچ ضرری ندارن. المپ حمایت خیلی قوی جادویی داره. از طرفی آپولوس<sup>۱</sup> پادشاه بادهای،

<sup>۱</sup> - Hecate زیرنویس مربوط به هکیت در کتاب چهارم فصل اول آمده. او مادر امپوساها بود.

قوی ترین نوکراش رو فرستاده تا از دژ محافظت کنن. هیچ کسی که خدایان رو حمایت نمی کنه، نمی تونه از راه هوا نزدیک بشه. اونها از آسمون به بیرون پرت می شن. دستم را بالا بردم.

- ام، .... در مورد غیب و ظاهر شدنی که شماها انجام می دید چی؟  
- اونها هم یه فرم از مسافرت هواییه، جکسون. خیلی سریع، اما خدایان باد سریعتر هستند. نه، اگه کروئوس المپ رو می خواد، مجبوره با کل ارتشش وارد شهر بشه و آسانسور سواری کنه! می تونی تصور کنی اون همچین کاری رو بکنه؟

هرمس آن را چنان بیان کرد که مسخره به نظر می رسید- دسته ای از هیولاها در یک زمان با آسانسور شماره بیست بالا بیایند و به آهنگ زنده بمون گوش بدهند. هنوز از آن خوشم نمی آمد.

پیشنهاد کردم:

- شاید فقط یه تعدادی از شماها بتونن برگردن.

هرمس با بی صبری سرش را تکان داد.

- پرسى جکسون، تو نمی فهمی. تیفون بزرگترین دشمن ماست.

- فکر می کردم اون کروئوسه.

چشمان خدا درخشید.

- نه، پرسى. توی روزگار گذشته، المپ تقریباً توسط تیفون نابود شد. اون شوهر آچیدناست...  
زیر لب گفتم:

- اون رو در آرک ملاقات کرده، خیلی خوب نیست<sup>۱</sup>.

- .... و پدر تمام هیولاهاست. ما هرگز نمی تونیم فراموش کنیم که چقدر نزدیک بود او همه ی ما را نابود کنه. حالا نمی تونیم انتظار کمکی از پوسایدن داشته باشیم چون اون جنگ خودش رو داره. هیدیز در قلمروش نشسته و هیچ کاری نمی کنه. و دیمیترو و پرسیفونی راه اون رو دنبال می کنن. این همه ی قدرت باقی مانده ی ما رو برای رویارویی با غول طوفان می طلبه. نمی تونیم نیروها مون رو تقسیم کنیم. نه این که منتظر بشیم اون به نیویورک برسه. مجبوییم حالا باهاش بجنگیم. و داریم پیشرفت می کنیم.

گفتم:

- پیشرفت؟ او تقریباً سنت لوئیس رو نابود کرده.

هرمس تایید کرد:

- بله، اما اون فقط نصف کنتاکی رو خراب کرده. داره حرکتش کند میشه. داره قدرتش رو از دست می ده.

<sup>1</sup> - Aeolus خدای و فرمانروای بادها. این اسم در اساطیر یونان به سه شخصیت جدایی ناپذیر اشاره دارد که توضیحاتی در مورد آنها را در صفحه ی ویکی پدیا خواهید یافت. آیولوس مورد نظر در این کتاب پسر هیپوتس و پادشاه جزیره آیولیا بوده که به فرمان زئوس مهار بادها را در دست داشته. او در سفر ادیسه به خانه اش، به ادیسه و یارانش به مدت یک ماه باد موافق می دهد تا سریع تر به خانه برسند. او همین طور کیسه ای شامل چهار باد به ادیسه می دهد که یاران ادیسه اشتباهاً آن را گشوده و بدبختانه دوباره به جزیره آیولیا برمی گردند. این بار آیولوس به آنها کمک نمی کند زیرا به این باور می رسد که خدایان دوست ندارند ادیسه به خانه باز گردد. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Aeolus>

<sup>2</sup> - Echidna در اساطیر یونان آچیدنا به عنوان یک دراکنا توصیف می شود. بعضی او را فرزند گایا و تارتاروس و بعضی او را فرزند خرایسور و کالیرو و بعضی او را فرزند استیکس و پیراس و ... می دانند. نام او به معنی افعی زن است. او مادر تمام هیولاها خوانده می شود. و شوهرش تیفون می باشد. بعد از این که شوهرش توسط زئوس مغلوب و در زیر کوه اتنا محبوس شد، به او و فرزندانش اجازه داده شد که به عنوان رقابتی برای نیمه خدایان و قهرمانان آزاد باشند. منابع: <http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Echidna>, [http://en.wikipedia.org/wiki/Echidna\\_\(mythology\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Echidna_(mythology))

<sup>3</sup> - اولین رویارویی آچیدنا با پرسى و گراور و انابث در کتاب اول در فصل سیزدهم در آرک سنت لوئیس رخ داد.



نمی خواستم بحث کنم، اما به نظر می رسید هرمس سعی دارد خودش را متقاعد کند. در مرکز اتاق، افیوتاروس با ناراحتی مومو کرد.

آناث گفت:

- لطفاً هرمس. تو گفتی مادرم می خواسته بیاد. آیا اون پیامی برای ما داشت؟  
او زیر لب گفت:

- پیام ها. اونها بهم گفتند، این شغل عالیه ای. کار زیادی برای انجام دادن نیست. تعداد زیادی پرستش کننده خواهی داشت. اوهوم. هیچ کسی به چیزای که من می گم اهمیت نمی ده. این همیشه در مورد پیام آدمای دیگه ست.  
جورج متفکرانه گفت:

- موشها. من به خاطر موشها هستم.  
مارتا غر غر کرد:

- هیس، ما اهمیت می دیم که هرمس چی می گه. مگه نه، جورج؟  
- آه، مسمله. حالا می تونیم به صحنه ی نبرد برگردیم؟ من می خوام دوباره به حالت لیزر برم. خوش می گذشت.  
هرمس غرولند کرد:

- ساکت، با هردوتونم.

خدا به آناث نگاه کرد، که داشت با چشمان خاکستریش، التماس بزرگ را انجام می داد.  
هرمس گفت:

- بله، مادرت گفت بهت هشدار بدم که شماها باید به خودتون وابسته باشین. مجبورید مانهاتان رو بدون کمک خدایان حفظ کنید. مثل این که من این رو نمی دونم. چرا اونها به عنوان الهه ی دانایی بهش اهمیت می دن، مطمئن نیستیم.

آناث پرسید:

- چیز دیگه ای؟

- او گفت باید نقشه شماره بیست و سه رو انجام بدی. او گفت معنیش رو خودت می دونی.  
رنگ از صورت آناث پرید. مسلماً او معنی اش را می دانست، و از آن خوشش نمی آمد.  
- گرفتم.

هرمس به من نگاه کرد.

- آخرین چیز. او گفت به پرسى بگو: رودخانه ها را به خاطر داشته باش و اِم، یه چیزایی در مورد دور موندن از دخترش گفت.

مطمئن نیستیم صورت کدامان سرخ تر بود. آناث یا من.  
آناث گفت:

- ممنون، هرمس. و من ... می خواستم بگم ... در مورد لوک متاسفم.  
حالت خدا سخت تر شد، مثل این که او به مرمر تبدیل شده باشد.  
- تو می بایست اون موضوع رو به حال خودش می داشتی.  
آناث به طور عصبی گامی به عقب برداشت:

- متاسفم؟

- متاسف بودن دردی رو دوا نمی کنه!

جورج و مارتا به دور عصای چوپانی پیچیدند، که می درخشید و تبدیل به چیزی شد که به طور مشکوکی شبیه عصای هدایت گله با ولتاژ بالا به نظر می رسید.

هرمس به سمت آنابث غرید:

- تو می بایست وقتی اون شانسی داشت نجاتش می دادی. تو تنها کسی بودی که اون داشت.

سعی کردم که بینشان قرار بگیرم.

- داری در مورد چی صحبت می کنی؟ آنابث ن...

- ازش دفاع نکن، جکسون!

هرمس با عصای چوپانی اش به سمت من چرخید.

- او دقیقاً می دونه من دارم در مورد چی صحبت می کنم.

- شاید تو باید خودت رو سرزنش کنی.

باید دهانم را می بستم، اما همه آنچه که می توانستم در موردش فکر کنم پرت کردن توجه هرمس از آنابث بود. در

کل زمان، او از من عصبانی نشده بود. او از دست آنابث عصبانی بود.

- شاید اگه لوک و مادرش رو ترک نمی کردی!

هرمس عصای چوپانی اش را بلند کرد. او به رشد شروع کرد تا جایی که او ده پا بلندی داشت. فکر کردم، خب، همه

اش همین بود. اما وقتی آماده شد تا حمله کند، جورج و مارتا به نزدیکی اش خم شدند و چیزی در گوشش پیچ پیچ

کردند. هرمس دندان هایش را برهم سایید. او عصای چوپانی اش را پایین آورد و آن عصا به حالت اولش برگشت.

او گفت:

- پرسی جکسون، چون تو در طلسم آشیل هستی، من باید ازت چشم پوشی کنم. تو حالا در دستان سرنوشت هستی.

اما تو هرگز دوباره این طوری نمی تونی باهام صحبت کنی. هیچ به ذهنت خطور نخواهد کرد که چه قدر من

فداکاری کرده ام، چقدر ...

صدایش شکست، و او به سائیز انسانی اش کوچک شد.

- پسر، بزرگترین افتخارم... می بیچاره ام...

آنقدر حالش خراب به نظر می رسید که نمی دانستم چه باید بگویم. یه دقیقه قبل او آماده بود تا ما را پودر کند. اما

حالا به نظر می رسید احتیاج دارد به آغوشش کشم.

گفتم:

- نگاه کن، لرد هرمس، متاسفم، اما لازمه بدونم. چه اتفاقی برای می افتاد؟ اون یه چیزایی در مورد سرنوشت لوک

گفت و چشمانش ...

هرمس نگاهی به من انداخت، و صدایش لکنت پیدا کرد. اگر چه نگاه درون چشمانش عصبانیت نبود. درد بود. دردی

عمیق و غیر معمولی.

او خیلی محکم گفت:

- حالا باید شما رو تنها بزارم. یه جنگی هست که باید توش باشم.

او شروع به درخشش کرد. برگشتم و مطمئن شدم که آنابث هم همان کار را انجام داد، چون او هنوز با حالت بهت

خشکش زده بود.

مار مارتا پیچ پیچ کنان گفت:

- موفق باشی، پرسی.

هرمس با نوری صدها برابر خورشید درخشید. بعد او رفته بود.

آناث بر پایین سریر مادرش نشست و گریه کرد. می خواستم او را آرام کنم، اما مطمئن نبودم چطوری. گفتم:

- آناث. این تقصیر تو نیست. تا حالا هرگز ندیده بودم هرمس اون طوری رفتار کنه. حدس می زنم ... نمی دونم ... احتمالاً در مورد لوک احساس گناه می کنه. اون دنبال کسیه که سرزنشش کنه. نمی دونم چرا به تو حمله کرد. تو هیچ کاری نکردی که سزاوار این رفتار باشی.

آناث چشمانش را پاک کرد. او به آتشدان خیره شد، مثل این که آن هیزم جنازه ی مراسم دفن خودش بود.

با ناراحتی این پا آن پا شدم.

- ام، تو کاری نکردی، مگه نه؟

او جوابی نداد. چاقوی برنزی اش بر روی بازویش بسته شده بود- همان چاقویی که در تصورات هستیا دیده بودم.

همه ی این سالها متوجه نشده بودم که آن چاقو هدیه ای از لوک است. دفعات بسیاری از او پرسیده بودم چرا او مبارزه با چاقو را به مبارزه با شمشیر ترجیح می دهد، و او هرگز جوابم را نداده بود. حالا می دانستم. او گفت:

- پرسی، منظورت در مورد مادر لوک چی بود؟ تو اون رو دیدی؟

با اکراه سری به موافقت تکان دادم.

- نیکو و من اون رو ملاقات کردیم. اون یه کمی ... متفاوت بود.

می کستان را توصیف کردم، و لحظه ی عجیبی که او چشمانش شروع به درخشش کرده بود و در مورد سرنوشت پسرش حرف زده بود.

آناث اخم کرد.

- هیچ معنی نمی ده. اما چرا شماها رفتن ملاقاتش -

چشمانش گشاد شد.

- هرمس گفت تو طلسم آشیل رو گرفتی. هستیا هم همین رو گفت. آیا تو ... آیا تو توی رودخانه استیکس شنا کردی؟

- موضوع رو تغییر نده.

- پرسی! کردی یا نکردی؟

- ام، شاید یه کمی.

به او داستان نیکو و هیدیز را گفتم و این که چطور ارتش مرده ها را شکست داده بودم. تصور او برای بیرون کشیدن من به خارج از رودخانه را کنار گذاشتم. هنوز کاملاً آن قسمت را درک نکرده بودم و فقط فکر کردن در مورد آن مرا دست پاچه می کرد.

او سرش را با ناباوری تکان داد.

- هیچ می دونی اون کار چه قدر خطرناک بوده؟

گفتم:

- انتخابی نداشتم. تنها راهی بود که می تونستم مقابل لوک بایستم.

- منظورت اینه که ... خدایان، البته! به خاطر همین لوک نمرد. او به استیکس رفت و ... اُه، نه، لوک. داشتی به چی فکر می کردی؟

غرغر کردم:

- خب، حالا دوباره در مورد لوک دلواپسی؟

او به من طوری خیره شد مثل این که از فضا به پایین افتاده ام.

- چی؟

زیر لب گفتم:

- فراموشش کن.

کنجکاو بودم بدانم منظور هرمس در مورد این که آنابث لوک را نجات نداده، وقتی که آنابث شانس برای این کار داشته، چی بوده. واضح بود، آنابث چیزی به من نمی گفت. اما در آن لحظه در حالت پرسیدن این سوال نبودم. آخرین چیزی که می خواستم بشنوم شنیدن بیشتر در مورد گذشته اش با لوک بود. گفتم:

- نکته اینه که اون در رودخانه ی استیکس نمرد. منم همین طور. حالا مجبورم باهاش روبرو بشم. باید از المپ دفاع کنیم.

آنابث هنوز داشت صورتم را بررسی می کرد مثل این که سعی داشت تفاوت ها را از وقتی در رودخانه استیکس شنا کرده ام، ببیند.

- حدس می زنم حق با تو باشه. مادرم یه حرفایی ...

- نقشه شماره بیست و سه.

او کوله اش را جستجو کرد و لپ تاپ دایدالوس را بیرون کشید. وقتی آنابث آن را روشن کرد، نماد دلتای آبی در بالای آن می درخشید. او چند فایل را باز کرد و شروع کرد به خواندن. او گفت:

- اینجاست. خدایان، کارای زیادی داریم که باید انجام بدیم.

- یکی از اختراع های دایدالوس؟

- تعدادی زیادی اختراع ... خطرناک ترینشون. اگه مادرم می خواد که من از این نقشه استفاده کنم، او حتماً فکر می کنه اوضاع خیلی بده.

آنابث به من نگاه کرد.

- در مورد پیامش به تو چی: رودخانه ها رو یادت باشه. معنیش چیه؟

سرم را تکان دادم. طبق معمول، هیچ سرنخی برای این که خدایان دارند چه چیزی به من می گویند نداشتم. کدام

روخانه ها رو باید به یاد می آوردم؟ استیکس؟ می سی سی پی؟

همان وقت برادران استول به داخل اتاق جلوس دویدند.

کانر گفت:

- شما باید این رو ببینید. حالا.

نورهای آبی در آسمان متوقف شده بودند. برای همین در ابتدا متوجه نشدم مشکل چیست. اعضای دیگر کمپ در پارک کوچکی در لبه ی کوهستان جمع شده بودند. آنها کنار نرده جمع شده بودند و به پایین، به مانهاتان نگاه می کردند. نرده ها با دوربین های دوچشمی توریستی مجهز بودند جایی که می توانستید یک دراکمای طلایی بپردازید و شهر را تماشا کنید. هر کدام از اعضای کمپ داشتند از یکی از آنها استفاده می کردند. به شهر در پایین نگاه کردم. می توانستم هر چیزی را تقریباً از این جا ببینم - رودخانه ی ایست<sup>۱</sup> و رودخانه ی هادسن<sup>۲</sup> که به دور مانهاتان را پیچیده و شکل آن را مشخص می کردند، خیابان های مشبک و نور آسمان خراش ها، پهنه ی تاریک پارک مرکزی

<sup>۱</sup> East River

<sup>۲</sup> Hudson River

در شمال. همه چیز طبیعی به نظر می رسید. اما چیزی درست نبود. آن را در استخوان هایم احساس کردم قبل از این که بفهمم چیست.

آناث گفت:

– من نمی توانم .. چیزی بشنوم.

مشکل همین بود.

حتی در این ارتفاع، باید صدای شهر را می شنیدم – میلیون ها آدم آن اطراف هیاهو می کردند، هزاران ماشین و اتومبیل – همه ی یکی از کلان شهرهای عظیم. وقتی در نیویورک زندگی می کنید، در موردش فکر نخواهید کرد، اما همیشه آنجاست. حتی در مرگ شب، نیویورک هرگز ساکت نیست. اما حالا بود. احساس کردم ناگهان بهترین دوستم افتاده مرده. صدایم خشن و عصبانی بود.

– اونها چی کار کردن؟ اونها با شهرم چی کار کردن؟

مایکل یو را از کنار دوربین دو چشمی کنار زدم و نگاهی انداختم.

در خیابان های زیر پایم، عبور و مرور ماشین ها متوقف شده بود. عابران در پیاده روها دراز کشیده بودند و یا در درگاه ها به دور خودشان جمع شده بودند. هیچ علامتی از خشونت و تصادف یا چیزی شبیه به آن نبود. مثل آن بود که انسانها در نیویورک به طور ساده ای تصمیم گرفته بودند هر آنچه را در حال انجامش هستند را متوقف کنند و بیهوش شوند.

سلینا با سردرگمی پرسید:

– اونها مردند؟

یخ شکم را پوشاند. خطی از پیشگویی در میان گوش هایم زنگ می زد:

و جهان را در خوابی بی پایان می بیند

داستان گراور را در مورد ملاقات با مورفیوس خدا در پارک مرکزی به خاطر آوردم. تو خیلی خوش شانس هستی که دارم نیروم رو برای ماجرای عظیم ذخیره می کنم.

گفتم:

– نه نمردن. مورفیوس کل جزیره ی مانهاتان را به خواب فرو برده. حمله شروع شده.



نقشه مانهاتان

## فصل دهم.

### تعدادی دوست می خرم.

مترجم این فصل: Pioneer

خانم الری تنها کسی بود که در مورد شهر خواب زده خوشحال بود. او را در حالی یافتیم که داشت از یک چرخ دستی هات داگی واژگون دو لپی می خورد، در حالی که صاحب چرخ دستی بر روی پیاده رو به دور خودش جمع شده بود و انگشت شصتش را می مکید.

آرگوس با صد چشم گشاد شده اش منتظرمان بود. او هیچ چیزی نمی گفت. هرگز نمی گفت. حدس می زنم این به خاطر این بود که گفته می شد او چشمی هم بر روی زبانش دارد. اما صورتش کاملاً حالتش را بیان می کرد، او متعجب شده بود.

به او آنچه را در المپ شنیده و دیده بودیم، گفتیم، و این که چطور خدایان برای عملیات نجات نخواهند آمد. آرگوس چشمانش را چرخ داد که کاملاً وهم آور بود چون آن کار باعث شد تمام بدنش به چرخش در بیاید. به او گفتم:

- بهتره به کمپ برگردی، با بهترین نحوی که می تونی ازش محافظت کن.  
او به من اشاره کرد و یک ابرویش را با حالت سوال بالا برد.  
گفتم:

- من می مونم.

آرگوس سری به موافقت تکان داد، مثل این که جوابم او را متقاعد کرده بود. او به آنابث نگاه کرد و با انگشتش دایره ای در هوا رسم کرد. آنابث موافق بود:

- بله. فکر کنم وقتشه.

پرسیدم:

- برای چی؟

آرگوس در پشت ون را جستجو کرد. او سپری برنزی بیرون آورد و آن را به آنابث داد. آن سپر خیلی خیلی استاندارد به نظر می رسید- از همان نوع سپر مدور که همیشه در مسابقه تسخیر پرچم استفاده می کردیم. اما وقتی آنابث آن را بر روی زمین قرار داد، انعکاس فلزی براقش از آسمان و ساختمان ها به مجسمه ی آزادی<sup>1</sup> تغییر پیدا کرد- که اصلاً نزدیک ما نبود.

گفتم:

<sup>1</sup> Statue of Liberty- مجسمه آزادی در هابری نیویورک که در واقع هدیه ای از طرف مردم فرانسه به آمریکایی ها بود. این مجسمه، مجسمه ی لیبرتاس

الهی ی آزادی است که در یک دستش مشعلی و در دست دیگرش کتاب قانون را در دست گرفته است. منبع:

[http://en.wikipedia.org/wiki/Statue\\_of\\_Liberty](http://en.wikipedia.org/wiki/Statue_of_Liberty)



- صبر کن، یه سپر وئیدیوی.

آنابث گفت:

- یکی از ایده های دایدالوس. من گفتم بکیندورف این رو بسازه قبل از ...

او نگاهی به سیلنا کرد.

- ام، بهرحال، سپر از هر جایی در دنیا نور خورشید و ماه رو منحرف می کند تا یک انعکاس بسازه. تو می تونی در

حقیقت هر هدفی در زیر نور خورشید و یا ماه رو تا وقتی که نور طبیعی اون رو لمس می کنه ببینی. ببین.

وقتی آنابث تمرکز کرد به دور او جمع شدیم. تصویر زوم شد و در ابتدا چرخید، برای همین وقتی به آن نگاه می کردم

احساس سرگیجه کردم. ما در باغ وحش پارک مرکزی بودیم، بعد به خیابان 60 شرقی زوم کردیم، و بلومینگ دیلز<sup>۱</sup>

را رد کردیم، بعد به سمت خیابان سوم چرخیدیم.

کانر استول گفت:

- صبر کن، برگرد. به سمت راست، به اونجا زوم کن.

آنابث به طور عصبی گفت:

- چی؟ مهاجم ها رو دیدی؟

- نه، درست اونجا- مغازه ی شکلات دیلان<sup>۲</sup>.

کانر نیش خندی تحویل برادرش داد.

- پسر، بازه. و همه خوابیدن. داری به همونی که من فکر می کنم فکر می کنی؟

کیتی گاردنر غرغر کرد:

- کانر!

مثل مادرش به نظر می رسید، دیمیترو.

- این موضوع جدیه. شماها که قصد ندارین وسط یه جنگ یه مغازه شکلات فروشی رو چپاول کنید!

کانر زیر لب گفت:

- متاسفم.

اما صدایش شرمنده و خجالت زده نبود.

آنابث دستش را از مقابل سپر رد کرد، و صحنه ی دیگری ظاهر شد: اف دی آر دراو<sup>۳</sup>، از زاویه ی کناره ی رودخانه

در پارک لایت هوس<sup>۴</sup>. او گفت:

- این سپر کمک می کنه ببینیم چه اتفاقی توی سطح شهر داره می افته. متشکرم آرگوس. امیدوارم تو رو توی کمپ

دوباره ببینیم... یه روزی.

آرگوس خرخری کرد، بعد نگاهی به من کرد که به طور واضحی معنی اش این بود که خوش شانس باشی، بهش نیاز

خو<sup>۴</sup>هی داشت و بعد داخل ونش شد. او و دو هارپی راننده از جای پارک خارج شدند، در حالی که بین دسته ماشین ها

که بی نظم در جاده رها بودند، ماریپیج وار دور شدند.

برای خانم الری سوت زدم و او جست و خیز کنان به سمتم آمد. گفتم:

- هی، دختر، تو گراور رو که یادت میاد؟ اون ستیره که توی پارک دیدیمش؟

<sup>1</sup> - Bloomingdale's

<sup>2</sup> - Dylan

<sup>3</sup> - FDR Drive

<sup>4</sup> - Lighthouse Park



- هاپ!

امیدوارم بودم معنیش این باشد که: مطمئن باش می شناسمش، نه این که: هات داگ دیگه ای نداری؟  
گفتم:

- لازمه اون رو پیدا کنم. مطمئن بشم هنوز بیداره. به کمکش نیاز خواهیم داشت. گرفتی؟ گراور رو پیدا کن!  
خانم الری بوسه ای آبدار و شلخته مرا کرد که به نوعی غیر ضروری به نظر می رسید. بعد دوان دوان به سمت شمال رفت.

پولکس در کنار پلیس خوابی دولا شد.

- سر در نمی آرم. چرا ماها به خواب نرفتیم؟ چرا فقط فانی ها؟

سیلنا بیوریگارد گفت:

- اون طلسم خیلی بزرگیه. بزرگ کردن طلسم، بهتره که ازش اجتناب کنی. اگه می خوای میلیون ها فانی رو بخوابونی، فقط باید به لایه ی خیلی نازک جادو رو تغییر بدی. خوابوندن دورگه ها سخت تره.  
به او خیره شدم.

- کی این همه در مورد جادو یاد گرفتی؟

سیلنا سرخ شد.

- من همه ی وقتم رو توی کمد لباسم نمی گذرونم.

آناث صدا زد:

- بهتره این رو ببینی.

او هنوز داشت به سپر نگاه می کرد.

تصویر برنزی لانگ آیلند سوند نزدیک لاگاردیا<sup>۱</sup> را نشان می داد. ناوگانی از دوجین قایق موتوری در آب تاریک به سمت مانهاتان در حرکت بودند. هر قایقی با دورگه هایی در زره ی کامل یونانی مجهز شده بود. در پشت قایق جلودار، پرچمی ارغوانی آراسته با داس مشکی در میان باد شبانگاهی در اهتزاز بود. هرگز قبلاً آن طرح را ندیده بودم، اما سخت نبود که آن را بشناسم: پرچم جنگ کروئوس.  
گفتم:

- کل محوطه ی جزیره را بگرد، سریع.

آناث صحنه را از جنوب تا لنگرگاه تغییر داد. قسمت فری جزیره<sup>۲</sup> توسط امواج نزدیک جزیره الیاس<sup>۳</sup> شخم زده شده بود. اسکله با دراکاناها و دسته ی کاملی از سگ های جهنمی شلوغ شده بود. چیزهایی که در جلوی قایق شنا می کردند گروهی از پستانداران دریایی بودند. در ابتدا فکر کردم آنها دلفین هستند. بعد صورت های سگوارشان را دیدم و شمشرهایی که از کمرهایشان آویزان بود و فهمیدم که آنها تلخین ها هستند- دیوهای دریایی.  
صحنه دوباره تغییر کرد: ساحل جرسی<sup>۴</sup>، درست در کنار ورودی تونل لینکلن<sup>۵</sup>. صدها هیولای همه فن حریف داشتند از کنار خطوط تنگ ترافیک قدم رو پیش می آمدند: غول ها با چماق، سیکلاپس های رذل، تعدادی ازدهای آتش

<sup>1</sup> - La Guardia

<sup>2</sup> - Staten Island Ferry

<sup>3</sup> - Ellis Island

<sup>4</sup> - Jersey shore

<sup>5</sup> - Lincoln Tunnel

پرتاب کن، و فقط این را داشته باشید، یک تانک شرمین<sup>۱</sup> ماقبل جنگ جهانی دوم وقتی غرش کنان به داخل تونل رفت، داشت ماشین ها را از مسیرشان خارج می کرد. گفتم:

- چه اتفاقی برای فانی های بیرون مانهاتان افتاده؟ همه ی ایالت خوابیدن؟  
آناث اخم کرد.

- فکر نمی کنم، اما عجیبه. از اون چیزی که می تونم براساس این تصاویر بگم، مانهاتان کاملاً خوابیده. بعد توی یه شعاع پنجاه مایلی به دور جریره که زمان واقعاً واقعاً داره کند می گذره. هرچه به مانهاتان نزدیکتر میشیم، گذرش کندتر می شه.

او صحنه ی دیگری به من نشان داد- بزرگراه نیوجرسی<sup>۲</sup>. غروب شنبه بود، ترافیک به آن بدی نبود که باید در یک روز تعطیل می بود. راننده ها به نظر بیدار بودند، اما ماشین ها با سرعت حدود یه مایل در ساعت در حرکت بودند. پرنده ها بر فراز آسمان با حرکتی کند در پرواز بودند. گفتم:

- کرونوس، اون داره زمان رو کند می کنه.

کیتی گاردنر گفت:

- هکیت ممکنه کمکش کنه، نگاه کنید چطور ماشین ها دارن از خروجی های مانهاتان منحرف می شن، مثل این که اونها پیام هایی برای برگشت دریافت می کنن.

- نمی دونم.

آناث واقعاً ناامید به نظر می رسید. او از ندانستن متنفر بود.

- اما یه طورایی اونها مانهاتان رو با لایه های جادو محاصره کردند. دنیای بیرون ممکنه حتی متوجه نشه چیزی درست نیست. هر فانی داره به مانهاتان میاد حرکتش کند می شه اونقدر که اونها نخواهند فهمید چه اتفاقی افتاده. جک میسن زیر لب گفت:

- مثل مگس ها در کهربا.

آناث سری به موافقت تکان داد.

- نباید انتظار هیچ کمکی رو داشته باشیم.

به سمت دوستانم برگشتم. آنها گیج و ترسیده به نظر می رسیدند، و نمی توانستم آنها را سرزنش کنم. سپر حداقل سیصد دشمنی را در راه آمدن نشانمان داده بود. ما چهل نفر بودیم. و ما تنها بودیم.

گفتم:

- خیلی خب، قصد داریم مانهاتان رو حفظ کنیم.

سیلنا در زره اش تقلا کرد.

- اِم، پرسى، مانهاتان خیلی بزرگه.

گفتم:

- ما قصد داریم حفظش کنیم، مجبوریم.

آناث گفت:

- حق با پرسیه. خدای بادها باید نیروهای کرونوس را از المپ توسط آسمان دور کنه، برای همین کرونوس قصد یه حمله ی زمینی رو داره. مجبوریم ورودی های جزیره را قطع کنیم.

---

<sup>1</sup> Sherman tank -

<sup>2</sup> New Jersey highway -

مایکل یو به بیرون اشاره کرد:

- اونها قایق دارن.

یک خارش الکتریکی به پشتم وارد شد. ناگهان نصیحت آتنا را فهمیده بودم: رودخانه ها را به یاد بیار. گفتم:

- من مراقب قایق ها خواهم بود.

مایکل اخم کرد:

- چطوری؟

گفتم:

- فقط به عهده ی من بزاریدش. ما مجبوریم از پل ها و تونل ها محافظت کنیم. بیان فرض کنیم اونا اول سعی کنن به مرکز شهر یا وسط شهر حمله کنن، حداقل این اولین سعی شون خواهد بود. این مستقیم ترین راه به ساختمان امپایر استیته. مایکل، کابین آپولو رو به پل ویلیامز برگ<sup>۱</sup> ببر. کیتی، کابین دیمیترو رو به تونل بروکلین-باتری<sup>۲</sup> ببر. گل ها و بوته های سمی توی تونل رشد بدین. هر کاری که می تونید بکنید، اما اونها رو دور نگه دارین! کانر نصف کابین هرمس رو بردار و پل مانهاتان رو پوشش بده. تراویس نصف بقیه رو بردار و پل بروکلین<sup>۳</sup> رو پوشش بده و هیچ توقفی برای غارت و چپاول کردن نکنین.

تمام کابین اعتراض کرد:

- هووووووووی!

- سیلنا، بچه های آفرودیت رو بردار و به سمت تونل کوینز- میدتون<sup>۴</sup> برو.

یکی از خواهرهایش گفت:

- اُه، خدای من، خیابون پنجم سر راهمونه! ما می تونیم بگیریم و هیولاها اکثرشون از بوی گیونچی<sup>۵</sup> متنفرن. گفتم:

- تاخیری نکنین، خب ... چیزای عطری، اگه فکر می کنین کار کنه.

شش دختر آفرودیت با هیجان گونه ی مرا بوسیدند.

- خیلی خب، باشه!

چشمانم را بستم، در حالی که سعی می کردم به چیزایی که فراموش کردم فکر کنم.

- تونل هلند<sup>۶</sup>، جک، کابین هفاستوس رو به اونجا ببر. از آتش یونانی استفاده کن، تله بزار. هرچی که از دستتون برمیاد.

او نیش خند زد.

- باعث خوشحالیه. یه حسابی داریم که باید تصفیه کنیم. به خاطر بکیندروف!

کل کابین با موافقت هورا کشید.

گفتم:

- پل خیابان پنجاه و نهم، کلاریس ...

لکنت پیدا کردم. کلاریس اینجا نبود. کل کابین اریز، لعنت به اونها، که توی کمپ نشسته بودند.

<sup>1</sup> Williamsburg Bridge -  
<sup>2</sup> Brooklyn-Battery Tunnel-  
<sup>3</sup> Brooklyn Bridge -  
<sup>4</sup> Queens-Midtown Tunnel -  
<sup>5</sup> Givenchy - نوعی برند معروف ادکلن  
<sup>6</sup> Tunnel The Holland -

آناث گامی به جلو برداشت، در حالی که مرا از سکوت ناراحت کننده نجات می داد:

- ما اون وری می ریم.

او به سمت خواهر برادرهایش برگشت:

- مالکوم، کابین آتنا رو ببر، نقشه ی بیست و سوم رو توی راهت فعال کن، فقط اون طوری که من نشونت دادم. اون موقعیت رو حفظ کن.

- گرفتم!

آناث گفت:

- من با پرسى می رم. بعد ما به شما ملحق می شیم، یا به جایی می ریم که به ما نیاز هست.

کسی در پشت گروه گفت:

- هیچ راه انحرافی در کار نباشه، شما دوتا.

یه تعداد خنده ی ریز به وجود آمد، اما تصمیم گرفتم که بگذارم بگذرد. گفتم:

- خیلی خب، با تلفن همراه در تماس باشین.

سیلنا اعتراض کرد:

- ما تلفن همراه نداریم.

به عقب رفتم و بلک بری<sup>۱</sup> بانویی خُرخرکن را برداشتم و آن را به سمت سیلنا انداختم.

- حالا داری. همه تون شماره آناث رو دارین، درسته؟ اگه کسی به ما نیاز داشت، یه تلفن برداره و به ما تماس بگیره.

یه بار ازش استفاده کنین، بعد بندازینش، بعد اگه دوباره نیاز داشتین یکی دیگه بردارین. این باید از این که هیولاها روی شما زوم کنن جلوگیری کنه.

همه لبخند زدند مثل این که از این ایده خوششان می آمد.

تراویس گلویش را صاف کرد:

- آه، اگه ما یه تلفن خیلی خوب پیدا کردیم...

گفتم:

- نه، نمی تونید نگهش دارین.

- إه، مرد.

جک میسن گفت:

- صبر کن، پرسى. تو تونل لینکلن رو یادت رفت.

فحشی را به عقب راندم. حق با او بود. تانک شرمن و صدها هیولا داشتند همین حالا در داخل آن تونل رژه می رفتند، و من نیروهایمان را به هرجایی دیگری مستقر کرده بودم.

بعد صدای دخترانه ای از آن طرف خیابان گفت:

- چطوره اون رو به عهده ی ما بذاری؟

هرگز از شنیدن صدای کسی در زندگی ام این قدر خوشحال نشده بودم. دسته ای از سی دختر نوجوان از خیابان پنجم عبور کردند. آنها پیراهن های سفید، شلوارهای استتار کننده ی نقره ای و چکمه ی ارتشی پوشیده بودند. همگی یک شمشیر در یک طرفشان داشتند، تیردان ها در پشتشان، و کمان های آماده بودند. دسته ای از گرگ های تیمبر<sup>۲</sup> سفید

<sup>۱</sup> BlackBerry- نوعی مارک تلفن همراه ساخت امریکا.

<sup>۲</sup> timber- نوعی گرگ.

در کنار پاهایشان می چرخیدند، و تعدادی زیادی از آن دخترها شاهینی بر روی دستشان داشتند. دختر سرده‌شده شان موی مشکی سیخ و ژاکتی چرمی مشکی داشت. او مهره ای نقره ای بر روی سرش شبیه تاج پرنسس ها داشت، که با گوشواره های مجمه ایش و یا تی شرت مرگ باری اش که باری کوچکی را با پیکانی در سرش نشان می داد، همخوانی نداشت.

آناث فریاد زد:

- تالیا!

دختر زئوس نیشخند زد.

- شکارچیان آرتمیس، در حال گزارش انجام وظیفه شان.

بغل کردن و احوالپرسی زیادی آن دور و بر بود... حداقل تالیا دوستانه رفتار می کرد. شکارچی های دیگر از بودن در کنار اعضای کمپ خوششان نمی آمد، به خصوص پسرها، اما آنها مرا به شلیک پیکان نگرفتند، که برای آنها کاملاً خوشآمد گرمی محسوب می شد. از تالیا پرسیدم:

- سال گذشته کجا بودی؟ حالا دوباره شکارچی داری!

او خندید.

- داستانهای خیلی خیلی طولانی. شرط می بندم که ماجراجویی های من خطرناکتر از تو بوده، جکسون. گفتم:

- یه دروغ آشکار.

او قول داد:

- می بینیم. بعد از این که این انجام شد، تو و آناث و من: چیز برگر و سیب زمینی سرخ شده توی هتل خیابان 57 غربی.

گفتم:

- له پارکر مریدیان<sup>1</sup>. قبوله. و تالیا ممنون.

او شانه ای بالا انداخت.

- اون هیولاها نمی فهمن چی اونها رو نابود می کنه. شکارچی ها، راه بیفتین!

او ضربه ای به دستبندش زد و سپرش آجس به فرم کاملش باز شد. سر طلایی مدوسا که بر روی مرکز آن نقش شده بود آنقدر ترسناک بود که اعضای کمپ به عقب رفتند. شکارچی ها که با گرگ ها و شاهین هایشان دنبال می شدند، از خیابان به سمت پایین رفتند و احساسم به من می گفت که حالا تونل لینکلن در امن و امان خواهد بود. آناث گفت:

- خدایان رو شکر. اما اگه ما رودخانه ها رو برای عبور اون قایق ها مسدود نکنیم، نگهبانی پل ها و تونل ها بی فایده ست.

گفتم:

- حق با توه.

به اعضای کمپ نگاه کردم، همگی عبوس و مصمم بودند. سعی کردم احساس نکنم که این آخرین باری است که همه ی آنها را با هم می بینم. به آنها گفتم:

<sup>1</sup> - Le Parker Meridien نوعی هتل مجلل در مانهاتان نیویورک با منظره پارک مرکزی نیویورک و خطوط اسکی آن.

- شماها در این هزاره، بی نظیرترین قهرمان ها بودین. مهم نیست که چند تا هیولا به سمتتون میاد. با شجاعت بجنگین، و ما پیروز خواهیم شد. ریپتاید را بالا بردم و فریاد زد:

### - برای المپ!

آنها در جواب فریاد کشیدند، و صدای چهل تایی مان در ساختمان های مرکز شهر انعکاس کرد. برای لحظه ای شجاعانه بود، اما به سرعت در میان سکوت ده میلیون نیویورکی خواب مرد. آنابث و من راهمان را از میان ماشین ها باز کنیم، اما ماشین ها همگی در ترافیک سپر به سپر شده بودند. هیچکدام از موتور ها کار نمی کرد، که عجیب بود. به نظر می رسید راننده ها قبل از این که خیلی خواب آلود شوند، وقت داشته اند تا موتورهایشان را خاموش کنند. یا شاید مورفیوس به همان خوبی قدرت خاموش کردن و خواباندن موتورها را داشت. ظاهراً راننده ها سعی کرده بودند وقتی دارند بی هوش می شوند در لبه ی پیاده رو بایند، اما هنوز خیابان ها انباشته از ماشین بود. سرانجام ما پیکی بیهوش را که بر روی دیواری آجری تکیه کرده بود، پیدا کردیم، هنوز بر روی وسپای قرمزش سوار بود. او را از روی اسکوتر<sup>۱</sup>ش پیاده کردیم و بر روی پیاده رو درازش کردیم.

گفتم: - متاسفم، رفیق.

با کمی شانس، او می توانست اسکوترش را پس بگیرد. اگر شانس نمی آورد، اتفاق بدتری می افتاد، چون آن وقت شهر ویران شده بود.

آنابث را پشتم سوار کردم در حالی که کمرم را گرفته بود. ما زیگزاگ وار از برادوی<sup>۲</sup> پایین رفتیم با اسکوترمان که در سکوت وهم آور وز وز می کرد. تنها صدای گاه و بیگاه صدای زنگ تلفن های همراه بود- مثل این که آنها داشتند به هم زنگ می زدند، مثل این که نیویورک به مرغانی بزرگ الکتریکی تبدیل شده بود.

پیشرفتمان کند بود. اغلب که از کنار عابران می گذشتیم که درست در مقابل یک ماشین به خواب رفته بودند، و آنها را حرکت می دادیم تا در امان باشند. یک بار توقف کردیم تا چرخ دستی یک فروشنده ی بیسکویت را که در آتش بود، خاموش کنیم. چند دقیقه ی بعد مجبور بودیم که کالسکه ی نوزادی را که داشت بی هدف از خیابان گذر می کرد، نجات دهیم. بعد متوجه شدیم که نوزادی در آن نیست- فقط یک سگ پودل خواب. فکرش رو بکنید. آن را در امان در یک درگاهی پارک کردیم و به راهمان ادامه دادیم.

داشتیم از پارک اسکیور مدیسن می گذشتیم که آنابث گفت:

- اونجا رو نگه دار.

در وسط خیابان بیست و سوم شرقی توقف کردم. آنابث پایین پرید و به سمت پارک دوید.

<sup>1</sup> - scooter نوعی وسیله نقلیه ی دو چرخ شبیه به موتور ( در تصویر سمت راست تصویر سمت چپ). این کلمه به وسیله ای دارای دو چرخ که برای بازی بچه هاست نیز اشاره دارد. (در تصویر روبرو تصویر سمت راست)



وقتی او را پیدا کردم، به مجسمه ای برنزی بر روی پایه ی مرمری قرمز زل زده بود. احتمالاً یک میلیون بار از کنارش گذشته بودم و هرگز واقعاً به آن نگاه نکرده بودم. مردی بود با پاهای روی هم انداخته که بر روی صندلی نشسته بود. کت و شلوار از مد افتاده ای پوشیده بود - سبک دوره آبراهام لینکلن<sup>۱</sup> - با کرباتی کمانی و فراک بلند و این جور چیزها. دسته ای کتاب برنزی در کنار صندلی اش انباشته شده بود. او قلم پری را در یک دست و کاغذی طومار مانند فلزی بزرگ در دست دیگرش نگه داشته بود.

- چرا ما داریم به این ....

چپ چپ به نام او بر پایه اش نگاه کردم:

- ویلیام اچ استوارد<sup>۲</sup> اهمیت می دیم؟

آناث تصحیح کرد:

- سیوارد<sup>۳</sup>. او فرماندار نیویورک بود. دورگه ی خدای کوچک - پسر هبه<sup>۴</sup> - فکر کنم. اما این مهم نیست. مجسمه چیزیه که بهش اهمیت می دم.

او از نیمکت پارک بالا رفت و پایه ی مجسمه را امتحان کرد.

گفتم:

- بهم نگو اون یه آدم ماشینی.

آناث لبخند زد.

- اکثر مجسمه های این شهر به آدم ماشینی تبدیل شدند. دایدالوس اونها را اینجا فقط به این خاطر که نیاز به ارتش داشته باشه، کار گذاشته.

- که به المپ حمله کنه یا ازش دفاع کنه؟

آناث شانه ای بالا انداخت.

- هر کدومش. این نقشه ی شماره بیست و سه هستش. او می تونست یکی از مجسمه ها را فعال کنه تا بقیه ی هم قطاراش در کل شهر فعال بشن، تا وقتی که یه ارتش به وجود می آید. اگر چه خطر ناک بود. تو میدونی آدم ماشینی ها چقدر غیر قابل اعتمادند.

گفتم:

- آه، آه.

ما داشتیم بدترین تجربیاتمان را در رابطه با آنها مرور می کردیم.

- جداً داری در مورد فعال کردنشون فکر می کنی؟

او گفت:

- من یادداشت های دایدالوس رو دارم. فکر کنم بتونم ... آه، بفرما.

او نوک چکمه ی سیوارد را فشار داد، و مجسمه ایستاد، قلم پر و کاغذش آماده بودند. زیر لب گفتم:

<sup>1</sup> - Abraham Lincoln شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا که در دوره ریاست جمهوری اش ترور شد. او در خانواده ای فقیر در مرز های جنوبی تربیت شد و وکالت خواند. در دوره ی ریاست جمهوری اش او توانست یکپارچگی آمریکا را در دوران جنگ های داخلی آمریکا حفظ کند. او تصویب کننده ی قانون براندازی برده داری در آمریکا بود. [http://en.wikipedia.org/wiki/Abraham\\_Lincoln](http://en.wikipedia.org/wiki/Abraham_Lincoln)

<sup>2</sup> - William H. Steward

<sup>3</sup> - Seward ویلیام. اچ. سیوارد سناتور آمریکایی و دوازدهمین فرماندار نیویورک در دوره آبراهام لینکلن و آندرو جانسون.

[http://en.wikipedia.org/wiki/William\\_H.\\_Seward](http://en.wikipedia.org/wiki/William_H._Seward)

<sup>4</sup> - Hebe الهه ی جوانی، دختر زئوس و هرا. او ساقی خدایان یونان بود و نکتار و آمبروسیای آنها را سرو می کرد تا وقتی که با هرکول قهرمان معروف اساطیر یونان ازدواج کرد. [http://en.wikipedia.org/wiki/Hebe\\_\(mythology\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Hebe_(mythology))

- چی کار می کنه؟ خواهد یادداشت برداری کنه؟

آناث گفت:

- هیس، سلام، ویلیام.

پیشنهاد کردم:

- بیل<sup>۱</sup>.

آناث به من گفت:

- بیل ... آه، خفه شو.

مجمسمه سرش را کج کرد در حالی که داشت با چشمان خالی فلزی اش به ما نگاه می کرد.

آناث گلویش را صاف کرد.

- سلام، ار، فرمانده سیوارد. فرمان داده شده: دایدالوس<sup>23</sup>. از مانهاتان دفاع کنید. فعالیت شروع شد.

سیوارد از روی پایه اش پایین پرید. زمین چنان زیر پایش آسیب دید که پیاده رو در زیر پایش ترک برداشت. بعد تلق

تلق کنان به سمت شرق به راه افتاد.

آناث حدس زد:

- احتمالاً داره می ره کنفوسیوس<sup>۲</sup> رو بیدار کنه.

گفتم:

- چی؟

- مجسمه ی بعدی، که توی راهه. نکته اینه که، اونها همدیگر رو بیدار می کنن تا وقتی که همه شون فعال بشن.

- و بعدش؟

- با کمی امیدواری، اونها از مانهاتان دفاع خواهند کرد.

- مطمئنی که اونها دشمن نیستند؟

- فکر کنم.

- اینم یه قوت قلبه.

در مورد همه مجسمه های برنزی در پارک، میدان های عمومی و ساختمان های نیویورک فکر کردم. صدها، شاید

هزاران عدد از آنها وجود داشتند. بعد توپی از نور سبز در آسمان غروب منفجر شد. آتش یونانی، جایی بر روی رودخانه

ایست.

گفتم:

- باید عجله کنیم.

و به سمت وسپا دویدیم. بیرون پارک باتری<sup>۳</sup> پارک کردیم، در کوتاهترین قسمت تیز مانهاتان، جایی که رودخانه های

هاسن و ایست به هم می رسیدند و داخل خلیج می ریختند. به آناث گفتم:

- این جا منتظر بمون.

- پرسى نباید تنهایی بری.

- خب، مگه اینکه بتونی زیر آب نفس بکشی ...

<sup>1</sup> - فرمی خودمانی برای اسم ویلیام.

<sup>2</sup> - Confucius مکتبی فلسفی و دینی که توسط فردی چینی به نام کنفوسیوس پایه گذاری شده. این مکتب انتقال اصول اخلاقی را از فردی به فرد دیگر تایید

می کند.

<sup>3</sup> - Battery Park



او آهی کشید.

- تو بعضی وقتا خیلی آزاردهنده می شی.

- مثل وقتی که حق با منه؟ بهم اعتماد کن، حالم خوبه. من حالا طلسم آشیل رو همراهم دارم. من شکست ناپذیرو این جور چیزا خواهم بود.

آناث به نظر متقاعد نشده بود.

- فقط مراقب باش. نمی خوام اتفاقی برات بیفته. منظورم اینه که، چون توی صحنه نبرد لازمت داریم. نیش خند زدم:

- سه سوته اینجام.

با تقلا به خط ساحل پایین رفتم و به درون آب رفتم.

فقط برای شما که بچه های خدای دریا نیستین، شماها که اونجا اون بیرون هستید، در بندرگاه نیویورک به شنا نرید. شاید به کیفی روزگار مادرم نباشه، اما آب هنوز ممکنه باعث رشد چشم سوم و یا بچه ای جهش یافته، وقتی که بزرگ شدید، بشه.

به داخل تاریکی شیرجه رفتم و به سمت کف آنجا فرو رفتم. سعی کردم نقطه ای که جریان دو رودخانه مساوی به نظر می رسد، جایی که آنها به هم می رسیدند و خلیج را تشکیل می دادند، را بیابم. فکر می کردم آنجا بهترین مکان برای جلب توجه شان باشد.

با بهترین صدایم در زیر آب فریاد زدم:

- هی!

صدایم در تاریکی انعکاس کرد.

- شنیدم شما بچه ها اون قدر کثیف شدین که خجالت می کشین صورتتون رو نشون بدین؟ حقیقت داره؟ جریان سردی در میان خلیج موج برداشت، در حالی که آت و آشغال و لجن را برهم می زد. ادامه دادم:

- شنیدم رودخانه ی ایست مسموم تره، اما هادسن بوی بدتری می ده. یا برعکسه؟

آب سوسو زد. حالا چیزی قدرتمند و عصبانی داشت مرا تماشا می کرد. حضورش را حس می کردم... یا شاید حضور هر دویشان را. می ترسیدم با توهین کردن به آنها اشتباه کرده باشم. چه می شد اگر آنها بدون نشان دادن خودشان مرا منفجر می کردند؟ اما این ها خدایان دریای نیویورک بودند. حس کردم که نیرویشان در صورتم وارد می شود. به اندازه ی کافی مطمئن بودم، دو غول در مقابلم تشکیل می شوند.

در ابتدا آنها فقط ستون های قهوه ای تیره از لجن بودند، که در آب اطراف شان ضخیم تر و چگال تر می شدند. بعد آنها پاها، بازوها و صورت های اخمو شان را رشد دادند. جانور طرف چپ به طور نگران کننده ای شبیه یک تلخین بود. صورتش گرگ گونه بود. بدنش به طور مبهمی شبیه خوک دریایی بود- مشکی براق با دست ها و پاها باله دار.

چشمانش با تشعشع سبز می درخشید. رفیق سمت راستی بیشتر شبیه انسان بود. او در کهنه پاره ها و جلبک ها پوشیده شده بود، با زره زنجیری که از سر قوطی و پلاستیک های شل شش تایی کهنه ساخته شده بود. صورتش با خزه و جلبک تکه تکه بود، و ریشش خیلی خیلی بلند بود. چشمان عمیق آبی اش با عصبانیت می سوخت. خوک دریایی، که می بایست خدای رودخانه ی ایست باشد، گفت:

- تو قصد داری خودت رو بکشتن بدی، بچه؟ یا فقط یه فوق مجنون هستی؟ روح ریش دار رودخانه هادسن ادا درآورد.

- تو متخصص جنون و حماقت هستی، ایست.

ایست غرید:

- نگاه کن، هادسن، طرف خودت توی جزیره بمون و سرت به کار خودت باشه.

- یا چی؟ تو یه کرجی آشغال دیگه به طرفم پرت می کنی؟

آنها به سمت هم شناور شدند، و آماده ی مبارزه بودند.

فریاد زدم:

- تمومش کنید! ما مشکل بزرگتری داریم.

ایست غرولندی کرد:

- حق با بچه ست، بزار هر دومون اون رو بکشیم، بعدش با هم دیگه می جنگیم.

هادسن گفت:

- خوب به نظر میاد.

قبل از این که بتوانم اعتراض کنم، هزاران آشغال دور انداخته شده از کف رودخانه بلند شد و مستقیم از هر دو طرف به سمتم آمد: شیشه های شکسته، سنگ ها، قوطی های حلبی، تایرها. اگر چه انتظارش را داشتم. آب در مقابلم به سپری ضخیم تبدیل شد. آوار بدون هیچ آسیبی فرو افتاد. تنها یکی از تکه ها عبور کرد- یک تکه بزرگ و کلفت از شیشه که به گونه ام برخورد کرد و احتمالاً باید مرا می کشت، اما از روی پوستم برگشت. دو خدای رودخانه به من زل زدند.

ایست پرسید:

- پسر پوسایدن؟

سری به موافقت تکان دادم.

هادسن پرسید:

- یه غوطه ای هم در استیکس زدی؟

- آره.

هر دویشان صدایی از روی بیزاری در آوردند.

ایست گفت:

- خب، عالیه. حالا چطوری بکشیمت؟

هادسن متفکرانه گفت:

- می تونیم با برق بکشیمش. اگه فقط بتونم یه چند تا کابل جهشی پیدا کنم ...

گفتم:

- به من گوش کنید! ارتش کرونوس داره به مانهاتان یورش میاره.

ایست پرسید:

- تو فکر می کنی ما نمی دونیم؟ همین حالا می تونم قایق هاشون رو احساس کنم. اونها تقریباً دارن عبور می کنن.

هادسن موافق بود:

- آره، من هم احساس می کنم یه تعدادی هیولای پلید دارن از روم رد می شن.

گفتم:

- پس متوقفشون کنین، اونها رو غرق کنید. قایق هاشون رو به زیر آب بکشین.

هاسن رولنء كرء:

- چرا بايء اين كار رو بكنيم؟ كب اونها ءارن به المپ حمله مي كنن. چرا بايء اهميت بءيم؟

- چون من مي ءونم مرءش رو پرداخت كنم.

ءلار شني ءءرم را بيرون آوردم كه براي جشن ءولءم به من ءاءه بوء. چشمان ءءايان روءءانه گشاء شد.

ايسء گفت:

- مال منه! اون رو بءه بيا اينجا؛ بچه من قول مي ءم هيچ كءوم از ءفاله هاي كرونوس از روي روءءانه ي ايسء رء بشن.

هاسن گفت:

- فراموشش كن. اون ءلار شني مال منه، مگه بءوای كه همه ي اون قايق ها از روي هاسن رء بشن.

- ما مصالءه مي كنيم.

ءلار را از وسط نصف كرءم.

موءي از آب ءازه و ءميز از محل بريءكي برخاست، مءل اين كه آلودگي ءليچ ءاشت حل مي شد.

گفءم:

- هر كءوم نصفش رو مي گيرين، رء مقابل، همه ي نيروهاي كرونوس رو از مانهاءان ءور مي كنين.

هاسن رء ءالي كه ءسء ءراز مي كرء ءا ءلار شني را بگيرء، گفت:

- اء، مرء، از ءءئي ءميز بوءم ءيلي ءءءه مي گءره.

روءءانه ي ايسء زير لب گفت:

- ءءرء ءوسايءن، اون يه اءمقه، اما مطمئناً مي ءونه چءوري آلودگي رو ءور كنه.

آنها به هم نگاه كرءنء و به يكباره با هم گفتنء:

- قبوله.

به هر كءامشان نيمي از ءلار شني را ءاءم، كه آنها با اءءرام آن را گرفتنء.

بي ءرنگ گفتم:

- اء، مهاجمها؟

ايسء ءسءش را ءكاني ءاء:

- اونها همين ءالا رءق مي شن.

هاسن بنء انگسءانش را به صءا رء آورد.

- ءسءه اي از سگ هاي جهنمي ءارن شيرجه مي رن.

گفءم:

- ممنون، ءميز بمونين.

ءءئي كه به سمت سطح آب بالا آمءم، ايسء فرياء زء:

- هي، بچه، هر ءءت يه ءلار شني براي رءج كرءن ءاسءي، برگرء. به فرض اين كه زءءه بوءي.

هاسن گفت:

- ءلسم آشيل، اونها هميشه فكر مي كنن كه اونها رو نءاء مي ءه، مگه نه؟

ايسء گفت:

- اگه فقط مي ءونسء.

هر دو در حالی که در آب حل می شدند، خندیدند.

به ساحل برگشتم، آنابث داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد، اما به محض اینکه مرا دید به بالا سرم آمد. او کاملاً شوکه به نظر می رسید.

به او گفتم:

– کار کرد. رودخانه ها امن.

او گفت:

– خوبه، چون ما مشکلات دیگه ای داریم. مایکل یو همین حالا زنگ زد. یه ارتش دیگه بر روی پل ویلیامز برگ دارن رژه می رن. کابین آپولو به کمک نیاز داره. و پرسی، هیولایی که داره دشمن رو هدایت می کنه... یه مینیاتوره.

## فصل یازده

### پلی را می شکنیم.

مترجم این فصل: Pioneer

خوشبختانه بلک جک در محل انجام وظیفه بود. بهترین سوت فراخوانی تاکسی ام را زدم، و چند دقیقه بعد دو شکل تیره، دایره وار از آسمان بیرون آمدند. آنها در ابتدا شبیه شاهین به نظر می رسیدند، اما وقتی که فرود آمدند می توانستم پاهای چهار نعل روی اسب های بالدار را تشخیص دهم. بلک جک با یورتمه ای روی زمین نشست، دوستش درست پشت سرش بود.

– یو، رئیس، مرد، فکر کنم اون خداهای باد قصد داشتن ما رو به پنسیوانیا پرت کنن تا وقتی که ما گفتیم با تو هستیم!

به او گفتم:

– ممنون که اومدی، هی، چرا اسب های بالدار وقتی دارن پرواز می کنن چهار نعل می رن؟ بلک جک شبیه ای کشید.

– چرا آدمای وقتی راه می رن بازوهاشون رو تاب می دن؟ نمی دونم رئیس، فقط درست به نظر می رسه. کجا بریم؟ گفتم:

– لازمه بریم پل ویلیامز برگ.

بلک جک گردنش را پایین آورد.

– خیلی خیلی درست میگی، رئیس. توی راه اینجا از روی اون رد شدیم، و اون خوب به نظر نمی رسید. بپر بالا! در راه رسیدن به پل، غده ای در ته شکمم به وجود آمد. مینیاتور یکی از اولین هیولاهایی بود که شکستش داده بودم. چهار سال قبل، او نزدیک بود مادرم را بر روی تپه ی دو رگه ها بکشد. هنوز کابوس هایی در موردش می دیدم. امیدوار بودم که او برای چند قرن مرده بماند، اما با شناختی که در مورد شانسم می داشتم، نباید رویش حساب می کردم.

قبل از این که به اندازه ی کافی نزدیک شویم تا تک تک جنگجویان را تشخیص دهیم، صحنه ی نبرد را دیدیم. حالا بعد از نیمه شب بود، اما پل با نور چراغ روشن بود. ماشین ها داشتند می سوختند. وقتی که پیکان ها و نیزه های آتشین در میان هوا به پرواز در می آمدند، کمان های آتشین در هر دو طرف گسترده می شدند. کمی پایین آمدیم و اعضای کمپ آپولو را در حال عقب نشینی دیدم. آنها پشت ماشین ها پنهان شده بودند و به سمت ارتش جلودار دشمن تیر اندازی می کردند، پیکان های منفجر شونده پرتاب می کردند و خار بر روی جاده پرت می کردند، هر جایی که می توانستند سنگر های آتشین برپا می کردند، راننده های خواب را از ماشین هایشان پیاده می کردند تا آنها را از مسیر خطر دور کنند. اما دشمن داشت به پیشروی ادامه می داد. یک پیاده نظام با اسلحه های سنگین از دراکاناها در جلو رژه می رفت، سپرهایشان به هم قفل شده بود، نوک نیزه هایشان به بالای سرشان سیخ شده بود. اگه پیکانی ناب می توانست به پاهای مارگونه یک زن ماری برخورد کند، یا گردنش، یا سوراخی در زرهش، آن زن ماری نا اقبال متلاشی می شد، اما اکثر پیکان های آپولو بدون آسیبی از روی دیوار سپری شان رد می شد. حدود صدها هیولا در پشت سر آنها در حرکت بودند. سگ های جهنمی گه گاه به جلوی خط می دویدند. اکثرشان با پیکان ها نابود می

شدند، اما یکی از آنها یکی از اعضای کمپ آپولو را گرفت و او را به کناری پرت کرد. متوجه نشدم بعد چه اتفاقی برای او افتاد. نمی خواستم بدانم.

آناث از پشت اسب بالدارش فریاد زد:

- اونجا!

به اندازه ی کافی مطمئن بودم، در میانه ی هنگ مهاجم خود خود سر گاوی پیر بود. آخرین باری که مینیاتور را دیده بودم، او هیچ چیزی به جز قنداق سفیدش نپوشیده بود. نمی دانم چرا. شاید او از رختخوابش بیرون پریده بود تا به تعقیب بیاید. این بار، او آماده ی نبرد بود. از کمر به پایین، جامه ی نبرد یونانی استاندارد پوشیده بود- یک دامن مردانه شبیه پیش بند چرمی و برگردان های فلزی، ساق بند های برنزی که پاهایش را می پوشاند، و صندل های چرمی بنددار محکم. بالایش تماماً یک گاو نر بود - پوست و مو و ماهیچه هایش به سری بزرگ می رسید که می بایست او را به خاطر وزن شاخ هایش واژگون می کرد. او بزرگتر از آخرین باری که دیده بودم به نظر می رسید- حداقل ده پا بلندی اش بود. یک تبر دو لبه بر روی پشتش بسته شده بود، اما خیلی برای استفاده از آن ناشکیبا بود. به محض آن که دید دایره وار بر روی سرش می چرخم، (یا بویم را حس کرد، بیشتر احتمالش بود، چون دید چشمانش بد بود) غرید و لیموزین سفیدی را برداشت.

فریاد زدم:

- بلک جک، شیرجه برو!

اسب بالدار پرسید:

- چی؟ به هیچ راهی/اون نمی تونه .... غذا/دهنده ی مقدس/اسب ها!

ما حداقل در یک صد پای بودیم، اما لیموزین به سمتمان در پرواز بود، گلگیر به گلگیر، مثل یک بومرنگ دو تنی در پرواز بود. وقتی بلک جک بال هایش را جمع کرد و شیرجه رفت، آناث و پورک پای دیوانه وار به سمت چپ منحرف شدند. لیموزین از بالای سرم گذشت، و احتمالاً به فاصله ی دو اینچ از سرم عبور کرد. سیم های نگه دارنده ی پل را کاملاً پاکسازی کرد و به سمت رودخانه ی ایست سقوط کرد. هیولاها مسخره کردند و فریاد زدند، و مینیاتور ماشین دیگری برداشت.

به بلک جک گفتم:

- ما رو پشت خطوط کابین آپولو بزار، دم دست باش اما بیرون از خطر بمون!

- قصد ندارم باهات بحث کنم، رئیس!

بلک جک به پشت یک اتوبوس واژگون مدرسه منحرف شد، جایی که تعدادی از اعضای کمپ آپولو پنهان شده بودند. آناث و من به محض این که سم های اسب های بالدارمان کف خیابان را لمس کرد، پایین پریدیم. بلک جک و پورک پای به داخل آسمان شب اوج گرفتند.

مایکل یو به سمت مان دوید. او مشخصاً کوتاهترین جنگجویی بود که تا حالا دیده بودم. باندازی بر روی بازوی بریده اش داشت. صورت موش وارش با لکه های دود لکه شده بود و تیردانش تقریباً خالی بود، اما هنوز داشت لبخند می زد مثل این که اوقات خوشی را می گذراند. او گفت:

- خوشحالم به ما پیوستین، نیروهای پشتیبانی مون کجان؟

گفتم:

- فعلاً ماییم.

او گفت:

- پس ما مردیم.

آناث گفت:

- شماها هنوز ارابه ی پرنده رو دارین؟

مایکل گفت:

- نه، توی کمپ جاش گذاشتیم. به کلاریس گفتم می تونه داشته باشدش. هر چی، تو می دونی که؟ دیگه ارزش جنگیدن رو نداشت. اما کلاریس گفت که خیلی دیره، و ما برای آخرین بار به غرورش توهین کردیم و یه چیزای احمقانه ی دیگه.

گفتم:

- حداقل سعیت رو کردی.

مایکل شانه ای بالا انداخت.

- آره، خب، من اون رو وقتی که گفت هنوز نمی خواد بجنگه، به یه اسمایی صدا زدم. شک داشتم کمک کنه. بفرمایید زشت رویان!

او پیکانی برداشت و آن را به سمت دشمن پرتاب کرد. پیکان وقتی پرواز کرد، صدای جیغی تولید کرد. وقتی به زمین نشست، صدای شیپور ماندی مثل یک زه قدرتمند بر روی گیتار الکتریک رها کرد که گویا از بزرگترین اسپیکرهای جهان در حال پخش بود. نزدیکترین ماشین منفجر شد. هیولاها اسلحه هایشان را انداختند و گوش هایشان را از درد پوشاندند. بعضی فرار کردند. بعضی در سر جایشان متلاشی شدند.

مایکل گفت:

- اون آخرین پیکان صوتیم بود.

گفتم:

- یه هدیه از پدرت. خدای موسیقی؟

مایکل شیرانه نیشخند زد.

- موسیقی بلند می تونه برات بد باشه. بدبختانه اون همیشه نمی کشه.

به اندازه ی کافی مطمئن بودم، چون اکثر هیولاها در حال گروه بندی دوباره بودند، با تکان سرشان گیجی را برطرف می کردند. مایکل گفت:

- مجبوریم به عقب بریم. گفتم کایلا<sup>۱</sup> و آستین<sup>۲</sup> توی پایین پل تله کار بذارن. گفتم:

- نه، اعضای کمپت رو به جلو به این موقعیت ببر و برای علامت من منتظر شو. می خوام دشمن رو به بروکلین برگردونیم.

مایکل خندید.

- چطوری می خوای نقشه ات رو اجرا کنی؟

شمشیرم را کشیدم.

آناث گفت:

- پرسى، بذار من باهات بیام.

---

<sup>1</sup> - Kayla

<sup>2</sup> - Austin

گفتم:

- خیلی خطرناکه، از طرفی، لازمه که تو به مایکل کمک کنی تا خطوط دفاعی رو هماهنگ کنه. من حواس هیولاها رو پرت می کنم. شما اون بالا جمع بشین. فانی های خواب رو از سر راه دور کنید. بعد می تونید وقتی اونا روی من تمرکز کردند، شروع کنید هیولاها رو نابود کنید. اگه کسی بتونه اون همه کار رو بکنه، اون تویی. مایکل خرناسی کشید.

- خیلی ممنون.

چشمانم را بر روی آنابث قفل کردم. او با اکراه سری به موافقت تکان داد.

- خیلی خب، به پیش!

قبل از این که بتوانم شجاعتم را از دست بدهم، گفتم:

- نمی شه یه بوسه برای موفقیت دریافت کنم؟ یه جورایی یه رسمه، درست؟

احساس کردم مرا خواهد زد. به جایش او چاقویش را کشید و به ارتش که به سمتان پیش می آمد، خیره شد.

- زنده برگرد، مغز جلیبکی. بعد می فهمیم.

احساس کردم این بهترین پیشنهادی بود که می توانستم دریافت کنم، برای همین از پشت اتوبوس مدرسه بیرون آمدم. کاملاً در تیررس هیولاها، قدم زدم، مستقیم به سمت دشمن. وقتی مینیاتور مرا دید، چشمانش با نفرت شعله ور شد. او فریاد کشید- صدایی که چیزی بین یک فریاد، یک ماما و یک آروغ واقعی خیلی بلند بود. به جواب آن فریاد زدم:

- سلام، پسر گاوی. هنوز نکشتنت؟

او مشتهایش را به دور کاپوت یک لکوس<sup>۱</sup> جمع کرد، و آن را مثل فویل آلومینیوم جمع کرد. تعدادی دراکانا نیزه های آتشین به سمتم پرتاب کردند. آنها را به کناری زدم. یک سگ جهنمی خیز برداشت و من از پهلوی راه رفتم، می توانستم به او خنجر بزنم، اما تردید کردم. به خودم یادآوری کردم: *اون خانم الری نیست. این یه هیولای وحشی ست. اون می خواد من و همه ی دوستام رو بکشه.* او دوباره یورش آورد. این بار با ریپتاید کمانی مرگبار در بالای سرم زدم. سگ جهنمی در میان خاک و خز متلاشی شد. هیولاها ی بیشتری به جلو یورش آوردند- مارها و غول ها و تلخین ها- اما بر سرشان غریدم و آنها عقب کشیدند. فریاد زدم:

- رو در رو؟ درست مثل قدیما؟

سوراخ بینی مینیاتور لرزید. او جداً نیاز داشت تا یک جعبه ی دستمال کاغذی آلورا<sup>۲</sup> در جیب زره اش بگذارد، چون بینی اش مرطوب و قرمز و کاملاً زمخت بود. او تبرش را از پشتش برداشت و آن را تاب داد. به جز ناخوشایندی می خوام- تو-رو- شبیه- یه ماهی- تکه تکه -کنم، یک جورایی حرکتش زیبا بود. هر لبه ی دوقلوی تبرش شبیه یک امگا<sup>۳</sup> شکل داده شده بود- آخرین حرف الفبای یونانی. شاید به خاطر این که این تبر آخرین چیزی بود که قربانیانش می دیدند. میله اش به بلندی قد مینیاتور بود. برنز پیچیده شده در چرم. در انتهای هر لبه اش تعداد زیادی گردنبند مهره ای بسته شده بود. متوجه شدم که آنها مهره های کمپ دو رگه ها هستند- گردنبند هایی که از نیمه خدایان شکست خورده، گرفته شده بود. چنان عصبانی شدم که تصور کردم چشمانم درست مثل مینیاتور می درخشد.

<sup>۱</sup> Lexus- نوعی ماشین

<sup>۲</sup> Aloe Vera- نوعی گیاه دارویی

<sup>۳</sup> Ω -



شمشیرم را کشیدم. ارتش هیولا برای مینیاتور هورا کشید، اما وقتی از اولین تاب تبر جا خالی دادم و و تبرش را از وسط، درست بین دسته اش، بریدم، صدا قطع شد.

او نالید:

- موووو؟

- هاهها!

چرخیدم و ضربه ای به پوزه اش زدم. او به عقب سکندری خورد، در حالی که سعی می کرد موقعیتش را به دست آورد، بعد سرش را برای حمله پایین آورد. هرگز شانس در مقابلش نداشتم. شمشیرم تابید- یکی از شاخ هایش را برد، بعد دیگری را. او سعی کرد مرا بگیرد. غلت زدم، و نصفه ای از تبر شکسته اش را برداشت. دیگر هیولاها با سکوتی گیج پشتیبانی اش کردند و به دور ما حلقه زدند. مینیاتور با عصبانیت غرید. از اول هم، او هرگز خیلی باهوش نبود، اما حالا عصبانیتش او را بی پروا کرده بود. به من حمله کرد، و من به سمت لبه ی پل دویدم، در حالی که خطی از دراکانها را می شکستم. مینیاتور باید بوی پیروزی را حس کرده باشد. فکر کرد سعی دارم فرار کنم. نوکرانش هورا کشیدند. در لبه ی پل، برگشتم و تبر را بر روی میله های پل کشیدم تا او حمله اش را آغاز کند. مینیاتور حتی حرکتش را کند نکرد.

- تلق!

با تعجب به پایین، به دسته تبر که از زره ی سینه اش بیرون زده بود نگاه کردم.  
به او گفتم:

- ممنون به خاطر بازی.

او را بر روی پاهایش بالا بردم و از روی لبه ی پل به پایین پرت کردم. حتی وقتی سقوط می کرد، داشت متلاشی می شد، به خاک تبدیل می گشت، و هستی اش به تارتاروس برمی گشت. به سمت ارتشش برگشتم. حالا تقریباً صد و نود و نه به یک بودیم. کار طبیعی را انجام دادم. به آنها حمله کردم.

شما قصد دارید برسید که چطور شکست ناپذیری کار می کنه: آیا من به طور جادویی از هر اسلحه ای جاخالی می دادم و یا هر اسلحه ای که به من می خورد نمی توانست به من آسیب بزند. در حقیقت، یادم نمی آید. همه ی آنچه می دانم این است که قصد ندارم اجازه دهم این هیولاها به شهرم حمله کنند.

در میان زره ها شمشیرم را فرو می کردم، مثل این که آنها از کاغذ بودند. زنان ماری منفجر می شدند. سگ های جهنمی به سایه ها می پیوستند. ضربه می زدم، برش می زدم، و می چرخاندم، و ممکن بود حتی یکی دو باری خندیده باشم- خنده ای دیوانه وار که به همان اندازه که دشمنانم را می ترساند، مرا هم می ترساند، از اعضای کمپ آپولو در پشت سرم آگاه بودم که پیکان ها را پرتاب می کردند و هر تلاشی را برای صف آرائی مجدد برهم می زدند. سر انجام، برگشتند و فرار کردند- تنها حدود بیست تایی از دویست تا زنده مانده بودند. در پشت سرم توسط اعضای کابین آپولو دنبال می شدم.

مایکل یو فریاد زد:

- آره! این همون چیزیه که داشتم می گفتم!

آنها را به عقب به سمت ورودی پل بروکلین عقب راندیم. آسمان داشت در شرق سفید می شد. می توانستم ایستگاه های عوارضی را در مقابلمان ببینم. آناث فریاد زد:

- پرسى! تو اونها رو تارومار کردى. برگرد! ما خیلی دور شدیم!

قسمتی از من می دانست که حق با اوست، اما من داشتم کارم را خوب انجام می دادم، می خواستم تا آخرین هیولا را نابود کنم.

بعد جمعیتی را در انتهای پل دیدم. هیولاهای عقب نشینی کرده، داشتند درست به سمت نیروهای پشتیبانی شان می دویدند. گروه کوچکی بود، شاید چهل یا پنجاه نفر در زره جنگی، سوار بر روی اسب های اسکلتی. یکی از آنها پرچمی ارغوانی با نقش داس مشکی را بالا نگه داشته بود. سوار جلویی به جلو یورتمه رفت. او کلاهش را برداشت، و او را شناختم، خود کرونوس. چشمانش شبیه طلای گداخته بود.

آناث و اعضای آپولو لرزیدند. هیولاهایی که ما در تعقیبشان بودیم به خط تیتان ها رسیده بودند و در نیروی جدید جذب شدند. کرونوس نگاهی به سمت ما انداخت. او یک چهارم مایل از من فاصله داشت، اما قسم می خورم می توانستم لبخندش را ببینم. گفتم:

- حالا، عقب می کشیم.

مردان لرد تیتان شمشیرهایشان را کشیدند و حمله کردند. سم های اسب های اسکلتی شان مثل تندر بر روی کف خیابان صدا می کرد. کمان داران مان دسته ای تیر پرتاب کردند، چندین نفر از دشمن را پایین کشیدند، اما آنها داشتند به راهشان ادامه می دادند. به دوستانم گفتم:

- عقب نشینی! من اونها رو معطل می کنم.

در کسری از ثانیه، آنها به دنبال من بودند. مایکل و کماندارانش سعی کردند عقب نشینی کنند، اما آناث درست کنارم ایستاد، در حالی که ما به آرامی به عقب پل بر می گشتیم، با چاقویش و سپر آینه ایش می جنگید. سواره های کرونوس به دور ما چرخیدند، با توهین و فحش فریاد می زدند و می بریدند. تیتان خودش به آهستگی پیشروی می کرد، مثل این که تمام وقت دنیا را داشت. با لرد زمان بودنش، حدس می زنم که آن را در اختیار داشت. سعی کردم مردانش را زخمی کنم، نه این که بکشم. این مرا کند می کرد، اما اینها هیولا نبودند. آنها نیمه خدایانی بودند که گرفتار طلسم کرونوس شده بودند. نمی توانستم صورت هایشان را در زیر کلاه های جنگی شان ببینم، اما احتمالاً یک تعدادی از آنها دوستانم بودند. با ضربه ی ریپتاید، پاهای اسب هایشان را قطع می می کردم و سوارهای اسکلتی را متلاشی می کردم. بعد از این که تعدادی از نیمه خدایان فرو افتادند، بقیه فهمیدند که بهتر است پیاده شوند و پیاده با من مبارزه کنند.

آناث و من شانه به شانه ماندیم، در حالی که صورتهایمان در جهت های مخالف بود. شکلی تیره از بالای سرم عبور کرد، و من جرات کردم و نگاهی به بالا انداختم. بلک جک و پورک پای به یک باره حمله آوردند، بر روی کلاه های جنگی دشمنانم ضربه می زدند و شبیه کبوترهای ژاپنی از جان گذشته پرواز کنان دور می شدند. تقریباً به میانه ی پل رسیده بودیم که چیزی عجیب اتفاق افتاد. احساس کردم سرمایی از ستون فقراتم پایین رفت. مثل آن حرف قدیمی در مورد قدم زدن بر روی قبرتان. پشت سرم آناث از درد فریاد کشید. درست به موقع برگشتم تا فرو افتادنش را ببینم، در حالی که بازویش را محکم گرفتم.

- آناث!

دورگه ای با چاقوی خونی بر بالای سرش ایستاده بود. در یک لحظه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. او سعی کرده بود از پشت به من خنجر بزند. با توجه به موقعیت تیغه اش، می توانست به من ضربه بزند- شاید با شانس محض- در نقطه ی کوچک پشتم، تنها نقطه ی ضعفم. آناث با بدنش جلوی آن چاقو را گرفته بود. اما چرا؟ او در مورد نقطه ی ضعفم نمی دانست. هیچ کس نمی دانست.

چشمانم را بر روی نیمه خدای دشمن قفل کردم. او یک چشم بند در زیر کلاه جنگی اش پوشیده بود: ایتان ناکامورا، پسر نمسیس. یک طوری از انفجار پرنسس آندرومیدا جان سالم به در برده بود. با دسته ی شمشیرم چنان محکم به صورتش ضربه زدم که کلاهش فرو رفت. - برگردید عقب!

کمانی پهن در هوا زدم، بقیه ی نیمه خدایان را از آنابث دور کردم. - هیچ کسی به اون دست نمی زنه!

کرونوس گفت:

- جالبه.

او بر روی اسب اسکلتی اش، بر بالای سرم ظاهر شد، داسش در دستش بود. او با چشمانی تنگ صحنه را بررسی کرد، مثل این که می توانست حس کند که من به نزدیکی مرگ رفته بودم، مثل روشی که گرگ می تواند ترس را بو بکشد.

او گفت:

- مبارزه ی شجاعانه ایه، پرسى جکسون. اما زمان تسلیم شدنه ... یا دختره می میره. آنابث نالید.

- پرسى، نکن.

پیراهنش غرق در خون بود. مجبور بودم او را از اینجا بیرون ببرم. فریاد زدم: - بلک جک!

به سرعت نور، اسب بالدار پایین پرید و دندان هایش را به دور بندهای زره آنابث محکم کرد. آنها قبل از این که دشمن بتواند واکنشی نشان دهد پروازکنان بر فراز رودخانه دور شدند. کرونوس دندان قروچه ای رفت.

- یه روز به همین زودیها، یه سوپ اسب بالدار درست می کنم. اما حالا... او پیاده شد، داسش در نور سپیده دم می درخشید.

- می خوام با یه دورگه ی مرده دیگه تسویه حساب کنم.

- اولین ضربه اش را با ریپتاید پس راندم. فشارش کل پل را لرزاند، اما بر روی پایم سرپا ماندم. لبخند کرونوس مضطرب شد. با یک فریاد، از زیر او به پاهایش ضربه ای زدم. داسش بر روی کف خیابان افتاد. به پایین ضربه زدم، اما او به کناری غلت زد و دوباره بر روی پاهایش بلند شد. داسش پروازکنان به سمت دستانش برگشت. - خب ...

او مرا بررسی کرد، در حالی که به آرامی خشمگین می شد.

- تو شهامت دیدار از استیکس رو داشتی. مجبور بودم لوک رو خیلی زیاد تحت فشار قرار بدم تا متقاعدش کنم. اگه فقط تو میزبان روحم بودی به جای ... اما اهمیتی نداره. من هنوز قدرتمندترم. من یه تیتانم.

او ضربه ای با دسته ی داسش به پل زد، و موجی از قدرت خالص مرا به عقب راند. ماشین ها یک وری شدند. نیمه خدایان - حتی خادمان لوک - از لبه های پل به پایین پرت شدند. سیم های محافظ تازیانه وار به اطراف ضربه می زدند، و من نیمه راه برگشت به مانهاتان را به عقب سریدم.

لرزان بر روی پاهایم بلند شدم. اعضای باقی مانده کمپ آپولو، تقریباً به انتهای پل رسیده بودند، به جز مایکل یو، که چند یارد دورتر از من در کنار یکی از سیم های محافظ نشسته بود، آخرین پیکانش در کمانش بود.

فریاد زدم:

- مایکل برو!

او فریاد زد:

- پرسى، پل! اون خیلی ضعیفه!

در ابتدا منظورش را نفهمیدم. بعد نگاهی به پایین کردم. شکاف هایی را در کف خیابان دیدم. پرچهای جاده توسط آتش یونانی، نصفه نیمه ذوب شده بودند. پل به خاطر ضربه ی کرونوس و پیکان های انفجاری در هم کوبیده شده بود.

مایکل فریاد زد:

- بشکنش! از قدرتهات استفاده کن!

فکر ناامیدانه ای بود- هیچ راهی برای کارگر افتادنش نبود- اما ریپتاید را در پل فرو بردم. تیغه ی جادویی تا دسته اش در آسفالت فرو رفت. آب شور از میان ترک هایش بیرون زد، مثل این که به چشمه ای ضربه زده باشم. تیغه ام را بیرون کشیدم و شکاف رشد یافت. پل لرزید و شروع کرد به فرو ریختن. تکه هایی به بزرگی یک خانه به درون رودخانه ی ایست فرو افتاد. نیمه خدایان کرونوس با خطر فریاد کشیدند و سکندری خوران به عقب برگشتند. بعضی بر روی پاهایشان افتادند. در چند ثانیه، ترکی پنجاه فوتی بین من و کرونوس بر روی پل ویلیامز برگ سر باز کرد. لرزه ها متوقف شد. مردان کرونوس به سمت لبه ی پل خزیدند و به یک صد و سی پایی، به درون رودخانه زل زدند. اگر چه احساس امنیت نمی کردم. کابل های محافظ هنوز متصل بودند. مردان لوک می توانستند اگر به اندازه ی کافی شجاع می بودند از آن راه بیایند. یا ممکن بود کرونوس جادویی برای بستن تنگه به کار برد. لرد تیتان مشکل را بررسی کرد. او به پشت سرش، به بالا آمدن خورشید نگاه کرد، بعد به شکاف لبخند زد. او داسش را با احترامی تمسخر آمیز بالا آورد.

- تا غروب امروز، پرسى.

بر روی اسبش سوار شد، به اطراف چرخید و به سمت بروکلین یورتمه کنان عقب نشینی کرد، در حالی که جنگجویانش او را دنبال می کردند.

برگشتم تا از مایکل تشکر کنم، اما کلمات در گلویم مرد. بیست پا دورتر، کمانی بر روی زمین افتاده بود. صاحبش هیچ جا در تیر رس نبود.

- نه!

در میان لاشه ها بر روی پل در کنار خودم جستجو کردم. به پایین به رودخانه زل زدم. هیچ چیز. با عصبانیت و ناامیدی فریاد کشیدم. صدا در سکوت صبحگاهی تا ابد ادامه یافت. داشتم سوت می زدم تا بلک جک برای کمک به من برای جستجو بیاید، که تلفن مادرم زنگ زد. نمایشگر ال سی دی اش می گفت تماس از فین کنشتاین و اسوشیت<sup>۱</sup> است- احتمالاً یک دو رگه از تلفنی قرضی زنگ می زد. به امید خبرهای خوب برداشتم. البته که در اشتباه بودم.

- پرسى؟

صدای سیلنا مثل این بود که می خواهد گریه کند.

- هتل پلازا<sup>۲</sup>. بهتره زودتر بیای و یه شفا دهنده از کابین آپولو هم بیار. موضوع ... موضوع آناشه.

<sup>1</sup> - Finklestein & Associates

<sup>2</sup> - Plaza Hotel در مورد این هتل در فصل بعدی توضیح داده خواهد شد.

## فصل دوازدهم.

### ریچل معامله ای بد انجام می دهد.

مترجم این فصل: Pioneer

ویل سلیس<sup>۱</sup> از کابین آپولو را برداشتم و به بقیه خواهر و برادرهایش گفتم که به جستجوی مایکل یو ادامه دهند. یک یاماها FZI از یک موتور سوار خواب قرض گرفتیم و تا هتل پلازا با چنان سرعتی رانیدیم که می توانست مادرم را دچار حمله ی قلبی کند. هرگز قبلاً موتور سیکلت نرانده بودم، اما خیلی سخت تر از راندن یک اسب بالدار نبود. در راه، متوجه تعداد زیادی پایه ی مجسمه ی خالی شدم که معمولاً مجسمه ای را نگه می داشت. به نظر می رسید نقشه ی بیست و سه دارد کار می کنند. نمی دانستم آیا این خوب است یا بد.

تنها ۵ دقیقه طول کشید تا به پلازا رسیدیم - یک هتل سنگ سفید از مد افتاده با سقف آبی سه گوش، که در گوشه ی جنوب شرقی پارک مرکزی قرار گرفته بود. اساساً، هتل پلازا بهترین مکان برای مرکز فرماندهی نبود. آن مکان، بلندترین ساختمان در شهر نبود، مکانی نبود که در مرکز شهر واقع شده باشد. اما دارای سبک مدارس قدیمی بود و طی سالها نیمه خدایان مشهور زیادی را به خود جذب کرده بود، مثل گروه بیتلز<sup>۲</sup> و آلفرد هیچکاک<sup>۳</sup>، برای همین فکر کردم در مکان خوبی هستیم.

موتور را در کنار پیاده رو نگه داشتیم و موتور منحرف شد تا جایی که توسط فواره ای در بیرون هتل متوقف شد. ویل و من پیاده شدیم. مجسمه ی بالای فواره فریاد زد:

- آه، خوبه. فکر کنم شماها می خوان من موتورتون رو هم پیام!

یک مجسمه ی برنزی به اندازه ی طبیعی بود که در میانه ی فواره ی گرانیته نشسته بود. تنها یک ملحفه ی برنزی به دور پاهایش پیچیده شده بود، و سبکی از میوه های برنزی را در دست داشت. هرگز قبلاً زیاد به او توجه نکرده بودم. اگر چه او هم هرگز قبلاً با من صحبت نکرده بود. پرسیدم:

- تو مجسمه ی دیمتری؟

یک سیب برنزی به سمت سرم پرتاب شد. او اعتراض کرد:

- همه فکر می کنند من دیمترم. من پومپونا<sup>۴</sup> هستم، الهه ی رومی نعمت و فراوانی، اما چرا شماها باید اهمیت بدین؟ هیچ کسی به خدایان کوچک اهمیتی نمی ده. اگه به اونها اهمیت می دادین، توی این جنگ بازنده نبودین! من که می گم: سه تا هورا برای مورفیوس و هکیت!

به او گفتم:

- حواست به موتور باشه.

پومپونا با زبان لاتین فحش داد و وقتی من و ویل به سمت هتل دویدیم تعداد بیشتری میوه به سمتمان پرتاب کرد.

<sup>1</sup> Will Solace

<sup>2</sup> the Beatles یک گروه افسانه ای راک انگلیسی که در اوایل ده شصت تا ده هفتاد فعال بوده.

<sup>3</sup> Alfred Hitchcock سر آلفرد هیچکاک نویسنده و کارگردان انگلیسی، که بیشتر در ژانر فیلم های ترسناک کار کرده.

<sup>4</sup> Pomona الهه ی رومی فراوانی میوه ها. اسم او ریشه لاتین دارد و به معنی میوه می باشد. در قرن اخیر مجسمه هایی از او در نیویورک ساخته شده. او در اکثر آنها سبکی میوه را در دست دارد. یکی از این مجسمه ها در جلوی هتل پلازا قرار دارد. برای مشاهده ی تصویر آن به صفحه ی [http://en.wikipedia.org/wiki/Plaza\\_Hotel](http://en.wikipedia.org/wiki/Plaza_Hotel) مراجعه کنید. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Pomona>

هرگز واقعاً در داخل پلازا نبودم. لابی اش گیرا بود، با چلچراغ های کریستالی و آدم های ثروتمند بیهوش، اما توجه زیادی به آنها نکردم. دسته ای از شکارچیان راهی به ما برای رسیدن به آسانسور دادند، و ما به سوئیت های پنت هاوس<sup>۱</sup> رسیدیم. نیمه خدایان کاملاً تمام طبقات بالایی را اشغال کرده بودند. اعضای کمپ و شکارچی ها بر روی کاناپه ها افتاده بودند، در حال شستشو در حمام بودند، پرده های ابریشمی را برای بانداژ زخم هایشان می بریدند، و برای خودشان از مینی بار اسنک و نوشابه می آوردند. دسته ای از گرگ های تیمبر داشتند از توالت ها آب می نوشیدند. با دیدن این که اکثر دوستانم از شب گذشته زنده مانده اند، کمی آرام شدم، اما همه زخمی به نظر می رسیدند. جک میسن بر روی شانه ام کوبید:

- پرسی! ما باید گزارش بدیم ...

گفتم:

- بعداً، آنابث کجاست؟

- توی تراس. اون زنده ست، مرد، اما ...

او را از سر راهم کنار زدم. تحت شرایط متفاوت تر، عاشق منظره ی تراس می شدم. مستقیم به داخل پارک مرکزی باز می شد. صبح تمیز و روشن بود- روزی عالی برای پیک نیک یا پیاده روی و هر چیزی به غیر از جنگیدن با هیولاها.

آنابث بر روی یک صندلی راحتی دراز کشیده بود. صورتش رنگ پریده و آغشته به عرق بود. اگر چه در میان چند پتو پیچیده شده بود، داشت می لرزید. سیلنا بیوریگارد پیشانی اش را با پارچه ای خنک پاک می کرد. ویل و من جمعیت کابین آتنا را کنار زدیم. ویل بانداژ آنابث را باز کرد تا زخم را بررسی کند، و من می خواستم از حال بروم. خون ریزی متوقف شده بود اما شکاف عمیق به نظر می رسید. پوست دور زخم سایه ای وحشتناک از رنگ سبز داشت. نفسم بند آمد.

- آنابث....

او چاقو را به خاطر من خورده بود. چطور می توانستم اجازه دهم آن اتفاق بیفتد؟

آنابث من من کنان گفت:

- چاقو سمی بوده، چقدر احمقم، نه؟

ویل آهی از سر آسودگی برآورد.

- خیلی بد نیست، آنابث. چند دقیقه بیشتر گذشته بود ما توی دردسر بودیم، اما سم هنوز به شونه ت نرسیده. فقط آروم دراز بکش. یکی یک کمی نکتار برام بیاره.

قمقمه ای را قاپیدم. ویل وقتی که من دست آنابث را نگه داشته بودم، زخم را با نوشیدنی خدایان تمیز کرد.

آنابث گفت:

- آخ، اوی، اویی!

انگشتانم را چنان محکم گرفت که آنها ارغوانی شدند، اما آرام و بی حرکت ماند، همان طور که ویل خواسته بود. سیلنا کلماتی برای دلگرمی زیر لب زمزمه می کرد. ویل کمی چسب نقره ای بر روی زخم گذاشت و کلماتی با زبان یونانی باستان زمزمه کرد- سرودی برای ستایش آپولو. بعد بانداژ جدیدی روی زخم بست و لرزان بلند شد. عملیات شفا دادن باید بیشتر انرژی اش را گرفته باشد. او به رنگ پریدگی آنابث بود. او گفت:

- اون باید کارگر بیفته، اما ما یه سری لوازم فانی ها رو هم نیاز داریم.

او تکه ای از نوشت افزار هتل را برداشت، با شتاب یادداشت هایی نوشت، و آن را به یکی از پسران آتنا داد.

- دیوان ریده<sup>۱</sup> توی خیابان پنجم قرار داره. معمولاً من هرگز دزدی ... تراویس داوطلب شد.

- من کردم.

ویل به او خیره شد.

- پول یا دراکما یا هرچی که دارین برای پرداختش بزارین، اما این یه موقعیت اضطراریه. احساس می کنم تعداد بیشتری از افرادمون در خطرن.

هیچ کسی مخالفت نکرد. به سختی یک نیمه خدا یافت می شد که زخمی نشده باشد... به جز من.

تراویس استول گفت:

- یالا، بچه ها، یه کمی جا به آنابث بدین. ما یه داروخونه داریم که باید بهش حمله کنیم ... منظورم اینه که ببینیمش.

نیمه خدایان به داخل برگشتند. جک میسن وقتی داشت می رفت شانه ام را گرفت.

- بعداً صحبت می کنیم، اما همه چی تحت کنترل. من از سپر آنابث استفاده کردم تا همه چیز رو یه دیدی بزنم. دشمن با طلوع آفتاب پس کشیده، مطمئن نیستم چرا. ما برای هر پل و تونل یه مراقب گذاشتیم.

گفتم:

- ممنون، مرد.

او سری به موافقت تکان داد.

- فقط یه کمی آروم باش و استراحت کن.

او درهای تراس را پشت سرش بست، من و آنابث و سیلنا را تنها گذاشت. سیلنا پارچه ی خنکی را بر پیشانی آنابث فشار داد.

- اینا همش تقصیر منه.

آنابث با ضعف گفت:

- نه، سیلنا، چطوری تقصیر توه؟

او من من کنان گفت:

- من هرگز توی کمپ خوب نبودم، نه مثل تو یا پرسی. اگه جنگجوی بهتری بودم ...

لب هایش لرزید. از وقتی بکیندورف مرده بود او بدتر شده بود، و هر زمان که به او نگاه می کردم، مرگ بکیندورف دوباره عصبانی ام می ساخت. حالتش مرا به یاد شیشه می انداخت - مثل این که ممکن بود هر لحظه بشکند. به خودم قول دادم که اگر جاسوس را پیدا کنم، که زندگی اش به اندازه ی زندگی دوست پسر سیلنا می ارزید، او را به عنوان یک اسباب بازی جویدنی در اختیار خانم الری می گذاشتم.

به سیلنا گفتم:

- تو یه عضو کمپ بی نظیری. تو بهترین اسب بالدار سواری که ما داریم. و با همه دوستی. باور کن، هر کسی که بتونه با کلاریس دوست باشه با استعداد. او چنان به من زل زد مثل این که به او ایده ای داده باشم.

- همینکه! به کابین اریز نیاز داریم. می تونم با کلاریس صحبت کنم. می دونم که می تونم اون رو متقاعد کنم تا به ما کمک کنه.

- صبر کن، سلینا. حتی اگه تو بتونی از جزیره بیرون بری، کلاریس به کله شق کامله. یه وقتی اون عصبانی میشه ...

سلینا گفت:

- لطفاً، من یه اسب بالدار برمی دارم. می دونم که می تونم به کمپ برگردم. بهم اجازه بده. نگاهی با آنابث رد و بدل کردم. او به آرامی سری به موافقت تکان داد. از این ایده خوشم نمی آمد. فکر نمی کردم سلینا شانس برای متقاعد کردن کلاریس برای مبارزه کردن داشته باشد. از طرف دیگر، سلینا حالا چنان دیوانه شده بود که می توانست فقط در میدان نبرد به خودش آسیب برساند. شاید فرستادن او به کمپ چیز دیگری به او می داد تا بر روی آن تمرکز کند. به او گفتم:

- خیلی خب، نمی تونم به کسی بهتر از تو برای انجامش فکر کنم. سلینا بازوهایش را به دورم حلقه کرد. بعد در حالی که نگاهی به آنابث می انداخت، با حجب خودش را عقب کشید. - ام، متاسفم. ممنون، پرسی! نا امیدت نمی کنم! وقتی او رفت، در کنار آنابث زانو زدم و پیشانی اش را لمس کردم. او هنوز داشت می سوخت. او زیر لب گفت: - وقتی نگرانی خیلی جذابی. ابروهاش با هم در هم می ره. گفتم:

- تو تا وقتی بهت بدهکارم نباید بمیری. چرا اون چاقو رو گرفتی؟ - تو همون کار رو برام می کردی. حقیقت داشت. فکر کنم هردویمان آن را می دانستیم. هنوز، احساس کسی را داشتم که میله ای تیز و سرد به قلبش فرو رفته باشد.

- چطوری می دونستی؟ - چی رو؟

به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم که تنها هستیم. بعد به جلو خم شدم و پیچ پیچ کنان گفتم: - نقطه ی آشیلیم را. اگه اون چاقو رو نمی گرفتی، ممکن بود بمیرم. نگاه پریشانی به میان چشمانش دوید. نفسش بوی انگور می داد، شاید به خاطر نکتار. - نمی دونستم پرسی. من فقط یه حسی داشتم که تو در خطری. کجا ... نقطه آشیل کجاست؟ نمی خواستم به کسی بگویم. اما او آنابث بود. اگر نمی توانستم به او اعتماد کنم، نمی توانستم به کس دیگری هم اعتماد کنم.

- تکه ی کوچکی از پشتم. او دستش را بلند کرد. - کجا؟ اینجا؟

او دستش را بر روی ستون فقراتم گذاشت، و پوستم به خارش افتاد. انگشتانش را حرکت دادم تا به نقطه ای رسیدم که مرا به زندگی فانی وصل می کرد. به نظر رسید هزاران ولت الکتریسته به میان بدنم وارد شد. گفتم:



- تو من رو نجات دادی. ممنون.  
او دستش را برداشت، اما من آن را نگه داشتم. او با ضعف گفت:

- پس بهم بدهکاری. چه چیز این جدیده؟  
خورشید را که بر روی شهر بالا می آمد، تماشا کردیم. حالا ترافیک می بایست سنگین می بود، اما صدای هیچ ماشینی در کار نبود، هیچ هیاهویی در میان پیاده روها. در دور دست، می توانستم انعکاس آژیر یک ماشین را در خیابان ها بشنوم. تلی از دود سیاه از جایی بر روی هارلم، به آسمان می رفت. کنجکاو بودم چند تا اجاق وقتی مورفیس مردم را طلسم کرده، روشن مانده اند. چند تا انسان در وسط آشپزی برای شام به خواب رفته بودند. خیلی زود آتش سوزی های بسیاری در راه خواهد بود. همه ی نیویورک در خطر بود- و همه ی آن زندگی ها وابسته به ما بود. آنابث گفت:

- تو می خواستی بدونی چرا هرمس از دستم عصبانیه.  
- هی، تو لازمه استراحت کنی ...  
- نه، می خوام بهت بگم. خیلی وقته داره اذیتم می کنه.  
او شانه هایش را حرکت داد و از درد لرزید.  
- سال قبل، لوک به سان فرانسیسکو اومد تا من رو ببینه.  
- شخصاً؟  
احساسی مثل این داشتم که او مرا با چکشی زده است.  
- اون اومد خونتون؟  
- اون قبل از این بود که به درون لایبرنت بریم، قبل از ...  
او لکنت پیدا کرد، اما می دانستم منظورش چیست: قبل از این که لوک به کرونوس تبدیل شود.  
- لوک زیر یه پرچم صلح اومده بود. او گفت فقط پنج دقیقه وقت می خواد که صحبت کنه. ترسیده به نظر می رسید، پرسى. او گفت کرونوس می خواد ازش استفاده کنه تا دنیا رو تسخیر کنه. لوک گفت می خواد فرار کنه، مثل اون قدیما. می خواست من باهاش برم.  
- اما تو بهش اعتماد نکردی.  
- البته که نه. فکر کردم یه حقه ست. به علاوه ... خب، خیلی چیز از اون قدیما تغییر کرده بود. به لوک گفتم راهی وجود نداره. اون عصبانی شد. گفت... گفت بهتره همون جا باهاش بجنگم، چون این آخرین شانسی بود که داشتم. پیشانی اش دوباره در عرق غرق شد. آن داستان داشت انرژی اش را تحلیل می برد.  
گفتم:

- همه چی روبه راهه. سعی کن یه کمی استراحت کنی.  
- تو درک نمی کنی، پرسى. هرمس حق داشت. شاید اگه باهاش می رفتم، می تونستم فکرش رو تغییر بدم. یا ... یا من یه چاقو داشتم. لوک مسلح نبود. می تونستم ...  
گفتم:

- بکشیش؟ می دونی که اون کار درست نبود.  
او چشمانش را محکم بست.  
- لوک گفت کرونوس مثل یه راه پله سنگی از اون استفاده می کنه. اون دقیقاً کلماتی بود که به کار برد. کرونوس از لوک استفاده می کنه، و حتی قدرتمندتر میشه.

گفتم:

- اون این کار رو کرد. اون بدن لوک رو تسخیر کرد.

- چی میشه اگه بدن لوک یه گذرگاه باشه؟ چی میشه اگه کروئوس نقشه ای برای قدرتمندتر شدن داشته باشه؟ می تونستم اون رو متوقف کنم. این جنگ تقصیر منه.

داستانش به من این حس را داد که دوباره به رودخانه استیکس برگشته ام، و به آرامی در آب فرو می روم. تابستان گذشته را به یاد آوردم، وقتی که خدای دو سر، ژانوس، به آنابث هشدار داده بود که مجبور است انتخابی مهم انجام دهد. - و آن اتفاق بعد از آن که او لوک را دیده بود، اتفاق افتاده بود. پن هم چیزی به او گفته بود: تو نقش مهمی را بازی می کنی، اگر چه ممکنه اونی که تصور می کنی نباشه.

می خواستم از او در مورد تصاویری که هستیا به من نشان داده بود، در مورد روزهای اولی که با لوک و تالیا بود، بپرسم. می دانستم آن ربطی به پیشگویی ام دارد، اما نمی دانستم چه ربطی. قبل از این که بتوانم حواسم را جمع کنم، در تراس باز شد. کانر استول به داخل آمد.

- پرسى.

او نگاهی به آنابث انداخت مثل این که او نمی خواست چیز بدی در جلو او بگوید، اما می توانستم بگویم حامل خبرهای خوبی نبود.

- خانم الری تازه با گراور برگشته. فکر کنم باید با گراور صحبت کنی.

گراور داشت در اتاق پذیرایی اسنکی می خورد. او با یک پیراهن زرهی که از پوست درختان و بند های گره دار ساخته شده بود، برای نبرد لباس پوشیده بود، با چماق چوبی و نی اش که از کمر بندش آویزان بود. کابین دیمیترا به سرعت کل بوفه ی هتل را پر کرده بودند - هر چیزی از پیتزا گرفته تا بستنی آناناس. بدبختانه گراور داشت مبلمان را می خورد. او همکنون صندلی پر شده مجللی را جویده بود و داشت دسته اش را می جوید.

گفتم:

- رفیق، ما این مکان رو فقط قرض کردیم.

- بع .. بع ... بعله!

کل صورتش را پنبه پوشانده بود.

- متاسفم، پرسى. من فقط ... مبلمان قرن شانزدهم لوئیس، خوشمزه ست. به علاوه، من همیشه مبل می خورم وقتی که ...

گفتم:

- وقتی که عصبی می شی. آره، می دونم. خب، چه خبرا؟

او بر روی سم هایش جا به جا شد.

- در مورد آنابث شنیدم. اون ...؟

- اون خوب می شه. داره استراحت می کنه.

گراور نفس عمیقی کشید.

- خوبه. من اکثر اوراق طبیعت در شهر رو بسیج کردم - خب، بهر حال، اونایی که به من گوش می کنن.

او پیشانی اش را مالید.

- هیچ ایده ای در مورد این که گروه مقدم این قدر صدمه ببینه ندارم. بهر حال، ما تا جایی که می تونیم داریم کمک می کنیم.

او در مورد کشمکش هایی که آنها دیده بودند، گفت. اکثر آنها بالای شهر را پوشش می دادند، جایی که ما به اندازه ی کافی نیمه خدا نداشتیم. سگ های جهنمی در همه ی مکان ها ظاهر شده بودند، سفر های سایه ای در خطوط ما، و عروس های جنگل و ستیرها سعی کرده بودند با آنها بجنگند. یک ازدهای جوان در هارلم ظاهر شده بود، و قبل از این که هیولا سرانجام شکست بخورد به جین از پری های درختی مرده بودند.

وقتی گراور صحبت می کرد، تالیا با دو معاونش به اتاق وارد شد. او عبوسانه سری به موافقت به من تکان داد، و بیرون رفت تا آنابث را عیادت کند، و بعد به داخل برگشت. او وقتی گراور گزارشش را کامل کرد گوش می داد- جزئیات بدتر و بدتر می شد. گراور گفت:

- ما بیست ستیر رو در مقابل تعدادی غول توی فورت واشینگتن از دست دادیم. صدایش داشت می لرزید.

- تقریباً نصف مردان قوم و خویشم رو. ارواح رودخانه غول ها رو در نهایت غرق کردند، اما ... تالیا کمانش را بر روی شانه اش برد.

- پرسی، نیروهای کرونوس هنوز دارن توی هر پل و تونلی جمع می شن. و کرونوس تنها تیتان نیست. یکی از شکارچی ها به مرد توی زره طلایی رو دیده که ارتشی رو در ساحل جرسی جمع کرده و آرایش داده. مطمئن نیستم اون کیه، اما تالو قدرتش مثل یه خدا یا یه تیتانه.

تیتان طلایی در رویایم را به یاد آوردم- آن یکی که در کوه اتریس در میان شعله های آتش ناپدید شده بود. گفتم:

- عالیه، هیچ خبر خوبی در کار نیست؟ تالیا شانه ای بالا انداخت.

- ما تمام تونل های مترو رو در مانهاتان مهر و موم کردیم. بهترین تله گذارهام به اون کار رسیدند. همین طور، به نظر می رسه دشمن منتظر امشب تا حمله کنه. فکر کنم لوک ... او خودش را گرفت.

- منظورم کرونوسه نیاز داره که زمانی برای بازیابی بعد از هر مبارزه اش داشته باشه. اون هنوز در فرم جدیدش راحت نیست. کند کردن زمان دور شهر خیلی از انرژی اش رو گرفته.

گراور سری به موافقت تکان داد.

- اکثر نیروهاش هم توی شب قوی ترن. اما اونها بعد از غروب خورشید برمی گردند. سعی کردم افکارم را واضح کنم.

- خیلی خب. هیچ خبری از خدایان نیست؟ تالیا سرش را تکان داد.

- می دونم بانو آرتمیس اگه می تونست می خواست این جا باشه، آتنا هم همین طور. اما زئوس دستور داده اونها در کنارش بمونن. آخرین چیزی که شنیدم، تیفون دهکده ی اُهایو ریور<sup>۱</sup> رو داشت و بیرون می کرد. او وسط روز باید به کوهستان آپالاشیان<sup>۲</sup> برسه.

گفتم:

- خب، در بهترین حالت، ما دو روز دیگه وقت داریم تا اون برسه اینجا.

<sup>1</sup> Ohio River -

<sup>2</sup> Appalachian -

جک میسن گلویش را صاف کرد. او چنان ساکت آنجا ایستاده بود که تقریباً فراموش کرده بودم او در اتاق است. او گفت:

- پرسى، يه چيز ديگه. اون طورى كه كرونوس خودش رو توى پل ويليامز برگ نشون داد، مثل اين كه مى دونست تو دارى مى رى اونجا. و اون نيروهاش رو به ضعيف ترين نقاط رسوند. به محض اين كه ما پيش مى رفتيم، اون تكتيك هاش رو تغيير داد. اون به سختى به تونل لينكلن نيرو فرستاد، جايى كه شكارچى ها قوى بودند. اون به ضعيف ترين نقاط ما رفت، مثل اين كه مى دونست.

گفتم:

- مثل اين كه اون اطلاعات داخلى رو دريافت مى كرد. جاسوسه.

تاليا پرسيد:

- كدوم جاسوس؟

به او در مورد طلسم نقره اى كرونوس كه به من نشان داده بودم، گفتم، وسيله ي ارتباطى.

تاليا گفت:

- اين بده. و خيلى بده.

جك گفت:

- اون مى تونه هر كسى باشه. ما همگى اونجا ايستاده بوديم وقتى پرسى داشت دستورات رو مى داد.

گراور پرسيد:

- اما ما چى كار مى تونيم بكنيم؟ همه ي نيمه خداها رو تفتيش كنيم تا طلسم داسى رو پيدا كنيم؟ همگى به من نگاه كردند، در حالى كه منتظر يك تصميم گيرى بودند. نمى توانستم موجب به نمايش در آمدن تمام ترسى كه احساس مى كردم، شوم، حتى اگر اوضاع نااميد كننده بود. گفتم:

- ما به مبارزه ادامه مى ديم. نمى تونيم به خاطر اين جاسوس نگران بمونيم. اگه به هم ظنين باشيم، فقط باعث شكاف بين خودمون مى شيم. شماها بچه ها شب گذشته خيلى عالى بودين. نمى تونم انتظار ارتش شجاع ترى رو داشته باشم. بزارين يه برنامه ي چرخشى براى ديده بانى بريزيم. تا وقتى كه مى تونيد استراحت كنيد. ما يه شب طولانى پيش رومون داريم.

نميه خدايان زير لب موافقت كردند. آنها جدا شدند تا بخورند يا بخوابند يا اسلحه هایشان را تعمير کنند.

تاليا گفت:

- پرسى، تو هم همين طور. ما مراقب همه چى خواهيم بود. دراز بكش. ما تو رو توى بهترين حالت امشب لازم داريم.

نتوانستم خيلى سخت بحث كنم. نزديك ترين رختخواب را پيدا كردم و بر روى رختخواب فرو افتادم. فكر كردم كه خيلى عجيب است كه به خواب روم، اما چشمانم تقريباً فوراً بسته شد.

در رويايم، نيكو دى آنجلو را تنها در باغ هاى هيديز ديدم. او داشت يك گودال در پاى گل هاى پرسيفونى مى كند، كه فكر نمى كنم ملكه را خيلى شادمان مى كرد. جامى از شراب در گودال ريخت و شروع به آواز خوانى كرد:

- بزار مرده ها دوباره بچشن. بزار اونها بلند شن و اين پيشكشى رو دريافت كنن. ماريادى آنجلو خودت رو نشون بده!

دود سفيدى جمع شد. پيكري انساني تشكيل شد، اما او مادر نيكو نبود. او دخترى با موى سياه و پوست زيتونى و

لباس هاى نقره اى يك شكارچى بود. نيكو گفت:

- بيانكا، اما ...

او هشدار داد:

- نیکو، مادرمون رو احضار نکن. اون یکی از ارواحیه که ممنوع شده که ببینیش.

نیکو پرسید:

- چرا؟ پدرمون چی رو پنهون می کنه؟

بیانکا گفت:

- درد، کینه، نفرینی که به پیشگویی بزرگ می رسه.

نیکو گفت:

- منظورت چیه؟ مجبورم بدونم!

- دونستش فقط بهت آسیب می زنه. به یاد بیار اونچه رو بهت گفتم: کینه داشتن و لجابت کردن برای بچه های هیدیز عیب مهلکيه.

نیکو گفت:

- می دونم. اما من اون طوری که قبلاً بودم نیستم، بیانکا. از محافظت کردن از من دست بردار!

- برادر، تو نمی فهمی ...

نیکو دستش را در میان مه تکان داد، و تصویر بیانکا ناپدید شد. او دوباره گفت:

- ماریا دی آنجلو، باهام صحبت کن!

تصویر متفاوتی تشکیل شد. به جای یک روح تنها، یک صحنه بود. در مه، نیکو و بیانکا را در بچگی دیدم که در حال بازی در لابی یک هتل مجلل بودند، همدیگر را در میان ستون های مرمری تعقیب می کردند. زنی در نزدیکترین میل نشسته بود. او لباس مشکی، دستکش، و یک کلاه نقاب دار مشکی مثل ستاره های فیلم های قدیمی دهه ی چهل بر سرش گذاشته بود. او لبخند بیانکا و چشمان نیکو را داشت.

در صندلی کناری اش، مردی بزرگ جثه با موی چرب در کت و شلوار راه راه نشسته بود. با تعجب، متوجه شدم او هیدیز است. او به سمت زن خم شده بود، وقتی صحبت می کرد از دستانش استفاده می کرد، مثل این که دلواپس بود. او گفت:

- لطفاً، عزیزم، تو باید به دنیای زیرین بیای. به اون چه پرسیفونی فکر می کنه اهمیتی نمی دم! می تونم اونجا در امن و امان نگه تون دارم.

- نه، عشقم.

زن با لهجه ی ایتالیایی صحبت کرده بود.

- بچه ها رو توی سرزمین مرده ها بزرگ کنم؟ این کار رو نمی کنم.

- ماریا به من گوش کن. جنگ در اروپا، بقیه ی خدایان رو بر علیه ی من شورونده. یه پیشگویی شده. بچه های من بیشتر از این در امان نیستن. پوسایدن و زئوس من رو مجبور کردن یه توافقی بکنم. هیچ کدوم از ما نباید دوباره نیمه خدا داشته باشیم.

- اما تو همین حالا نیکو و بیانکا رو داری. مطمئناً ...

- نه! پیشگویی در مورد بچه ای که شانزده ساله میشه هشدار می ده. زئوس حکم کرده بچه هایی که همین حالا

دارم باید برای آموزش مناسب به کمپ دو رگه ها برن، اما می دونم معنیش چیه. در بهترین حالت اونها زیر نظر خواهند بود، زندانی می شن، بر علیه پدرشون شورونده می شن. حتی بهتر از اون، اون شانسی به اونها نمی ده. اون

اجازه نمی ده دورگه های من به شونزده سالگی برسن. اون یه راهی پیدا می کنه تا اونها رو بکشه، و من نمی خوام ریسک کنم!

ماریا گفت:

- سرتامنته<sup>1</sup>، ما با هم می مونیم. زئوس یه احمقه.

نمی توانستم شجاعتش را تحسین نکنم، اما هیدیز به طور عصبی به سقف نگاه کرد.

- ماریا، لطفاً. بهت گفتم که، زئوس یه ضرب العجل بهم داده بود تا هفته گذشته بچه ها رو تحویل بدم. خشمش وحشتناک خواهد بود، و من نمی تونم تا ابد شماها رو پنهون کنم. تا وقتی که تو با بچه ها هستی، تو هم در خطری. ماریا لبخند زد، و دوباره چقدر غیر عادی بود که چقدر شبیه دخترش به نظر می رسید.

- تو یه خدایی، عشق من. تو از ما محافظت می کنی. اما من، نیکو و بیانکا رو به دنیای زیرین نمی برم. هیدیز دستانش را در هم فرو برد و فشرد.

- پس، یه نقشه ی دیگه وجود داره. یه جایی رو توی بیابون میشناسم که زمان اونجا نمی گذره. می تونم بچه ها رو بفرستم اونجا، فقط برای یه مدتی، برای امنیت شون، و ما می تونیم باهم باشیم. یه قصر طلایی برات در کنار استیکس می سازم.

ماریا دی آنجلو به آرامی خندید.

- تو یه مرد مهربون هستی، عشق من. یه مرد بخشنده. بقیه خداها باید تو رو همون جور که من می بینمت، ببینن، و اونها اونوقت خیلی از تو نخواهند ترسید. اما نیکو و بیانکا به مادرشون نیاز دارن. از طرفی، اونها فقط بچه ان. خدایان واقعاً نمی خوان به اونها آسیب بزنن.

هیدیز با اخمی درهم گفت:

- تو خونواده ی من رو نمی شناسی، لطفاً ماریا، نمی تونم تو رو از دست بدم.

ماریا لب های هیدیز را با انگشتانش لمس کرد.

- من رو از دست نمی دی. تا وقتی که می رم کیفم رو بردارم، صبر کن. مراقب بچه ها باش.

او لرد مرده ها را بوسید و از روی مبل بلند شد. هیدیز او را وقتی که از پله ها بالا می رفت، تماشا کرد، مثل این که هر قدمش باعث درد و رنج او بود.

لحظه ای بعد، هیدیز عصبی شد. بچه ها بازی شان را متوقف کردند، مثل این که آنها هم چیزی را حس کرده بودند. هیدیز گفت:

- نه!

اما حتی قدرت های خداگونه اش خیلی کند بودند. او فقط وقت داشت تا قبل از این که هتل منفجر شود، دیواری از انرژی مشکی به دور بچه ها ایجاد کند. نیرو چنان شدید بود، که کل تصویر مه یی را حل کرد. وقتی دوباره تمرکز کردم، هیدیز را دیدم که در ویرانه ها زانو زده، در حالی که پیکر در هم شکسته ی ماریا دی آنجلو را در آغوش داشت. در هر طرفش آتش داشت می سوخت. آذرخش هایی از آسمان می درخشیدند، و تندر می غرید. بیانکا و نیکوی کوچک با حالتی گیج به مادرشان خیره شده بودند. فیوری آکتو پشت آنها ظاهر شد، در حالی که هیس هیس می کرد و با بالهای چرمی اش پر می زد. به نظر نمی رسید بچه ها به او توجهی داشته باشند. هیدیز مشتش را به طرف آسمان تکان داد.

- زئوس! من به خاطر این تو رو خرد می کنم! اون رو برمی گردونم!

<sup>1</sup> - Certamente در ایتالیایی به معنی قطعاً.

آلکتو هشدار داد:

- لرد، شما نمی‌تونید. شما نامیراها باید به قوانین مرگ احترام بزارین.  
هیدیز با عصبانیت و خشم درخشید. فکر کردم او فرم واقعی اش را نشان خواهد داد و بچه‌های خودش را پودر خواهد کرد، اما در آخرین لحظه به نظر می‌رسید کنترلش را دوباره به دست آورد. او به آلکتو گفت:  
- اون‌ها رو ببر. خاطراتشون رو بشور و در لیته<sup>۱</sup> پاکشون کن و اونا رو به هتل لوتوس ببر. زئوس اونجا به اون‌ها آسیبی نمی‌رسونه.

آلکتو گفت:

- هر جور مایلید، سرورم. و در مورد جسد زنه؟

او با ناله گفت:

- اون رو هم ببر. براش مراسم باستانی رو برگزار کن.

آلکتو، بچه‌ها و جسد ماریا در میان سایه‌ها ناپدید شدند، در حالی که هیدیز را تنها در ویرانه‌ها رها می‌کردند.

صدایی جدید گفت:

- بهت هشدار دادم.

هیدیز برگشت. دختری در لباسی رنگارنگ در کنار باقی مانده‌های میل سوخته ایستاده بود. او موی کوتاه مشکی و چشمانی غمگین داشت. بیشتر از دوازده سال نداشت. او را نمی‌شناختم، اما به طور غریبی آشنا به نظر می‌رسید.  
هیدیز غرولند کرد:

- جرات کردی به اینجا بیای؟ باید به خاک تبدیلت کنم!

دختر گفت:

- تو نمی‌تونی. قدرت دلفی از من محافظت می‌کنه.

با لرزه‌ای، فهمیدم که دارم به پیشگوی دلفی نگاه می‌کنم، وقتی که او زنده و جوان بود. به طریقی، دیدن او در این حالت حتی شبیه وارتر از دیدن او به عنوان یک مومیایی بود.  
هیدیز غرید.

- تو زنی رو که عاشقش بودم کشتی. پیشگویی تو این بلا رو سرمون آورد.

او بر بالای سر دختر پدیدار شد، اما دختر شانه خالی نکرد. دختر گفت:

- زئوس دستور انفجار رو برای از بین بردن بچه‌ها صادر کرد، چون تو قدرت اون رو به مبارزه طلبیدی. من هیچ

کاری در رابطه با اون انجام ندادم. و به تو هشدار دادم اون‌ها رو زودتر پنهون کن.

- نتونستم! ماریا بهم اجازه نمی‌داد! از طرفی، اون‌ها بیگناه بودند.

- با این وجود، اون‌ها بچه‌های تو بودند، که اون‌ها رو خطرناک می‌کنه. حتی اگه اون‌ها رو دور کنی و در هتل لاتوس

بزاری، تنها مشکل رو به تاخیر می‌ندازی. نیکو و بیانکا نمی‌تونند دوباره به دنیا برگردند، مبادا که شونزده ساله بشن.

- به خاطر اون پیشگویی به ظاهر بزرگ تو. و تو من رو مجبور کردی که قسم بخورم که بچه‌ای دیگه‌ای نداشته

باشم. تو هیچ چیزی برام باقی نذاشتی.

دختر گفت:

<sup>1</sup> - Lethe یکی از پنج رودخانه‌ی هیدیز در دنیای زیرین، که به نام رودخانه‌ی فراموشی شناخته می‌شود زیرا هرکسی که از آن بنوشد تمام حافظه‌اش پاک شده و تمام خاطراتش را از دست می‌دهد. البته این نام به یکی از ارواح یونان باستان هم اشاره دارد که به الهه‌ی فراموشی و از یاد بردن از او یاد می‌شود و اکثراً با همین رودخانه یکی گرفته می‌شود. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Lethe>

- من آینده رو می بینم، نمی تونم تغییرش بدم.  
آتشی سیاه در چشمان خدا درخشید، و من می دانستم چیز بدی در راه است. می خواستم فریاد بزنم و به دختر بگویم که پنهان شود یا فرار کند.

هیدیز غرید:

- خب، پیشگو، گوش کن کلمات هیدیز رو. شاید نتونم ماریا رو برگردونم یا نتونم برای تو مرگی زودرس بیارم. اما روح هنوز فانیه، و من می تونم تو رو نفرین کنم.  
چشمان دختر گشاد شد:

- تو نمی ...

هیدیز گفت:

-قسم می خورم تا وقتی که بچه های من منفور بمونن، تا وقتی که من در عذاب طلسم پیشگویی بزرگ تو هستم، پیشگوی دلفی هرگز میزبان فانی دیگری نخواهد داشت. تو هرگز در آرامش استراحت نخواهی کرد. هیچ جای دیگه ای نمی تونی جا بگیری. بدنت پژمرده میشه و می میره و هنوز روح پیشگو در درون تو محبوس خواهد بود. تو می تونی اون پیشگویی های تند و تیز رو بگی تا وقتی که به هیچ تبدیل بشی. پیشگو با تو خواهد مرد.  
دختر جیغ کشید، و تصویر مه آلود تکه پاره شد. نیکو در باغ پرسیفونی بر روی زانوهایش فرو افتاد، صورتش از شوک سفید بود. کسی که در مقابلش ایستاده بود هیدیز واقعی بود، در ردای سیاهش بر بالای سر نیکو علم شده بود و با اخم به او نگاه می کرد. او از نیکو پرسید:

- و حالا چی؟ فکر می کنی داری چی کار می کنی؟

انفجاری سیاه رویایم را پر کرد. بعد صحنه تغییر کرد.

ریچل الیزابت دیر داشت در ساحل شنی سفید قدم می زد. او مایو پوشیده بود و تی شرتی را به دور کمرش گره زده بود. شانه ها و صورتش آفتاب سوخته شده بود. او زانو زد و شروع کرد به نوشتن با انگشتش بر روی ساحل کنار دریا. سعی کردم از حروف سر در بیاورم. فکر کردم که ناتوانی ام در خواندن بدتر شده تا وقتی که فهمیدم او در حال نوشتن به زبان یونان باستان است. غیر ممکن بود. آن رویا باید کاذب می بود.  
ریچل نوشتن را در چند کلمه تمام کرد و زیر لب گفت:

- چی در این دنیا؟

Περσεύς می توانستم یونانی بخوانم، اما تنها توانستم یک کلمه را قبل از این که دریا آن را بشوید، بخوانم: اسمم: پرسئوس.

ریچل ناگهان بلند شد و از کنار دریا کنار رفت. او گفت:

- آه، خدایان. این معنی اونه.

او برگشت و دوید، وقتی به سرعت به سمت ویلای خانوادگی اش دوید، شن به هوا پاشید. او به سرعت از پله های ایوان بالا رفت، در حالی که به سختی نفس می کشید. پدرش از بالای مجله ی وال استریتش به بالا نگاه کرد.  
ریچل به سمت او بالا رفت.

- پدر، مجبوریم برگردیم.

دهان پدرش پیچ برداشت، مثل این که او داشت به خاطر می آورد چگونه لبخند بزند.

- برگردیم؟ تازه به اینجا اومدیم.

- نیویورک تو خطره. پرسی در خطره.



- اون بهت تلفن کرده؟
- نه...نه، دقیقاً. اما می دونم. حسش می کنم.
- آقای دیر روزنامه اش را جمع کرد.
- مادرت و من داشتیم به این تعطیلات برای یه مدت طولانی فکر می کردیم.
- نه، شماها نمی کردین! شماها دو تایی تون از ساحل متنفرین! فقط اون قدر لجبازین که اون رو تایید نمی کنین.
- حالا ریچل ...
- دارم بهتون می گم یه چیزی در مورد نیویورک درست نیست! کل شهر ... نمی دونم چی دقیقاً اتفاق افتاده، اما بهش حمله شده.
- پدرش آهی کشید.
- فکر کنم ما یه چیزی مثل اون رو توی اخبار می شنیدیم.
- ریچل اصرار کرد:
- نه، نه این نوع حمله رو. از وقتی به اینجا اومدیم شما هیچ تماسی داشتن؟
- پدرش اخم کرد.
- نه ... اما آخر هفته ست، اونم وسط تابستون.
- ریچل گفت:
- شما همیشه تلفن داشتن. باید تایید کنین که این عجیبه.
- پدرش تردید کرد.
- ما نمی تونیم بذاریم بریم. پول زیادی خرج کردیم.
- ریچل گفت:
- ببین، بابا ... پرسى به من نیاز داره. مجبورم پیامی رو بهش برسونم. موضوع مرگ و زندگيه.
- چه پیامی؟ داری در مورد چی صحبت می کنی؟
- نمی تونم بهتون بگم.
- پس ما نمی ریم.
- ریچل چشمانش را بست مثل این که داشت شجاعتش را جمع می کرد.
- بابا ... بزار من برم، و من باهات یه معامله ای می کنم.
- آقای دیر به جلو نشست. معامله ها چیزی بود که او آنها را درک می کرد.
- دارم گوش می کنم.
- آکادمی بانوان کلارشن. من ... من این پاییز به اونجا می رم. حتی اعتراضی هم نمی کنم. اما شما باید همین حالا من رو به نیویورک برگردونید.
- پدرش برای مدت زمانی طولانی ساکت بود. بعد تلفنش را باز کرد و تماسی گرفت.
- داگلاس؟ هواپیما رو آماده کن. ما برمی گردیم نیویورک. بله .... فوراً.
- ریچل بازوهایش را به دور او پیچاند، و پدرش به نظر شوکه می رسید، مثل این که ریچل هرگز قبلاً او را بغل نکرده بود.
- برات جبران می کنم، بابا!

آقای دیر لبخند زد، اما حالتش سرد بود. او ریچل را بررسی کرد مثل این که در حال دیدن دخترش نبود- بانوی جوانی که او می خواست ریچل آن شکلی باشد، وقتی که او از آکادمی کلارشن بیرون می آمد. او موافق بود:

- بله، ریچل. من مطمئناً دریافتش می کنم.

صحنه محو شد. در خواب من من کنان گفتم:

- ریچل، نه!

هنوز داشتم لگد می زدم و می چرخیدم که تالیا مرا تکان داد تا بیدار کند.

او گفت:

- پرسی، یالا. اواخر بعد از ظهره. ما ملاقاتی داریم.

بلند شدم، بهم ریخته. رختخوابم راحت نبود، و من از خوابیدن در میانه ی روز بیزار بودم. گفتم:

- ملاقاتی؟

تالیا عبوسانه سری به موافقت تکان داد.

- یه تیتان می خواد تو رو ببینه، در زیر پرچم صلح. اون پیامی از طرف کرونوس داره.

## فصل سیزدهم

### یک تیتان هدیه ای برایم می آورد.

مترجم این فصل: محمدمهدی شهبابی

می توانستم پرچم سفید را از نیم مایلی ببینم. بزرگی اش به اندازه ی یک زمین فوتبال بود، و توسط یک غول سی فوتی با پوستی به رنگ آبی روشن و موی یخی خاکستری حمل می شد. تالیا گفت:

– به هایپربورین<sup>۱</sup>، غول های شمال. این نشونه ی بدیه که اونها به طرف کروئوس رفتن. اونها معمولاً صلح طلبن. گفتم:

– اونها رو دیدی؟

– ام م م. یه قبیله ی بزرگ توی آلبرتا<sup>۲</sup> هست. هرگز نمی خوامی با این غولا بازی کنی! وقتی غول نزدیکتر شد، می توانستم سه نماینده ی در اندازه های انسانی را با او ببینم: یک دورگه در زره جنگی، یک دیو امپوسا، با لباس مشکی و موهای شعله ور، و مرد قد بلندی در کت و شلوار مهمانی. امپوسا، بازوی مرد کت و شلواری را گرفته بود، برای همین آنها مثل زوجی در راه رفتن به شوی برادوی به نظر می رسیدند و یا همچین چیزی – به جز موهای شعله ور و نیش های امپوسا. آن گروه به آرامی به سمت زمین بازی هیچستر<sup>۳</sup> آمدند. تاب ها و کره های بازی خالی بودند. تنها صدا از فواره ی امپایر راک<sup>۴</sup> بود.

به گراور نگاه کردم.

– اون مرد کت و شلواریه یه تیتانه؟

او به طور عصبی سری به موافقت تکان داد.

– اون شبیه یه جادوگره. از جادوگرا متنفرم. اونها معمولاً خرگوش دارن. به او خیره شدم.

– تو از خرگوشا می ترسی؟

– بعله – له – له! اونها پهلون پنبه های خیلی بزرگی ان. همیشه در حال دزدی کرفس از ستیرهای بی دفاع! تالیا سرفه کرد.

گراور پرسید:

– چیه؟

گفتم:

– مجبوریم بعداً به مشکل ترس از خرگوش تو برسیم، اونها دارن میان.

<sup>۱</sup> – Hyperborean این کلمه با حرف اول بزرگ، به افرادی در یونان باستان اطلاق می شده که در شمال زندگی می کرده اند جایی که نور خورشید و فراوانی نعمت، همیشگی بوده. در این کتاب به غول هایی اشاره دارد که در شمال می زیسته اند. آنها می توانستند با تبدیل دشمنانشان به یخ از خودشان محافظت کنند. آنها غولهایی ساده لوح و سبک مغز هستند. [http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Hyperborean\\_giant](http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Hyperborean_giant)

<sup>۲</sup> – Alberta

<sup>۳</sup> – Heckscher از این جا به بعد، کمی هم به نام مکان های خاص در پارک مرکزی نیویورک که در مانپاتان واقع است برمی خوریم. برای مشاهده ی تصاویر و توضیحات در مورد این مکان ها و دیدن نقشه های این پارک می توانید به آدرس <http://www.centralparknyc.org> مراجعه کنید.

<sup>۴</sup> – Umpire Rock یک مکان دیدنی در پارک مرکزی نیویورک.

مرد کت و شلواری قدمی به پیش آمد. او بلندتر از یک انسان معمولی بود- حدود هفت پا. موی مشکی اش دم اسبی به پشتش بسته شده بود. تیرگی روی شیشه های عینکش، چشمانش را می پوشاند، اما چیزی که واقعاً توجهم را جلب کرد، پوست صورتش بود. خراشهایی آن را پوشانده بود، مثل این که او به وسیله ی حیوانی کوچک- شاید، یک همستر<sup>۱</sup> واقعاً و واقعاً دیوانه - مورد حمله قرار گرفته بود. او با صدایی ابریشمین گفت:

- پرسی جکسون. چه افتخار بزرگی.

دوست بانویش، امپوسا، به من هیس هیس کرد. احتمالاً در مورد این که چطور تابستان گذشته دو تا از خواهر هایش را از بین برده بودم، شنیده بود.

مرد کت و شلواری به او گفت:

- عزیزم، چرا اون جا خودت رو آروم نمی کنی، آره؟

امپوسا بازوی مرد را رها کرد و به سمت نیمکت پارک رفت.

نگاهی به نیمه خدای پشت سر مرد کت و شلواری کردم. نتوانسته بودم او را در کلاه جدیدش تشخیص دهم، اما او همان رفیق خائن نادان قدیمی ام ایتان ناکامورا بود. از مبارزه یمان در روی پل ویلیامزبرگ بینی اش شبیه یک گوجه فرنگی له شده به نظر می رسید. دیدن آن حال مرا کمی بهتر کرد.

گفتم:

- سلام، ایتان، خوب به نظر می آی.

ایتان به من خیره شد.

مرد کت و شلواری دستانش را گشود.

- بریم سر اصل مطلب. من پرومتئوس<sup>۲</sup> هستم.

چنان شوکه شدم که بر خودم لرزیدم.

- اون مرد آتش دزد؟ زنجیر شده بر روی صخره با اون کرکسه؟

پرومتئوس خود را عقب کشید. خراش های روی صورتش را لمس کرد.

- لطفاً، در مورد اون کرکس حرفی نزن. اما آره، من آتیش رو از خدایان دزدیدم و اون رو به جدتون دادم. به جاش، زئوس همیشه بخشنده، من رو به صخره زنجیر کرد و تا ابد شکنجه داد.

- اما ...

- چطوری آزاد شدم؟ هرکول انجامش داد. قرن ها قبل. خب می بینی که، من یه نقطه نظر ملایم در مورد قهرمان ها دارم. بعضی از شماها میتونید کاملاً متمدن باشین.

اشاره کردم:

- نه مثل اون کسایی که باهاشون همراهی می کنی.

داشتم به ایتان نگاه می کردم، اما پرومتئوس ظاهراً فکر کرد منظورم امپوسا بوده. او گفت:

- آه، دیوها خیلی بد نیستن. تو فقط مجبوری بهشون خوب غذا بدی. حالا، پرسی جکسون، بیا مذاکره کنیم.

<sup>1</sup> - hamster نوعی موش.

<sup>2</sup> - Prometheus یکی از تیتان ها، پسر یاپتوس و تیمیس ( الهه ی عدالت در دوره ی تیتان ها) و برادر اطلس و دو قلوی ایمدتئوس که در ادامه با او آشنا می شویم. او یکی از معدود تیتان هایی بود که بعد از جنگ تیتان ها و خدایان یونان توسط زئوس پذیرفته شد. او در اساطیر یونان قهرمان نوع بشر ( فانی ها) بود، و اغلب با صفت نبوغ مکرانه اش شناخته می شد. او آتش را از خدایان دزدید و آن را به انسانها هدیه کردو زئوس برای تبهه او، او را بر روی قله ای به زنجیر کشید، و عقابی ( کرکسی) را گمارد که جگر او را در طول روز بخورد و بعد در طول شب در درون او جگری دوباره می رویید تا فردا دوباره عقاب آن را بخورد. او توسط هرکول آزاد شد و به جای آن پرومتئوس به او راه دزدیدن سیب از باغ هسپریداها را یاد داد. او یکی از شخصیت اصلی کتاب آتش دزد هم هست!

[http://en.wikipedia.org/wiki/Prometheus#The\\_creation\\_of\\_man\\_from\\_clay](http://en.wikipedia.org/wiki/Prometheus#The_creation_of_man_from_clay)

او مرا به سمت میز پیک نیکی برد و ما نشستیم. تالیا و گراور پشت سرم ایستادند. گول آبی پرچم سفیدش را به درختی تکیه داد و با پریشانی شروع به بازی در زمین بازی کرد. او به سمت میله های میمونی رفت و آنها را خرد کرد، اما به نظر عصبانی نمی رسید. او فقط اخم کرد و گفت: «آه، آه.»

او به داخل فواره رفت و کاسه ی سیمانی فواره را از وسط به دو نیم کرد. «آه، آه.» آب جایی که پایش آن را لمس کرد یخ زد. دسته ای از حیوانات عروسکی خزی از کمر بندش آویزان بود- از آن انواع بزرگی که شما به عنوان جایزه در بازی های ویدیویی/سکه ای<sup>۱</sup> دریافت می کنید. مرا به یاد تاپسون می انداخت، و ایده ی مبارزه با او مرا غمگین می کرد.

پرومتئوس به جلو نشست و انگشتانش را لیس زد. به نظر مشتاق، مهربان، و باهوش بود.

- پرسى، موقعیتتون ضعیفه. تو می دونی که یه یورش دیگه رو نمی تونی متوقف کنی.

- خواهیم دید.

به نظر برای پرومتئوس دردآور بود، مثل این که واقعاً به چیزی که برایم اتفاق می افتاد، اهمیت می داد.

- پرسى، من تیتان دوراندیشی هستم. می دونم چی قراره اتفاق بیفته.

گراور وارد بحث شد.

- همین طور تیتان مشورت دهنده ی حيله گر، البته با تاکید بر روی قسمت حيله گرش.

پرومتئوس شانه بالا انداخت.

- به اندازه ی کافی درسته، ستیر. اما من خدایان رو در جنگ قبلی حمایت کردم. به کرونوس گفتم «تو قدرتش رو نداری. شکست خواهی خورد.» و حق با من بود. خب، شما متوجه اید که من می دونم چطورى طرف پیروز رو انتخاب کنم. این بار، کرونوس رو انتخاب کردم.

حدس زدم:

- چون زئوس به یه صخره زنجیرت کرد.

- یه قسمتیش، آره. انکار نمی کنم که می خوام انتقام بگیرم. اما این تنها دلیل برای حمایت کردن کرونوس نیست. این عاقلانه ترین انتخابه. من اینجا چون فکر کردم تو ممکن به دلایل گوش بدی.

او نقشه ای با انگشتش روی میز کشید. وقتی میز را لمس می کرد، خطوط طلایی ظاهر می شدند و بر روی سیمان می درخشیدند.

- این مانهاتانه. ما اینجا، اینجا، اینجا و اینجا نیرو داریم. ما تعدادتون رو می دونیم. تعداد ما نسبت به شما بیست به یکه.

حدس زدم:

- جاسوستون هنوز داره بهتون خبر رسانی می کنه.

پرومتئوس با حالتی عذرخواهانه لبخند زد.

- درهرحال، نیروهای ما هر روز داره بیشتر میشه. امشب، کرونوس میخواد حمله کنه. شما درهم شکسته خواهید شد. شماها شجاعانه جنگیدید، اما هیچ راهی برای این که بتونین کل مانهاتان رو حفظ کنین، وجود نداره. مجبور میشین به ساختمان امپایر استیت عقب نشینی کنین. اونجا از بین خواهید رفت. این رو دیدم. اتفاق می افته.

در مورد تصویری که ریچل در میان رویاهایم کشیده بود، فکر کردم- ارتشی در پایین ساختمان امپایر استیت، کلماتی را که دختر جوان پیشگو در رویایم گفته بود به یاد آوردم. من آینده رو می بینم. نمی تونم تغییرش بدم.

پرومتئوس با چنان اطمینانی صحبت می کرد که سخت بود باورش نکنی. گفتم:

- اجازه نمیدم اون اتفاق بیفته.

پرومتئوس لکه ای را از لبه ی یقه ی کت و شلوارش پاک کرد.

- درک می کنم، پرسى. تو داری دوباره جنگ تروا رو این جا بازسازی می کنی. ماجراها خودشون رو در دل تاریخ تکرار می کنند. اونها همون طور که هیولاها دوباره ظاهر میشن، پدیدار میشن. یه محاصره ی بزرگ. دو ارتش. تنها تفاوت اینه که این بار تو داری دفاع می کنی. تو تروا هستی. و می دونی چه اتفاقی برای ترواییها افتاد، مگه نه؟ پرسیدم:

- خب، پس شماها قصد دارین یه اسب چوبی توی آسانسور ساختمون امپایر استیت بچپونین؟ موفق باشین.

پرومتئوس لبخند زد.

- تروا کاملاً ویرون شد، پرسى. تو نمیخواهی اون جنگ دوباره اینجا اتفاق بیفته. کنار بایست، و نیویورک بخشیده خواهد شد. نیروها با عفو و گذشت بخشیده میشن. من شخصاً امنیت شما رو ضمانت می کنم. بذار کروئوس المپ رو بگیره. کی اهمیت می ده؟ تیفون خدایان رو نابود خواهد کرد. این پیشنهاد منه. گفتم:

- درست، و من باید به فرض باور کنم که کروئوس شهر رو می بخشه.

پرومتئوس قول داد:

- همه اونچه اون میخواد، المپه. قدرت خدایان به قدرت صندلی هاشون بسته شده. تو دیدی که چه اتفاقی برای پوسایدن افتاد وقتی در کاخ زیر دریاش مورد حمله قرار گرفته بود.

لرزیدم و خودم را عقب کشیدم، در حالی که به یاد می آوردم پدرم چقدر ضعیف و فرتوت به نظر میرسید. پرومتئوس با غم گفت:

- بله، میدونم چقدر برات سخته. وقتی کروئوس المپ رو ویرون کنه، خدایان محو میشن. اونها اونقدر ضعیف میشن که به راحتی شکست خواهند خورد. کروئوس ترجیح میده این کار رو تا وقتی که تیفون حواس المپی ها رو در غرب پرت کرده، انجام بده. خیلی راحتتره. تعداد کمی زندگی از دست میره. اما اشتباه نکن، در نهایت بهترین کاری که تو میتونی انجام بدی، کند کردن ماست. پس فردا، تیفون به نیویورک میرسه، و شما اصلاً هیچ شانسى نخواهید داشت. خدایان و کوه المپ بالاخره نابود خواهند شد، اما با تلفات خیلی بیشتر. خیلی خیلی بد، برای تو و شهرت. به مفهوم دیگه، تیتان ها در نهایت فرمانروایی خواهند کرد.

تالیا مشتش را بر روی میز کوبید.

- من به آرتمیس خدمت می کنم. شکارچی ها تا آخرین نفس خواهند جنگید. پرسى، تو جداً قصد نداری به حرفای این مرد نفرت انگیز گوش کنی، مگه نه؟

فکر کردم پرومتئوس می خواهد او را تکه تکه کند، اما او فقط لبخند زد.

- شجاعتت اعتبارته، تالیا گریس<sup>۱</sup>.

تالیا راست ایستاد.

- اون فامیلی مادرمه. از اون استفاده نمی کنم.

پرومتئوس غیررسمی گفت:

- هر جور مایلی.

اما می توانستم بگویم تالیا را به خشم آورده است. هرگز قبلاً فامیلی تالیا را نشنیده بودم. یه جورایی او را طبیعی جلوه میداد. خیلی کمتر اسرارآمیز و قدرتمند.

تیتان گفت:

- در هر حال، نیازی نیست تو دشمن من باشی. من همیشه یاری رسان نوع بشر بوده ام.

تالیا گفت:

- تو یه تپه ی مدفوع مینیاتوری. وقتی نوع بشر برای اولین بار برای خدایان قربانی کرد تو اونها رو فریب دادی تا بهترین قسمت قربانی رو به تو بدن. تو به ماها آتش رو دادی تا از خدایان به ستوه بیایم، نه برای این که به ما اهمیت می دادی.

پرومتئوس سرش را تکان داد.

- تو نمی فهمی. من کمک کردم تا طبیعتتون شکل بگیره.

تکه ای از خاک رس لوله شده، درمیان دستانش ظاهر شد. پرومتئوس با آن عروسکی که دست و پا داشت، ساخت. مرد سفالی هیچ چشمی نداشت، اما در حالی که در میان انگشتان پرومتئوس سکندری می خورد، کورکورانه به دور میز حرکت کرد.

- من از آغاز آفرینش انسان، در حال پیچ کردن توی گوشتون بودم. کنجکاویتون رو نمایان کردم، حس اکتشافتون، قوه اختراع و ابتکارتون. بهم کمک کن نجاتتون بدم، پرسی. این کار رو انجام بده، و من بعد به نوع انسان هدیه ی جدیدی می دم- یک الهام جدید که به اندازه ای که آتش شما رو پیش برد، باعث پیشرفتتون بشه. شما نمیتونید تحت نظر خدایان به اون نوع از پیشرفت برسین. اونها هرگز بهتون اجازه نمی دن. اما این می تونه یه عصر طلایی براتون باشه. یا...

او مشتش را گره کرد و با کوبیدن آن بر روی مرد سفالی، او را به پن کیک تبدیل کرد. غول آبی غرولند کرد: «آه، آه.» بر روی نع کت پارک، امپوسا با یک لبخند دندانهایش را آشکار ساخت. پرومتئوس گفت:

- پرسی تو می دونی که تیتانها و فرزندانشون همگی بد نیستن. تو کالیپسو رو ملاقات کردی. صورتم داغ شد.

- اون فرق می کنه.

او لابه کنان درخواست کرد:

- چطوری؟ خیلی شبیه به تو، اون هیچ کار اشتباهی نکرده، و هنوز اون تا ابد حقیقتاً در تبعید خواهد بود، چون دختر اطلسه. ما دشمنات نیستیم. نذار بدترین حالت رخ بده. ما صلح رو بهت پیشکش می کنیم.

به ایتان ناکامورا نگاه کردم.

- باید از این شرایط بدت بیاد.

- نمی دونم منظورت چیه.

- اگه ما این معامله رو قبول کنیم، تو به انتقامت نمی رسی. تو نمیتونی همه ی ما رو بکشی. این چیزی نیست که می خواستی؟

با چشم سالمش پلک زد.

- همه ی اونچه من می خوام احترامه، جکسون. خدایان هرگز اون رو به من ندادند. شما میخواستین که من به کمپ احمقانه تون بیام، و قتم رو با چپیده شدن توی کابین هرمس بگذرونم، چون مهم نبودم؟ حتی برای شناخته شدن؟

حرف هایش شبیه لوک بود، وقتی که سعی کرده بود چهار سال قبل مرا در جنگل بکشد. آن خاطره باعث شد دستم، در جایی که عقرب مرا گزیده بود، درد بگیرد. به ایتان گفتم:

- مادرت الهه ی انتقامه. ما باید بهش احترام بذاریم؟

- وجود نمسیس برای ایجاد تعادله! وقتی مردم زیاده از حد خوش شانسی می آرن، اون اونها رو پایین میاره.

- به خاطر همین اون چشمش رو ازت گرفت؟

او غرولند کرد:

- اون بهایی بود، برای تعامله، نمسیس برایم قسم خورد که روزی من تعادل قدرت رو پاداش میگیرم. برای خدایان کوچک احترام کسب می کنم. یه چشم، تکه کوچکی برای پرداخت بهاش بود.

- چه مامان خوبی.

- حداقل اون سرحرفش موند، نه مثل المپی ها. اون همیشه بدهی هاش رو می پردازه. خوب یا شیطاری.

گفتم:

- آره، خب من زندگیت رو نجات دادم، و تو با بلند کردن کرونوس از تابوتش تلافیش کردی. این عین عدالت ایتان دسته ی شمشیرش را قاپید، اما پرومئوس او را متوقف کرد. تیتان گفت:

- حالا نه، ما حالا توی یه ماموریت دیپلماتیک هستیم.

پرومئوس مرا بررسی کرد، مثل این که سعی می کرد عصبانیتم را درک کند. بعد او سری به موافقت تکان داد مثل این که فکری را از ذهن برداشته باشد. او تصمیمی گرفت:

- اونچه برای لوک اتفاق افتاده تو رو اذیت می کنه. هستیا تمام داستان رو نشونت نداده. شاید اگه تو بفهمی...

تیتان جلو آمد. تالیا فریادی از روی هشدار کشید، اما قبل از این که بتوانم عکس العملی انجام دهم، انگشت اشاره پرومئوس پیشانی ام را لمس کرد.

\*\*\*\*\*

ناگهان به اتاق پذیرایی می کستان برگشته بودم. شمع ها بر روی تاقچه ی بالای شومینه سو سو می زدند، و در آینه های روی دیوار انعکاس می کردند. از میان در آشپزخانه، می توانستم تالیا را بینم که بر روی میز نشسته بود در حالی که خانم کستان پای مجروحش را بانداز می کرد. آنابث هفت ساله در حالی که با مدوسای اسباب بازی حباباتی بازی می کرد، کنار او نشسته بود. هرمس و لوک جدا از هم در اتاق پذیرایی ایستاده بودند. صورت خدا در میان نور شمع، مایع به نظر می رسید، مثل این که او نمی توانست تصمیم بگیرد که چه شکلی به خود بگیرد. او در لباس مخصوص دویدن نیروی دریایی آبی رنگ با کفش های ریبکز<sup>1</sup> بالدار پوشیده بود.

لوک پرسید:

- چرا حالا خودت رو نشون دادی؟

راست ایستاده بود، مثل این که انتظار یک مبارزه را داشت.

- همه ی این سالها داشتیم صدات می کردم، دعا می کردم خودت رو نشون بدی، و هیچی. تو من رو با اون تنها گذاشتی.

<sup>1</sup> - Reeboks نوعی کفش ورزشی.



لوک به سمت آشپزخانه اشاره کرد، مثل این که تحمل نداشت به مادرش نگاه کند، حتی کمتر از آن که او را با اسم صدا کند.

هرمس هشدار داد:

- لوک، بهش بی احترامی نکن، مادرت هرکاری که میتونسته کرده. و من هم، نمی تونم توی مسیر تو دخالت کنم. بچه های خدایان خودشون باید راهشون رو پیدا کنن.

- خب، این از خوش اقبالی من بوده. توی خیابونا بزرگ شدن، از خودم دفاع کردن، با هیولاها جنگیدن. هرمس گفت:

- تو پسر می. میدونم تو تواناییش رو داری. وقتی من تنها یه نوزاد بودم، از گهواره ام بیرون خزیدم و عازم شدم برای....<sup>1</sup>

- من یه خدا نیستم! فقط یه بار، تو می تونستی یه چیزی بگی. تو می تونستی کمک کنی وقتی...

او نفسی لرزان کشید، در حالی که صدایش را پایین می آورد تا هیچ کسی در آشپزخانه نتواند بشنود.

- وقتی اون یکی از اون تشنج ها رو داشت، من رو تکه می داد و در مورد سرنوشت چیزای دیوونه کننده می گفت. وقتی عادت کرده بودم توی کمد لباس قایم بشم برای این که اون با اون ... اون چشمای سبز درخشان من رو پیدا نکنه. تو حتی اهمیت دادی که من ترسیده بودم؟ آیا حتی فهمیدی کی بالاخره از خونه فرار کردم؟

در آشپزخانه، خانم کستلان در حالی که برای تالیا و آنابث آبمیوه می ریخت، تند تند و بی هدف حرافی می کرد، مثل این که داشت برای آنها داستان هایی در مورد دوران کودکی لوک، تعریف می کرد. تالیا پای بانداز شده اش را به طور عصبی مالید. آنابث نگاهی به داخل اتاق پذیرایی انداخت و کلوچه ی سوخته اش را برای لوک نگه داشت تا ببیند. او با حرکت دهانش گفت: حالا میتونیم بریم؟

هرمس به آرامی گفت:

- لوک، من خیلی زیاد اهمیت می دم، اما خدایان مستقیماً نباید درحاصل عشق های فانی شون دخالت کنن. این یکی از قوانین باستانی ماست. مخصوصاً وقتی سرنوشت تو ...

صدایش گم شد. او به شمع ها خیره شد، مثل این که داشت چیزی ناخوشایند رو به یاد می آورد.

لوک پرسید:

- چی؟ در مورد سرنوشت من چی؟

هرمس من من کنان گفت:

- تو نباید بر می گشتی. این فقط هر دو تای شما رو ناراحت می کنه. اگر چه حالا می فهمم که تو برای فرار کردن بدون کمک، خیلی بزرگ شدی. با کایرون در کمپ دورگه ها صحبت می کنم، و ازش میخوام یه ستیر برای بردنتون بفرسته.

لوک غرولند کرد:

- ما داریم کارمون رو بدون کمک هم خوب انجام میدیم. حالا، چی داشتی در مورد سرنوشت من می گفتی؟ بالهای روی کفشهای هرمس با بیقراری پر پر زدند. او پسرش را بررسی کرد، مثل این که سعی داشت صورتش را به خاطر بسپارد، و ناگهان احساسی سرد مرا شربت شو داد. فهمیدم که هرمس معنی آنچه را که می کستلان زیر لبی می

<sup>1</sup> - بخشی از زندگی هرمس: او در نوزادی سینه خیز کنان از گهواره اش خارج شد و 50 گاو از آپولو دزدید. او از دل و روده یکی از گاوها چنگ را ساخت. آپولوی خشمگین در ازای گرفتن چنگ از هرمس او را بخشید. بعد ها به خاطر این عمل دزدان هرمس را پرستش می کردند.

گفت، می داند. مطمئن نبودم چطوری، اما با دیدن صورتش کاملاً مطمئن بودم. هرمس می دانست چه چیزی برای لوک اتفاق خواهد افتاد، این که چطور او به یک شیطان مبدل خواهد گشت. او گفت:

- پسر، من خدای مسافرانم، خدای ظرفیت ها. اگه چیزی باشه که بدونم، می دونم که تو باید راه خودت رو بری، حتی اگه قلب من رو تکه پاره کنه.

- تو عاشق من نیستی.

- قول می دم من ... من عاشقت باشم. به کمپ برو. می بینم که به زودی جستجویی رو به عهده می گیری. شاید بتونی هیدرا رو شکست بدی، یا سیب از هسپریادها بدزدی. تو شانس این رو خواهی داشت که قهرمان بزرگی بشی قبل از اینکه ....

- قبل از چی؟

خدای لوک حالا داشت می لرزید.

- چه چیزی مامانم دیده که اون رو این طوری کرده؟ چه اتفاقی می خواد برای من بیفته؟ اگه عاشق منی، بهم بگو. حالت هرمس محکم شد.

- نمی تونم.

لوک فریاد زد:

- پس نگو بهم اهمیت میدی!

در آشپزخانه صحبتها به طور ناگهانی قطع شد. می کستان گفت:

- لوک؟ تویی؟ پسر، حالت خوبه؟

لوک چرخید تا صورتش را پنهان کند، اما می توانستم اشک را در چشمانش ببینم.

- خوبم. من یه خانواده ی جدید دارم. به هیچ کدوم از شماها احتیاجی ندارم.

هرمس اصرار کرد:

- من پدرتم.

- یه پدر باید دور رو بر بچه ش باشه. من هرگز حتی ندیده بودمت. تالیا، آنابث، بجنین! داریم می ریم!

می کستان پشت سرش فریاد زد:

- پسر، نرو! من ناهارت رو آماده کردم!

لوک طوفان وار به سمت در رفت، تالیا و آنابث تقلا کنان پشت سرش بودند. می کستان سعی کرد آنها را دنبال کند، اما هرمس او را از پشت گرفت. وقتی در توری بهم خورد، می کستان در بازوهای هرمس فرو افتاد و شروع به لرزیدن کرد. چشمانش بازتر شد- سبز درخشان- و او با ناامیدی شانه های ه رمس را چنگ زد. با صدایی خشک هیس هیس کنان گفت:

- پسر، خطر، سرنوشت وحشتناک!

هرمس با غم گفت:

- می دونم عشقم. باور کن، می دونم.

تصویر محو شد. پرومتئوس انگشتش را از روی پیشانی من کنار کشید.

تالیا پرسید:

- پرسی؟ اون ... اون چی بود؟

متوجه شدم با عرق تر و چسبناک شده ام. پرومتئوس با همدردی سری به موافقت تکان داد.

- مخوفه، مگه نه؟ خدایان میدونن چه اتفاقی داره می افته و هنوز هیچ کاری انجام نمی دن، حتی برای بچه هاشون. چقدر طول کشید تا اونها بهت پیشگویت رو بگن، پرسى جکسون؟ فکر نمی کنی پدرت می دونست چه اتفاقی داره برات می افته؟

آنقدر گیج بودم که نمی توانستم جواب بدهم.

گراور هشدار داد:

- پروررسی، اون داره با ذهنت بازی می کنه، سعی داره تو رو عصبانی کنه.

گراور می توانست احساسات را بخواند، برای همین او احتمالاً می دانست پرومتئوس دارد پیروز می شود.

تیتان از من پرسید:

- تو واقعاً دوستت لوک رو سرزنش می کنی؟ و در مورد تو چی، پرسى؟ آیا تو با سرنوشتت کنترل می شی؟ کرونوس معامله ی خیلی بهتری بهت پیشنهاد می کنه.

دستانم را مشت کردم. خیلی بیشتر از آن چه که از پرومتئوس برای نشان دادن آن تصاویر متنفر بودم، از کرونوس متنفر بودم.

- منم یه معامله ای رو باهات می کنم. به کرونوس بگو حمله اش رو تموم کنه، بدن لوک کستان رو ترک کنه، و برگرده به چاله های تارتاروس. بعدش شاید من مجبور نباشم نابودش کنم.

امپوسا دندان قروچه ای رفت. موهایش با شعله های تند و تازه شعله ور شد، اما پرومتئوس فقط آه کشید. او گفت:

- اگه تغییر عقیده دادی، من یه هدیه ای برات دارم.

ظرفی یونانی گلدانی شکل ب روی میز ظاهر شد. سه فوت بلندی و یک فوت عرض داشت، با طرح های هندسی سفید و سیاه برق می زد. سر پوش سفالی اش با بندی چرمی بسته شده بود. گراور وقتی آن را دید، ناله ای کرد. تالیا نفسش را حبس کرد.

- این اون نیست ....

پرومتئوس گفت:

- بله، تو شناختیش.

در حالی که به ظرف نگاه می کردم، حس ترس عجیبی را احساس کردم، اما نمی دانم چرا.

پرومتئوس توضیح داد:

- این متعلق به زن برادرمه. پاندورا<sup>1</sup>.

غده ای در گلویم تشکیل شد.

- این جعبه پاندوراست؟

پرومتئوس سرش را به علامت نه تکان داد.

- من نمی دونم این چیز میزای جعبه چه طوری شروع شد. اون هرگز یه جعبه نبوده. اون یه پیشو<sup>1</sup> بوده، یه ظرف ذخیره سازی. فکر کنم پیشو همون ارتباط رو با اون داشته باشه، اما اشکالی نداره. بله، اون این ظرف رو باز کرد، که شامل اکثر دیوهایی بود که حالا در میان نوع انسان رفت و آمد کنن - ترس، مرگ، گرسنگی، بیماری.

<sup>1</sup> - Pandora اولین زن که به فرمان زئوس توسط هفاستوس از دل زمین شکل داده شد. علت به وجود آمدن او تبهی برای پرومتئوس بود. به پاندورا هدیه ای از طرف خدایان داده شد که به اشتباه به جعبه ی پاندورا معروف است. او ظرف هدیه ی خدایان را البته از روی کنجکاوی و نه از روی بدطینتی گشود. در همان حال انواع و اقسام چیزهای شیطانی مثل بیماری ها و مرگ و گرسنگی و... از آن بیرون ریخت که در دنیای فانی هایی که توسط پرومتئوس به آتش خدایان رسیده بودند، رها شدند. و تنها امید در ظرف پاندورا باقی ماند. منبع:

امپوسا خرخر کرد:

- من رو یادت نره.

پرومتئوس تصدیق کرد:

- در واقع، اولین امپوسا هم در این ظرف به تله افتاده بود، توسط پاندورا رها شد. اما اونچه من در مورد این داستان غیرمعمول یافتم-پاندورا همیشه سرزنش میشه. اون به خاطر کنجکاو بودن تنبیه شد. خدایان کاری کردن که شماها باور کنید این یه درس بوده: نوع بشر نباید اکتشاف کنه. اونها نباید سوال بپرسن. اونها باید اونچه رو که بهشون گفته شده انجام بدن. در حقیقت، پرسى، این ظرف یه تله طراحی شده توسط زئوس و خدایان دیگه بوده. این یه ارتقام از من و خانواده ام بود- برادر ساده و بیچاره ی من، اپیمدئوس<sup>۲</sup> و همسرش، پاندورا. خدایان میدونستن او ظرف رو باز می کنه. اونها قصد کرده بودند کل انسانیت رو با ما تبیهه کنن.

در مورد رویایم در مورد هیدیز و ماریا دی آنجلو فکر کردم. زئوس کل هتل را نابود کرده بود تا دو نیمه خدا را از بین ببرد- فقط برای این که از خودش محافظت کند، چون او از پیشگویی ترسیده بود. او یک زن بی گناه را کشته بود و احتمالاً به خاطر آن هرگز بی خواب نشده بود. هیدیز بهتر نبود. او چنان قدرتمند نبود که از زئوس انتقام بگیرد، پس پیشگو را نفرین کرده بود، آن دختر جوان را به سرنوشتی هولناک محکوم کرده بود. و هرمس... چرا لوک را ترک کرده بود؟ چرا حداقل به لوک هشدار نداده بود، یا سعی نکرده بود او را بهتر بزرگ کند تا به شیطانی مسلم تبدیل نشود؟ شاید پرومتئوس داشت با افکارم بازی می کرد. اما چی میشد اگه حق با او بود؟ بخشی از من کنجکاو بود. چطورى خدایان بهتر از تیتان ها هستند؟

پرومتئوس بر روی در ظرف پاندورا ضربه زد.

- تنها یه روح از وقتی که پاندورا این ظرف را باز کرد، داخلش باقی مونده.  
گفتم:

- امید.

پرومتئوس خوشنود به نظر رسید.

-خیلی خوبه، پرسى. الپیس<sup>۳</sup>، روح امید، نوع بشر را ترک نخواهد کرد. امید بدون اجازه بیرون نمی آد. اون تنها می تونه توسط بچه ی یه انسان رها بشه.

تیتان ظرف را در طول میز قل داد. او گفت:

- این رو بهت میدم به عنوان یه یادآور، برای یادآوری این که خدایان شبیه چی هستن. اگه دوست داری، الپیس رو نگه دار. اما اگه یه وقتی تصمیم گرفتی که به اندازه ی کافی خرابی دیدی، به اندازه کافی رنج بیهوده کشیدی،

<sup>1</sup> - pithos ظرفی سفالی با شکلی خاص برای ذخیره سازی مواد. در تصویر مقابل یک پیثو را که در جزیره کرت یافت شده مشاهده می کنید.



<sup>2</sup> - Epimetheus برادر دولوی پرومتئوس. هر چقدر پرومتئوس باهوش بود، اپیمدئوس ساده لوح بود. اپیمدئوس یکی از کسانی ست که هدیه ی پاندورا را از خدایان قبول کرد و پاندورا ازوداج نمود. او و برادرش پرومتئوس به نوع بشر خدمت می کردند.  
([http://en.wikipedia.org/wiki/Epimetheus\\_\(mythology\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Epimetheus_(mythology)))

<sup>3</sup> - Elpis تجسم عینی امید در اساطیر یونان باستان و احتمالاً فرزند نیکس. او در ظاهر دختری جوان که در دستش دسته گلی است تصویر می شود. او آخرین موجود در ظرف پاندورا بود که از ان آزاد نشد. <http://en.wikipedia.org/wiki/Elpis>

اونوقت در ظرف رو باز کن. بزار الپیس بره. امید رو تسلیم کن، و من می فهمم که داری تسلیم میشی. قول می دم کرونوس با گذشت خواهد بود. اون همه بازمانده ها رو می بخشه. به ظرف زل زدم، و احساس خیلی بدی مرا در بر گرفت. متوجه شدم پاندورا کاملاً مثل من ناتوانی در خواندن داشته. من هرگز نمی توانستم با این چیزها تنها بمانم. این وسوسه را دوست نداشتم. چی می شد اگر انتخابم همین بود؟ شاید پیشگویی همه اش وابسته به بسته نگهداشتن و یا باز کردن این ظرف بود. غرولند کردم:

- من این چیز رو نمی خوام.

پرومتئوس گفت:

- خیلی دیر شده. هدیه داده شده. اون نمی تونه پس داده بشه.

او ایستاد. امپوسا جلو آمد و بازویش را به میان بازوهای او سراند.

پرومتئوس غول آبی را فراخواند.

- مارین! داریم می ریم. پرچمت رو بردار.

غول گفت:

- آه، آه.

پرومتئوس قول داد:

- ما خیلی زود می بینیمت، پرسی جکسون. اون راه یا راه دیگه.

ایتان ناکامورا آخرین نگاه پرنفرت را به من انداخت. بعد مهمانی آتش بس پایان یافت، قدم زنان در راه باریکی در میان پارک مرکزی به راه افتادند، مثل این که فقط یک بعد از ظهر آفتابی در یک یکشنبه معمولی بود.

## فصل چهاردهم

### خوک ها پرواز می کنند.

مترجم این فصل: Pioneer

در برگشت به پلازا، تالیا مرا به کناری کشید.

- پرومتئوس چی بهت نشون داد؟

با اکراه به او در مورد تصور خانه ی می کستان گفتم. تالیا رانش را مالید، مثل این که آن زخم قدیمی را به یاد می آورد. او تایید کرد:

- شب بدی بود. آنابث خیلی کوچیک بود، فکر نکنم اون واقعاً از چیزایی که دید چیزی سر در آورد. او فقط فهمید که لوک ناراحته.

از پنجره های هتل به بیرون، به پارک مرکزی نگاه کردم. آتش های کوچک هنوز در شمال می سوخت، اما به غیر از آن، شهر به طور غیر طبیعی در آرامش بود.

- تو می دونی چه اتفاقی برای می کستان افتاده؟ منظورم اینه که....  
تالیا گفت:

- می دونم منظورت چیه، من هرگز اون رو وقتی که ام، الهام داشته ندیدم، اما لوک بهم درباره ی چشمهای درخشان و چیزای عجیب غریبی که مادرش می گفته، یه چیزایی بهم گفته. ازم قول گرفته به کسی نگم. این که چی باعث اون طوری بشه، ایده ای در موردش ندارم. اگر لوک می دونست هرگز به من چیزی نگفت.  
گفتم:

- هرمس می دونه، یه چیزی باعث شده می یه قسمتی از آینده لوک رو ببینه، و هرمس می دونست چه اتفاقی داره می افته- که چطوری لوک به کروئوس تبدیل میشه.  
تالیا اخم کرد.

- تو نمی تونی در موردش مطمئن باشی. یادت باشه که پرومتئوس داشت اون چیزی رو که می دیدی اداره می کرد، پرسی، اون داشته چیزایی رو که اتفاق افتاده با بدترین حالات ممکن بهت نشون میداده. هرمس عاشق لوک بود. فقط با نگاه به صورت هرمس می تونم این رو بگم. و هرمس اون شب اون جا بود چون داشت اوضاع می رو چک می کرد، در حال مراقبت از اون بود. هرمس این قدرام بد نیست.  
اصرار کردم:

- هنوز درست نبوده، لوک فقط یه بچه ی کوچیک بوده. هرمس هرگز بهش کمک نکرد، هرگز جلوی اون رو برای فرار کردن از خونه نگرفت.

تالیا کمانش را بر روی شانه اش کشید. دوباره به ذهنم خطور کرد که چقدر حالا قدرتمندتر به نظر می رسد، از وقتی که زیاد شدن سنش متوقف شده بود. شما می توانستید تقریباً درخشش نقره ای را به دور او ببینید.- تبرکی از آرتمیس.  
او گفت:

- پرسى، تو نمى تونى دوباره شروع به احساس تاسف كردن براى لوک بكنى. همه ى ما چيزاى خيلى بد و ظالمانه اى داشتيم كه باهاش روبرو بشيم. همه ى نيمه خدايان اين اوضاع رو داشتند. والدين ما به سختى دور و بر ما بودند. اما لوک انتخاب هاى بدى كرد. هيچ كسى براى انجام اون مجبورش نكرده بود. در حقيقت...

او نگاهی به دور و اطراف راهرو انداخت تا مطمئن شود تنها هستيم.

- من نگران آنابثم. اگه اون با لوک در صحنه جنگ روبرو بشه، نمى دونم آيا مى تونه از پشش برياد يا نه. اون هميشه يه نقطه ضعفى نسبت به لوک داشته.

خون به ميان صورتم دويد.

- اون كارش رو خوب انجام مى ده.

- نمى دونم. بعد از اون شب، بعد از اين كه ما خونه ى مادر لوک رو ترك كرديم، لوک هرگز مثل قبلش نشد. اون بى پروا و عبوس شد، مثل اين كه داشت چيزى رو ثابت مى كرد. وقتى گراور ما رو پيدا كرد و سعى كرد ما رو به كمپ برسونه... خب، يك قسمتى از اين كه ما اون قدر در خطر بوديم، دليلش اين بود كه لوک مراقب نبود. اون مى خواست با هر هيولايى كه از كنارش رد مى شد، مبارزه اى داشته باشه. آنابث اون رو مثل يه مشكل نمى ديد. لوک قهرمانش بود. آنابث فقط مى دونست كه پدر و مادر لوک اون رو غمگين كردند، و آنابث خيلى حالت تدافعى نسبت به لوک داشت. اون هنوزم مدافعهش. همه ى اونچه كه مى خوام بگم... نزار تو توى همون تله بيفتى. لوک حالا خودش رو تسليم كرونوس كرده. ما نمى تونيم نسبت به اون رثوف و مهربون باشيم.

به آتش هاى هارلم نگاه كردم، در حالى كه كنجاو بودم چند تا انسان فانى به خاطر اين كه لوک انتخاب هاى بدى كرده بود، حالا در خطرند. گفتم:

- حق با توه.

تاليا شانه ام را نوازش كرد.

- ميخوام برم به شكارچى ها سر بزنم، بعدشم يكمى تا قبل از اين كه نيمه شب بشه، بخوابم. تو هم بايد خسته و كوفته باشى.

- آخرين چيزى كه لازم دارم رويائى بيستره.

- مى دونم، باور كن.

حالت درهمش مرا كنجاو كود كه كه او در چه موردى خواب مى بيند. اين يه مشكل رايج نيمه خدايان بود: وقتى موقعيت هاى خطرناك تر در راه بودند، روياهامون بدتر و متناوبتر مى شدند.

- اما پرسى، هيچ چيزى وجود نداره كه بگه كى دوباره شانسى براى استراحت پيدا خواهى كرد. امشب يه شب خيلى طولانى خواهد بود- شايد آخرين شبمون.

از آن خوشم نمى آمد، اما مى دانستم حق با تالياست. با خستگى سري به موافقت تكان دادم و ظرف پاندورا را به او دادم.

- يه لطفى در حقم بكن. اين رو توى سرداب هتل قايمش كن، مى كنى؟ فكر كنم به پيژ آلرژى دارم.

تاليا لبخند زد.

- لطف رو دريافت كردى.

نزديكترين رختخواب را پيدا كردم و بيهوش شدم. اما البته خواب فقط برايم كابوس هاى بيشتري به همراه داشت.

قصر پدرم را در زیر دریا دیدم. ارتش دشمن حالا نزدیک تر بود، تنها چند صد یارد دورتر از قصر سنگر گوفه بودند. دیوارهای قلعه کاملاً ویران شده بود. معبد پدرم، که از آن به عنوان مرکز فرماندهی استفاده می شد، حالا داشت در میان آتش یونانی می سوخت.

به داخل اسلحه خانه زوم کردم، جایی که برادرم و تعدادی سیکلاپس دیگر در زمان ناهار به سر می بردند، در حالی که داشتند تکه های بزرگ خیلی خیلی تپل کره بادام زمینی را می خوردند ( و از من نپرسید کره بادوم زمینی زیر آب چه مزه ای دارد، چون نمی خوام بدونم). وقتی تماشا کردم، دیوار خارجی اسلحه خانه منفجر شد. یک سیکلاپس جنگجو به داخل سکندری خورد، و بر روی میز ناهار فرود آمد. تایسون برای کمک به او، کنارش زانو زد، اما خیلی دیر بود. سیکلاپس در میان لجن دریا حل و ناپدید شد. غول های دشمن به سمت شکاف حرکت کردند، و تایسون چماق سیکلاپس سقوط کرده را برداشت. او چیزی را به سمت آهنگران دنبال کننده اش فریاد کشید: احتمالاً، « برای پوسایدن!» - اما دهانش چنان انباشته از کره بادام زمینی بود که حرفش شبیه « پرای پوته بون» شد. برادرانش همگی چکش ها و اسکنه<sup>۱</sup> ها را برداشتند، و فریاد زدند:

- کره بادوم زمینی!

و پشت سر تایسون به داخل صحنه ی نبرد حمله بردند.

بعد، صحنه عوض شد. با ایتان ناکامورا در کمپ دشمن بودم. آنچه دیدم مرا لرزاند، قسمتی به خاطر این که ارتش دشمن آن قدر عظیم بود، و قسمتی به خاطر این که آن مکان را شناختم. ما در جنگلهای دورافتاده ی دور نیوجرسی بودیم، بر روی یک جاده ی ویران شده که با نشانه های منهدم شده و تابلو های بیل برد پاره شده پوشیده شده بود. نرده ای لگد کوب شده به دور محوطه ی بزرگی پر از مجسمه های سیمانی بود. خواندن نشانه ی بالای انبار سخت بود، چون خطش شکسته و قرمز رنگ بود، اما می توانستم بگویم چه چیزی رویش نوشته بود: مرکز فروش جن باغ خاله /م.

سالها بود که در موردش فکر نکرده بودم. به طور واضحی متروک شده بود. مجسمه ها شکسته بودند و با اسپری بر رویشان خطاط شده بود. ستیری سیمانی - عمو فردیناند<sup>۲</sup> گراور - بازویش را از دست داده بود. قسمتی از سقف انبار به داخل قوس برداشته بود. نشانه ای زرد بر روی در چسبانده شده بود: محکوم.

صدها خیمه و آتش محوطه را فرا گرفته بود. اکثرشان هیولا بودند، اما تعدادی انسان مزدور در زره سربازان تدراکاتی و نیمه خدایان در زره جنگی هم آنجا بودند. یک پرچم ارغوانی و مشکی بیرون مرکز فروش آویخته شده بود، که توسط دو غول هایپربرین آبی محافظت می شد.

ایتان در کنار نزدیکترین آتش کمپ قوز کرده بود. تعدادی از دورگه های دیگر هم کنار او نشسته بودند، در حالی که اسلحه هایشان را تیز می کردند. درهای انبار باز شدند، و پرومیتوس بیرون آمد. او فریاد زد:

- ناکامورا، ارباب می خواد باهات صحبت کنه.

ایتان با احتیاط بلند شد.

- چیزی شده؟

پرومیتوس لبخند زد.

- مجبوری خودت ازش بپرسی.

یکی از دورگه ها پوزخند زد.

<sup>۱</sup> - chisel یک وسیله ی فلزی با لبه ای تیز که برای بریدن و شکل دادن چوب و سنگ کاربری دارد.

<sup>۲</sup> - Ferdinand



- خیلی خوبه که بدونی.

ایتان کمر بند شمشیرش را مرتب کرد و به سمت انبار راهی شد. به جز سوراخ روی سقف، آن مکان، همانی بود که به خاطر می آوردم. مجسمه های انسان های ترسان که در میانه ی جینی خشکشان زده بود. در محوطه ی اسنک بار، میزهای پیک نیک به کناری رانده شده بودند. درست بین سوداساز و کلوچه داغ کن، تختی طلایی برپا شده بود. کرونوس بر روی آن لمیده بود، داسش بر روی پاهایش قرار داشت. او شلوار لی و تی شرت پوشیده بود، و با حالت متفکرانه اش، تقریباً انسان به نظر می رسید- مثل یک ورژن جوانتر لوک که در تصوراتم دیده بودم، وقتی که در حال لابه و درخواست کردن در مقابل هرمس بود که به او سرنوشتش را بگویم. بعد لوک، ایتان را دید، و صورتش با لبخندی غیر انسانی از ریخت افتاد. چشمان طلایی اش درخشید.

- خب، ناکامورا، در مورد این ماموریت دیپلماتیک چی فکر می کنی؟  
ایتان تردید کرد.

- مطمئنم که لرد پرومتئوس خیلی مناسبترین برای صحبت در مورد ...  
اما من از تو پرسیدم.

چشم سالم ایتان به سرعت این طرف و آن طرف را کاوید، هیچ چیز به جز نگهبان هایی که دور و ور کرونوس ایستاده بودند.

- من... من فکر نمی کنم جکسون تسلیم بشه. اصلاً.  
کرونوس سری به موافقت تکان داد.

- چیزی دیگه ای هم می خوای به من بگی؟  
ن...نه، قربان.

- عصبی به نظر می رسی، ایتان.  
نه، قربان. فقط... شنیدم این جا لونه ی ...

- مدوسا؟ بله، کاملاً درسته. مکان دوست داشتتیه، آره؟ بدبختانه مدوسا هنوز از وقتی که جکسون اون رو کشته بازسازی نشده، پس نیازی نیست به پیوستن اون به مجموعه مون نگران نباشی. از طرفی، نیروهای خیلی خطرناکتری در این اتاق وجود داره.

کرونوس، به غول لایسترگنیان که داشت مقداری سیب زمینی سرخ شده را با صدا می بلعید، نگاه کرد. کرونوس دستش را تکان داد و غول یخ زد. سیب زمینی های سرخ شده در میانه ی راه بین دستش و دهانش معلق ماندند. کرونوس پرسید:

- چرا اونها رو به سنگ تبدیل کنیم، وقتی که می تونی خود زمان رو خشک و متوقف کنی؟  
چشمان طلایی اش را در صورت ایتان خمار کرد.

- حالا، بهم یه چیز دیگه رو هم بگو. شب پیش چه اتفاقی توی پل ویلیامز برگ افتاد؟  
ایتان با ترس لرزید. قطره های عرق بر روی پیشانی اش پدیدار شد.

- من... من نمی دونم، قربان.  
- بله، تو می دونی.

کرونوس از روی صندلی اش بلند شد.

- وقتی به جکسون حمله کردی، چیزی اتفاق افتاد. چیزی که کاملاً درست نبود. اون دختر، آنابث، سر راه تو پرید.  
- اون دختر می خواست جون پرسی رو نجات بده.

کرونوس آهسته گفت:

- اما پرسی رویین تنه. تو خودت اون رو دیدی.

- نمی تونم اون کارش رو توضیح بدم. شاید فراموش کرده.

کرونوس گفت:

- دختره فراموش کرده. بله، باید همین بوده باشه. آه، عزیزم، من فراموش کردم دوستم رویین تنه و به

خاطرش چاقو خوردم، /وپس. بهم بگو ایتان وقتی می خواستی به جکسون خنجر بزنی، هدفت کجا بود؟

ایتان اخم کرد. او دستش را جلو گرفت مثل این که چاقویی را نگه داشته باشد، و خیزشی را به نمایش گذاشت.

- مطمئن نیستم، قربان. خیلی سریع رخ داد. جای خاصی رو هدف نگرفته بودم.

انگشتان کرونوس بر روی تیغه ی داسش ضربه ای زد.

- می فهمم.

تن صدایش سرد بود.

- اگه حافظه ات بهتر یاریت کرد که به یاد بیاری، انتظار دارم...

ناگهان لرد تیتان پلک زد. غول کنار اتاق یخش باز شد و سیب زمینی های سرخ شده در دهانش فرو رفت. کرونوس

به عقب تلو تلو خورد و در تختش فرو رفت.

ایتان شروع کرد به جلو رفتن.

- سرورم؟

- من...

صدایش ضعیف بود، اما فقط برای لحظه ای آن صدا، صدای لوک بود. بعد حالت کرونوس سخت و سفت شد. او

دستش را بلند کرد و انگشتانش را به آرامی خم و راست کرد، مثل این که داشت آن ها را وادار به اطاعت کردن و

فرمان بردن می کرد. او گفت:

- هیچی نیست.

صدایش دوباره پولادین و سرد بود.

- یه ناراحتی کوچیک.

ایتان لبهایش را تر کرد.

- اون هنوز داره باهاتون می جنگه؟ لوک ...

کرونوس سیخ شد.

- مزخرفه، اون دروغ رو تکرار کن، و بعد من زبونت رو خواهم برید. روح پسر نابود شده. من به راحتی با محدودیت

های این پیکر کنار اومدم. اون به استراحت نیاز داره. رنجش آورده، اما بیشتر از یه ناراحتی موقتی نیست.

- هر... هر چی شما بگید، سرورم.

کرونوس با داسش به دراکانایی در زره سبز و تاج سبز اشاره کرد.

- تو! ملکه سِس<sup>۱</sup>، مگه نه؟

- بله، سسسسسسسسسسسورم.

- اون سوپرایز کوچولوت برای رها شدن آماده ست ؟

ملکه ی دراکاناها نیش هایش را آشکار کرد.

– اُه، بله، سسسسسسسسسسرورم. کاملاً یه سسسسسوپرایز دوسسسست داشتتیه.

کرونوس گفت:

– عالییه، به برادرم هایپیرون<sup>۱</sup> بگو نیروی اصلی مون رو به قسمت جنوبی پارک مرکزی ببره. دورگه ها توی چنان هرج و مرجی میفتن که قادر به دفاع از خودشون نخواهند بود. حالا، برو، ایتان. روی به یاد آوردن خاطره ات کار کن. ما دوباره وقتی که مانهاتان رو گرفتیم با هم صحبت خواهیم کرد.

ایتان تعظیمی کرد، و رویای من برای آخرین بار جابه جا شد. خانه ی بزرگ در کمپ را دیدم، اما دوران متفاوتی بود. خانه به جای رنگ آبی، با قرمز رنگ شده بود. اعضای کمپ در محوطه ی والیبال، مدل موی دهه ی نود داشتند، که احتمالاً برای دور کردن هیولاها خوب بود.

کایرون در ایوان ایستاده بود، در حال صحبت با هرمس و زنی که نوزادی در بغل داشت بود. موی کایرون کوتاهتر و مشکی تر بود. هرمس لباس ورزشی همیشگی اش را پوشیده بود، با کفش های ورزشی ساق بلند بالدارش را. زن بلند قد و زیبا بود. موی بلوند داشت، به همراه چشمانی درخشان و لبخندی دوستانه. نوزاد در آغوشش در پتوی آبی اش لولید، مثل این که کمپ دورگه ها آخرین جایی بود که او می خواست باشد.

کایرون به زن گفت:

– این یه افتخاره که شما رو اینجا داشته باشیم.

اگر چه صدایش عصبی بود.

– از آخرین باری که به یه فانی اجازه ی ورود به کمپ داده شد، خیلی وقت می گذره.

هرمس غرولند کرد:

– تشویقش نکن. می، تو نمی تونی این کار رو بکنی.

با یک شوک، متوجه شدم، در حال دیدن می کستان هستم. او هیچ جوری شبیه پیرزنی که ملاقات کرده بودم، نبود. پر از شور زندگی بود- انسانی که می توانست لبخند بزخ و هر کسی دور و ورش احساس راحتی کند. می در حالی که کودک را تکان می داد، گفت:

– اُه، این قدر رگوان نباش، تو یه پیشگو لازم داری، مگه نه؟ اون قدیمیه، چند سال، حدود بیست سالیه که مرده؟

کایرون موقرانه گفت:

– خیلی بیشتر.

هرمس بازوهایش را با غضب بالا آورد.

– اون داستان رو بهت نگفتم که درخواستش کنی. اون خطرناکه. کایرون بهش بگو.

کایرون هشدار داد:

– خطرناکه، برای سالیان سال، من هرکسی رو از سعی در اون باره منع کردم. ما نمی دونم دقیقاً چه اتفاقی می افته. به نظر می رسه نوع بشر توانایی میزبان بودن پیشگو رو از دست داده.

می گفت:

– ما سر این بحثامون رو کردیم، و می دونم که از پشش بر میام. هرمس، این یه شانسیه برای من که کار خوبی انجام بدم. موهبت بینایی ام برای دلیلی بهم داده شده.

می خواستم بر سر می کستان فریاد بزنم که بس کند. می دانستم که چه چیزی در حال رخ دادن است. سرانجام فهمیده بودم چه طور زندگی اش نابود شده بود. اما نمی توانستم حرکت کنم یا صحبت کنم.

<sup>1</sup> Hyperion توضیح اساطیری این شخصیت در رویارویی مستقیم با او در ادامه ی همین فصل آورده شده است!

به نظر می رسید هرمس بیشتر دلخور است تا نگران.

هرمس نالید:

- اگه پیشگو بشی، نمی تونی ازدواج کنی. نمی تونی بیشتر از این من رو ببینی.

می دستش را بر روی بازوی هرمس گذاشت.

- من نمی تونم تو رو تا ابد داشته باشم، مگه نه؟ تو به زودی من رو ترک می کنی. تو نامیرا هستی.

هرمس شروع کرد تا اعتراض کند، اما می دستش را بر روی سینه ی او گذاشت.

- تو می دونی که این حقیقت داره! سعی نکن احساسات من رو نادیده بگیری. از طرفی ما یه بچه ی فوق العاده

داریم. من اگه پیشگو باشم، هنوزم می تونم لوک رو بزرگ کنم، درسته؟

کایرون سرفه ای کرد.

- بله، اما با تمام احترام، نمی دونم چطوری وجودتون متمایل به روح پیشگو خواهد شد. یه زن که همکنون بچه ای

به دنیا آورده- تا جایی که می دونم، این قبلاً هرگز رخ نداده. اگه روح بدتون رو نگیره ...

می اصرار کرد:

- می گیره.

می خواستم فریاد بزنم: نه، نمی گیره.

می کستانلن نوزادش را بوسید و قنداق او را به دست هرمس داد.

- من برمی گردم.

او لبخند مطمئن دیگری به آنها تحویل داد و از پله ها بالا رفت. کایرون و هرمس در سکوت قدم می زدند. نوزاد وول

می خورد. نوری سبز از پنجره ی خانه درخشید. اعضای کمپ بازی والیبالشان را رها کردند و به زیر شیروانی خیره

شدند. باد سردی در میان مزارع توت فرنگی دوید. هرمس هم باید آن را احساس کرده باشد. او فریاد زد:

- نه! نه!

او نوزاد را به درون بازوان کایرون هل داد و به سمت ایوان دوید. قبل از این که به در برسد، بعد از ظهر آفتابی توسط

جیغ وحشتناک می کستانلن در هم شکسته شد. چنان به سرعت بیدار شدم و نشستم که سرم محکم به سپر کسی

برخورد کرد.

- اوی!

آناث در بالای سرم ایستاده بود.

- متاسفم، پرسى. فقط می خواستم بیدارت کنم.

سرم را مالیدم، در حالی که می خواستم آن تصورات آزاردهنده را پاک کنم. ناگهان چیزهای زیادی برایم معنا یافته

بود: می کستانلن سعی کرده بود پیشگو شود. او چیزی در مورد نفرین هیدیز نمی دانست، نفرینی که از میزبان دوباره

گرفتن روح دلفی جلوگیری می کرد، نه حتی کایرون و یا هرمس. آنها متوجه نبودند که با سعی در گرفتن آن جایگاه،

می کستانلن دیوانه خواهد شد، طاعونی با حمله های تشنجی، که در آنها چشمانش به رنگ سبز می درخشید و او

لحظه هایی آنی از آینده ی بچه اش را می دید.

آناث پرسید:

- پرسى؟ چیزی شد؟

دروغ گفتم:

- هیچی، چى... تو توى زره چى کار می کنی؟ تو باید استراحت کنی؟

او گفت:

- اُه، من خوبم.

اگر چه رنگ پریده به نظر می رسید. او به سختی بازوی راستش را حرکت می داد.

- نکتار و آمبروسیا من رو سرپا کردن.

- او هووم. تو نمی تونی جداً بری بیرون و بجنگی.

او دست سالمش را سمت من جلو آورد و کمک کرد تا بلند شوم. سرم داشت می کوبید. بیرون، آسمان ارغوانی و قرمز بود. او گفت:

- تو به هر نفری که داری، نیاز داری. همین حالا داشتیم توی سپرم رو نگاه می کردم. یه ارتشی هست ...  
گفتم:

- داره به سمت جنوب پارک مرکزی میاد. آره، می دونم.

به او قسمتی از رویاهایم را گفتم. تصورات می کستان را کنار گذاشتم، چون خیلی آزاردهنده بود که در موردش صحبت کنم. همین طور تفکرات ایتان، در مورد این که لوک هنوز داشت با کرونوس در بدنش مبارزه می کرد را کنار گذاشتم. نمی خواستم به آنابث امیدواری بیشتری بدهم. او پرسید:

- تو فکر می کنی ایتان در مورد نقطه ضعف مشکوک شده؟  
تایید کردم:

- نمی دونم، اون به کرونوس چیزی نگفت، اما اگه ایتان اون رو بفهمه ...

- نمی تونیم بهش اجازه بدیم.

پیشنهاد کردم:

- دفعه ی بعدی سخت تر به سرش ضربه می زنم. هیچ ایده ای در مورد سوپرایزی که کرونوس داشت در موردش حرف می زد نداری؟

آنابث سرش را تکان داد.

- هیچی توی سپر ندیدم، اما از سوپرایز خوشم نمیاد.

- موافقم.

او گفت:

- خب، هنوزم می خوای در مورد اومدن من بحث کنی؟

- نه. تو من رو شکست دادی.

او خنده ای کرد، که شنیدنش خیلی خوب بود. شمشیرم را قاپیدم و ما رفتیم تا دوباره سپاه متفرق شده بحان را بازآرایی کنیم.

تالیا و سرمشاورانش در رسیویور<sup>۱</sup> منتظر ما بودند. چراغ های شهر داشت در نور شفق سوسو می زد. حدس زدم بیشتر آنها بر روی تایمر اتوماتیک هستند. لامپ های خیابانی به دور ساحل دریاچه در حالی که آب و درختان را شبح وارتر می کردند، می درخشیدند. تالیا در حالی که با پیکانی نقره ای به شمال اشاره می کرد، تایید کرد:

- اونها دارن میان، یکی از دیده بانهای من تازه گزارش داده که اونها از رودخانه ی هارلم عبور کرده اند. هیچ راهی برای برگردوندنشون به عقب وجود نداره. اون ارتش ...

<sup>1</sup> - Reservoir به معنی آبگیر، موقعیت این آبگیر در پارک مرکزی در نقشه هایی از پارک مرکزی که در وبلاگ قرار گرفته، مشخص شده و در فهم بهتر ادامه ی این فصل کمک خواهد کرد.

او لرزید.

- اون خیلی عظیمه.

گفتم:

- اونها رو توی پارک نگه می داریم، گراور تو آماده ای؟

او سری به موافقت تکان داد.

- تا وقتی که بشه آماده ایم. اگه ارواح طبیعتم بتون اونها رو جایی متوقف کنن، اون جا همین جاست.

صدا دیگری گفت:

- آره، ما می تونیم!

یک ستیر خیلی پیر و چاق در حالی که بر روی نیزه اش تلو تلو می خورد، جمعیت را به کناری راند. او یک زره پوست درختی پوشیده بود که تنها نصف شکمش را می پوشاند. گفتم:

- لنسیوس؟

او با عصبانیت گفت:

- اون قدر ادای شوکه شدن رو در نیار. من رهبر شورا هستم، و تو به من گفتی که گراور رو پیدا کنم. خب، من پیداش کردم، و قصد ندارم اجازه بدم یه ستیر مطرود محض، ستیرها رو بدون کمک من رهبری کنه!

پشت سر لنسیوس، گراور ادا و اصول در آورد، اما ستیر پیر چنان نیش خند می زد مثل این که ناجی کل دنیاست.

- هرگز نترسین! ما به اون تیتانها نشون می دیم!

نمی دانستم بخندم یا عصبانی بشم، اما خودم را وادار کردم که قیافه ای رسمی و بی تفاوت بگیرم.

- ام...آره. خب، گراور، تو تنها نیستی. آنابث و کابین آتنا این جا سنگر می گیرن. و من و .... تالیا؟

تالیا شانه ام را نوازش کرد.

- چیز بیشتری نگو. شکارچی ها آماده ان.

به دیگر سرمشاوران کمپ نگاه کردم.

- باقی شماها باید کاری به همین مهمی انجام بدین. شماها باید از ورودی های دیگر مانهاتان مراقبت کنین. شماها می دونید که کروئوس چقدر حيله بازه. اون امیدواره ما رو با این ارتش بزرگ سرگرم کنه و دزدکی نیروی دیگه ای رو از جای دیگه ای وارد کنه. این به عهده ی شماست که مطمئن بشین که این اتفاق نمی افته. هر کابین یه تونل یا پل رو انتخاب کرده؟

مشاوران مهیبانه سری به موافقت تکان دادند. گفتم:

- پس بیاین انجامش بدیم. همگی شکار خوبی داشته باشین!

قبل از این که ارتش را ببینیم، صدایشان را شنیدیم. صدایش شبیه رگبار مسلسل در هم آمیخته با سر و صدای جمعیت داخل یک استادیوم فوتبال بود- مثل این که هر طرفدار پتریوتها<sup>1</sup> در نیو اینگلند با یک بازو کا در حال حمله به ما باشد.

در شمال در انتهای آبگیر، جلودار دشمن از میان جنگل بیرون ریختند- یک جنگجو در لباس طلایی در حال هدایت ارتشی از غول های لابستریگنیا با تبرهای عظیم برنزی بود. صداها هیولای دیگر پشت سرشان بیرون ریختند. آنابث فریاد زد:

- سر جاهاتون!

هم کابین هایش تقلا کردند. نقشه این بود که ارتش دشمن را دور بگیر درهم بشکنیم. برای این کار، آنها مجبور بودند که خطوط دویدن دور بگیر را دنبال کنند، که معنی اش این بود که آنها می بایست در ستون های باریکی در طرفین بگیر پیش رویی کنند. در ابتدا، به نظر می رسید نقشه کارگر شده است. ارتش دشمن تقسیم شدند و در امتداد ساحل به سمت ما آمدند. وقتی آنها به میانه ی راه رسیدند، مدافعان ما وارد عمل شدند. مسیر دوندگی دور بگیر در میان آتش یونانی شعله ور شد، و در جا تعداد زیادی از هیولاها را خاکستر کرد. بقیه که تقلا کنان به اطراف می رفتند، در میان شعله های سبز غرق شدند. اعضای کمپ آتنا چنگک هایی به دور بزرگترین غولها می انداختند و آنها را به زمین می انداختند. در جنگل های سمت راستی، شکارچی ها رگباری از پیکان های نقره ای را به روی خطوط دشمن سرازیر کردند، در حالی که بیست و یا سی دراکانا را نابود ساختند، اما تعداد بیشتری پشت سر دراکاناها ظاهر شدند. یک آذرخش از میان آسمان بیرون جهید و غول لابستریگنیانی را به خاکستر تبدیل کرد، و می دانستم تالیا با دختر ژئوس بودنش آن را انجام داده باشد.

گراور نی اش را بالا برد و آهنگی سریع نواخت، و وقتی که به نظر می رسید در هر درخت، هر صخره و هر بوته ای روحی جوانه زده است، صدای غرشی از هر دو طرف جنگل بالا رفت. پری های جنگلی و ستیرها چماق هایشان را بالا بردند و حمله کردند. درختان به دور دشمنان پیچیدند، و آنها را خفه می کردند. چمن به دور پاهای کمانداران دشمن پیچید. سنگ ها پرواز کنان به صورت داراکلفا ها برخورد می کردند. دشمن تقلا کنان به پیش می آمد. غول ها درختان را خرد کردند و پری های جنگلی به محض نابودی منبع زندگیشان محو می شدند. سگ های جهنمی به سمت گرگ های تیمبر خیز برداشتند، و آنها را به کناری پرت کردند. کمانداران دشمن با آتش پاسخ دادند، و یک شکارچی از شاخه ای بالا سقوط کرد.

آناث بازوی مرا گرفت و به سمت بگیر اشاره کرد. تیتان در زره طلایی منتظر نمانده بود تا نیروهایش از طرفین پیشروی کنند. او داشت به سمت ما حمله ور می شد، مستقیم در حال قدم زدن بر بالای دریاچه بود، یک بمب یونانی درست بر بالای سرش منفجر شد، اما او مشتش را بالا برد و شعله های داخل هوا را مکید. آناث با ترس گفت:

– هایپریون، لرد نور. تیتان شرق.

حدس زدم:

– بده؟

– بعد از اطلس اون بزرگترین جنگجوی تیتان ها ست. توی روزگار گذشته، چهار تیتان چهار گوشه ی دنیا را کنترل می کردند. هایپریون شرق بود، قدرتمندترینشون. اون پدر هلیوسه، اولین خدای خورشید<sup>1</sup>. قول دادم:

– اون رو سرگرم می کنم.

– پرسى، حتى تو هم نمى تونى ...

– فقط نیروهامون رو کنار هم نگه دار.

ما به دلیل بسیار خوبی در کنار بگیر مستقر شدیم. بر روی آب تمرکز کردم و حس کردم قدرتش موج وار به درونم دويد.

<sup>1</sup> – هایپریون: پسر اورانوس و گایا. اسم او به معنای کسی ست که قبل از خورشید می آید. او با خواهرش تتا ازدواج کرد و یکی از فرزندان او این ازدواج، پسرش هلیوس خدای خورشید بود. گاهی در اسطوره های یونان نقشش با هلیوس در هم می آمیزد. او برادر کروئوس بود که در جنگ تیتان ها در طرف کروئوس جنگید و بعد از شکست در جنگ با خدایان به تارتاروس تبعید شد.

به سمت هاپیریون پیشروی کردم، در حالی که بر بالای آب می دویدم. آره، رفیق، هر دومون می تونیم/این بازی رو انجام بدیم. بیست فوت دورتر، هاپیریون شمشیرش را بلند کرد. چشمانش درست همانی بود که در رویایم دیده بودم- به همان طلایی رنگی چشمان کروڑوس، اما روشنتر، مثل خورشیدهای مینیاتوری. او متفکرانه گفت:

- بچه لوس خدای دریا، تو همونی هستی که دوباره اطلس رو زیر آسمون به تله انداختی؟

گفتم:

- سخت نبود. شما تیتان ها درست مثل جوراب های ورزشی من باهوشین<sup>۱</sup>.

هاپیریون غرولندی کرد:

- تو درخشش می خوای؟

بدنش در میان ستونی از نور و گرما مشتعل شد. نگاهم را برگرداندم، اما هنوز کور بودم. به طور غیر ارادی ریپتاید را بالا بردم- درست سر وقت. تیغه ی هپیریون به تیغه ی من برخورد کرد. موج شوک آن برخورد، یک موج دایره وار ده فوتی بر روی سطح دریاچه فرستاد. چشمانم هنوز داشت می سوخت. مجبور بودم نورش را خاموش کنم. بر روی امواج جرز و مدی تمرکز کردم و مجبورش کردم که برگردد. درست قبل از برخورد آن موج، بر روی یک جت آبی پریدم.

- آههههههههههههه!

امواج به هاپیریون برخورد کردند و او را به زیر آب بردند، رهش خاموش شد. بر روی سطح رودخانه فرود آمدم، درست وقتی که هاپیریون تقلا کنان بر روی پاهایش بلند می شد. از زره طلایی اش چکه چکه آب می ریخت. چشمانش دیگر درخشان نبودند، اما آنها هنوز مرگبار به نظر می رسیدند. او غرید:

- تو خواهی سوخت، جکسون!

شمشیرهایمان دوباره با هم ملاقات کردند و هوا پر از بوی آزن شد.

جنگ هنوز دیوانه وار به دور ما در جریان بود. در جناح راست، آنابث داشت حمله ای را با خواهر و برادرهای رهبری می کرد. در جناح چپ، گراور و ارواح طبیعتش داشتند دوباره گروه بندی می شدند، در حالی که دشمن را در میان بوته ها و علف های هرز گرفتار می کردند.

هاپیریون به من گفت:

- بازی بسه، ما بر روی زمین می جنگیم.

در حال گفتن یک نظر هوشمندانه مثل « نه » بودم، که تیتان فریاد زد. دیواری از نیرو و انرژی در میان هوا به من برخورد کرد- درست مثل همان حقه ای که کروئوس بر روی پل به کار برده بود. حدود سیصد یارد بر روی آب به عقب برگشتم و به زمین برخورد کردم. اگر به خاطر رویین تنی جدیدم نبود، هر استخوان در بدنم می شکست. بر روی پایم بلند شدم، در حالی که می نالیدم:

- واقعاً از وقتی که شما تیتان ها این کار رو می کنین، متنفرم.

هاپیریون با یک چشم به هم زدن در کنار من بود. به روی آب تمرکز کردم و قدرتش را به درون خودم کشیدم. هپیریون حمله کرد. او قدرتمند و سریع بود، اما به نظر نمی توانست در برابر یک فوت ساده بر روی زمین فرود آید، زمین به دور پاهایش هنوز در میان شعله های آتش بود، اما من به همان سرعت به آب پاشیدن به او ادامه دادم.

تیتان غرید:

- بس کن! اون باد رو متوقف کن!

<sup>1</sup> - bright دارای چند معنی که با دو معنی متفاوت آن، یکی باهوش، دیگری روشن، در ادامه بازی شده!



مطمئن نبودم منظورش چیست. سرم با جنگیدن شلوغ بود. هایپریون تلوتلو خورد، مثل این که داشت از بین می رفت. آب بر روی صورتش پاشید، در حالی که چشمانش را نیش می زد. باد او را بلند کرد، و هایپریون تلوتلوخوران به عقب رفت. گراور با شگفتی فریاد زد:

- پرسی! چطوری اون کار رو کردی؟

فکر کردم: چی کار؟

بعد به پایین نگاه کردم، و فهمیدم در میانه ی طوفان شخصی خودم ایستاده ام. ابرهایی از بخار آب به دورم می چرخیدند، بادهای چنان قدرتمند بودند که هایپریون را سیلی می زدند و چمن را تا شعاع بیست یاردی مسطح کرده بودند. جنگجویان دشمن نیزه هایشان را به سمق پرتاب کردند، اما طوفان آنها را به کناری راند.

زیر لب گفتم:

- عالی، اما یه کمی بیشتر.

آذرخش به دورم سوسو زد. ابرها تیره شدند، باران تندتر به دورم چرخید. به هایپریون نزدیک شدم و او را از روی پاهایش به زمین انداختم. گراور دوباره فریاد زد:

- پرسی! اون رو اینجا بیار!

ضربه ای زدم و چاک دادم، در حالی که اجازه می دادم عکس العمل هایم دور شوند، هایپریون به سختی می توانست از خودش دفاع کند. چشمانش سعی داشتند دوباره مشعل ور شوند، اما طوفان شعله هایش را خاموش می کرد. اگرچه، نمی توانستم طوفانی مثل این را تا ابد نگاه دارم. می توانستم احساس کنم قدرتهایم ضعیف می شوند. با آخرین تلاش، هایپریون را به سمت مزرعه، درست جایی که گراور منتظر بود، فرستادم.

هایپریون جیغ کشید:

- من بازیچه نمی شم.

او سعی کرد تا دوباره بر روی پاهایش بلند شود، اما گراور نی اش را بر روی لبش گذاشت و شروع کرد به نواختن. لنسیوس به او ملحق شد. در بیشه زار، هر ستیری آهنگ را می نواخت- یک ملودی وهم آور، مثل رودی که بر روی سنگها در جریان باشد. زمین در زیر پاهای هایپریون منفجر شد. ریشه های گره دار به دور پاهایش پیچید.

او اعتراض کرد:

- این چیه؟

سعی کرد ریشه ها را عقب زند، اما هنوز ضعیف بود. ریشه ها ضخیم تر شدند تا جایی که به نظر می رسید چکمه های چوبی پوشیده است. او فریاد زد:

- بس کنین! جادوی جنگلی شماها قابل قیاس با یه تیتان نیست!

اما هر چه بیشتر تقلا می کرد، ریشه ها سریع تر رشد می کردند. آنها تقریباً به دور بدنش پیچیده بودند. سخت و ضخیم شدند، مثل پوست یک درخت. زره طلایی اش در حالی که به قسمتی از یک کنده ی درخت تبدیل می شد، در چوب حل شد.

موسیقی ادامه داشت. نیروهای هایپریون وقتی که دیدند رهبرشان غرق شده، با شگفتی عقب نشینی کردند. او بازوهایش را از هم گشود و آنها تبدیل به شاخه های قطور شدند، از جایی که شاخه های کوچکتر بیرون زدند و برگها روییدند. درخت بلندتر و ضخیم تر شد، تا جایی که صورت تیتان در میانه ی درخت قابل مشاهده بود. او جیغ زنان گفت:

- شما نمی تونید من رو زندونی کنین. من هایپریونم! من ...

پوست درخت بر روی صورتش بسته شد. گراور نی اش را از روی دهانش برداشت.

- تو یه درخت میپل خیلی خوشگلی.

چند تا از ستیرهای دیگر از خستگی بیهوش شدند، اما آنها کارشان را خوب انجام دادن. لرد تیتان کاملاً در میان یک درخت میپل عظیم زندانی و پوشانده شد. کمر درخت حداقل بیست فوتی قطر داشت، با شاخه هایی که به بلندی هر درخت دیگری در پارک بود. درخت احتمالاً برای قرن ها آنجا ایستاده بود. ارتش دشمن شروع به عقب نشینی کرد. صدای هورایی از طرف کابین آتنا به هوا رفت. اما پیروزی ما عمرش کوتاه بود. چون کروئوس درست همان وقت از روی سوپراچش پرده برداری کرد.

- خیررررررررررر!

غرش در میان قسمت بالایی مانهاتان انعکاس کرد. نیمه خدایان و هیولاها هر دو باهم از ترس خشکشان زد. گراور نگاهی پر از ترس به من کرد:

- چرا اون صدا شبیه ... اون نمی تونه باشه!

می دانستم در مورد چی فکر می کرد. دو سال قبل ما از طرف پن هدیه ای دریافت کردیم - گرازی بزرگ که ما را به جنوب غرب برده بود ( بعد از این که سعی کرده بود ما را بکشد)<sup>۱</sup>. گراز نعره ای مشابه ای داشت، اما آنچه که ما در حال شنیدنش بودیم به نظر ستیزجویانه تر بود، خیلی تیزتر، مثل این که ... مثل این که آن گراز، دوست دختری عصبانی داشت.

- خیرررررررررررررررررررررررر!

جانور صورتی عظیمی بر روی آبگیر پرواز کرد - یک بالون کابوس وار رژه ی روز شکرگزاری ماکي<sup>۲</sup> با بال. آنابث فریاد زد:

- یه ماده خوک! سنگر بگیرین!

نیمه خدایان به محض این که خانم خوک ی بالدار به پایین شیرجه زد، پراکنده شدند. بالهای شبیه بالهای یک فلامینگو صورتی بود، که با پوستش به زیبایی ست شده بود، اما سخت بود که در مورد جذابیتش فکر کنی وقتی که سم هایش به زمین برخورد کرد، و به سختی به یکی از هم کابینی های آنابث ضربه زد. خوک لگد کوبی کرد و نیم جریب از درختان را تکه پاره کرد، و آروغ زنان ابری از گاز مهلک بیرون فرستاد. بعد دوباره بلند شد، در حالی که برای حمله ای دیگر دور سرمان چرخش می زد. غرولند کنان گفتم:

- بهم نگو این چیز از افسانه های اساطیری یونانه.

آنابث گفت:

- متاسفم، هست. خوک ماده ی کلازمونیان<sup>۳</sup>. اون قدیم، اون شهرهای یونان رو تهدید می کرده. گفتم:

<sup>۱</sup> - کتاب سوم - فصل دوازدهم.

<sup>۲</sup> - Macy's Thanksgiving Day Parade نوعی رژه و نمایش به همراه موسیقی و به نمایش در آوردن شخصیت های کارتون و رقص و آواز که اولین بار توسط فردی به نام ماکي و کارمندانش در آمریکا در روز شکرگزاری به راه افتاد. مدت این رژه سه ساعت است که از نه صبح روز شکرگزاری شروع می شود.

[http://en.wikipedia.org/wiki/Macy's\\_Thanksgiving\\_Day\\_Parade](http://en.wikipedia.org/wiki/Macy's_Thanksgiving_Day_Parade)

<sup>۳</sup> - Clazmonian sow تمام صفات این موجود در خطوط بالایی آن، توصیف شده است. در متون قدیمی به فایا (Phaea) معروف بوده و یکی از هیولاهایی ست که مادرش آچیندا ست. گاهی در افسانه ها فایا به زنی دزد که بسیار ظالم و درنده خو بوده اطلاق می شده. [http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Clazmonian\\_sow](http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Clazmonian_sow)

- بزار حدس بزنم، هرکول شکستش داده.

آناث گفت:

- نه، تا جایی که من می دونم هیچ قهرمانی تا حالا نتونسته اون رو شکست بده<sup>1</sup>.

زیر لب گفتم:

- عالی.

ارتش تیتان از شوک حضور آن موجود درآمدند. حدس می زنم آنها متوجه شدند که آن خوک به دنبال آنها نیست. ما تنها چند ثانیه فرصت داشتیم قبل از این که آنها آماده نبرد شوند، و نیروهایمان هنوز در ترس و شوک بودند. هر بار که خوک آروغ می زد، ارواح طبیعت گراور فریاد می زدند و به درخت هایشان برمی گشتند.

یک چنگ از یکی از هم کابینی های آناث قاپیدم.

- اون خوک باید بره. من مراقب اون هستم. شما، بچه ها بقیه ی دشمن رو دور نگه دارین. اونها رو به عقب برگردونین!

گراور گفت:

- اما، پرسی، اما ... چی کار کنیم اگه نتونیم؟

دیدم که چقدر خسته است. جادو کاملاً انرژی اش را تحلیل برده بود. آناث، به خاطر زخم بد شانه اش، خیلی بهتر به نظر نمی رسید. نمی دانستم اوضاع و احوال شکارچی ها چگونه است، اما در جناح راست، ارتش دشمن حالا بین ما و آنها بود. نمی خواستم دوستانم را در چنان حالت بدی ترک کنم، اما آن ماده خوک بزرگترین خطر بود. او همه چیز را خراب می کرد: ساختمان ها، درخت ها، فانی های خواب. باید متوقف می شد. گفتم:

- اگه لازم بود عقب نشینی کنین، فقط حرکتشون رو کند کنین. به محض این که بتونم برمی گردم.

قبل از این که بتوانم تغییر عقیده دهم، طناب چنگک را مثل یک کمند تاب دادم. وقتی خوک ماده برای عبور بعدی اش پایین آمد، آن را با تمام قدرتم پرتاب کردم. چنگک به دور بال خوک پیچیده شد. او با عصبانیت غرید و تغییر جهت داد، طناب را کشید و مرا به داخل آسمان برد. اگر شما می خواهید از پارک مرکزی به قسمت مرکزی شهر برین، پیشنهاد من اینه که با مترو برین. خوک های بالدار خیلی سریع، اما این راه خیلی خطرناکتره.

خوک پروازکنان از هتل پلازا گذشت، مستقیم به تنگه ی خیابان پنجم رفت. نقشه ی عالی ام این بود که از طناب بالاروم و بر روی پشت خوک سوار شوم. بدبختانه سرم با تاب خوردن به اطراف و جاخالی دادن از تیرهای چراغ و کناره های ساختمانها خیلی شلوغ بود.

چیز دیگری که یاد گرفتم: بالارفتن از طناب در کلاس ژیمناستیک یک چیز است، بالا رفتن از طناب متصل شده به بال متحرک یک خوک، وقتی که در حال پرواز با سرعت یک صد مایل در حال پرواز باشید، چیز کاملاً متفاوتی است. زیگزاگ وار از میان چند بلوک عبور کردیم و به سمت جنوب بر روی خیابان پارک ادامه دادیم.

- رئیس!، هی، رئیس!

از گوشه ی چشمم دیدم که با سرعت بلک جک در کنار ما پرواز می کرد، در حالی که به عقب و جلو حرکت می کرد تا از بال های خوک اجتناب کند.

به او گفتم:

- مراقب باش!

<sup>1</sup> - در صفحه ی ویکی کمپ دورگه ها گفته شده که آناث در این مورد اطلاع کافی نداشته و در واقع این خوک یک بار در راه سفر تسیوس به آتن توسط وی شکست داده شده است. [http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Clazmonian\\_sow](http://camphalfblood.wikia.com/wiki/Clazmonian_sow)

بلک جک شیهه ای کشید.

- پپر بالا، میگیرمت... احتمالاً.

خیلی باعث قوت قلب نبود. گراند سنترال<sup>1</sup> در مقابل مان بود. بر بالای سر در ورودی اصلی اش مجسمه ای غول پیکر از هرمس قرار داشت. که حدس می زدم به خاطر این که خیلی بالا بود فعال نشده بود. داشتم با سرعت نیمه خدا خرد کنی به سمت هرمس پرواز می کردم. به بلک جک گفتم:

- گوش به زنگ باش! من یه ایده ای دارم.

- /ه، من /از نقشه هات متنفرم.

با تمام قدرتم به طرف خارج تاب خوردم. به جای برخورد به مجسمه ی هرمس، به سرعت به دور آن پیچیدم، در حالی که طناب را به بازوهایش می پیچیدم. فکر کردم آن کار، خوک را به افسار خواهد کشید، اما مقدار انرژی جنبشی یک خوک سی تنی در حال پرواز را دست کم گرفته بودم. درست وقتی که خوک مجسمه را از روی پایه اش کشید، اجازه دادم برود. هرمس به یک سواری رفت، در حالی که جای مرا به عنوان مسافر خوک گرفته بود، و من سقوط آزادی به سمت خیابان کردم.

در کسری از ثانیه در مورد روزهایی که مادرم در مغازه ی شکلات فروشی گراند سنترال کار می کرد، فکر کردم. فکر کردم که چقدر بد خواهد بود اگر زندگی ام به یک نقطه ی روغنی به روی پیاده رو تمام شود.

بعد سایه ای به زیر من شیرجه رفت، و تاپ- من بر روی پشت بلک جک بودم. راحتترین فرود نبود. در حقیقت، وقتی فریاد زدم: او! صدایم فرکانسی بالاتر از حد معمول داشت.

بلک جک زیر لب گفت:

- متاسفم، رئیس.

جیرجیرکنان گفتم:

- مشکلی نیست. اون خوک رو دنبال کن!

بچه خوک پروار، به سمت راست، به خیابان چهل و دوم شرقی رفته بود و داشت به سمت خیابان پنجم می رفت. وقتی از روی سقف ساختمان ها عبور می کرد، می توانستم این جا و آنجا به دور شهر، آتش ها را ببینم. به نظر می رسید دوستانم زمان خیلی سختی را سپری می کنند. کروڑوس از چند جا حمله کرده بود. اما در آن لحظه من مشکلات خودم را داشتم. مجسمه ی هرمس هنوز در افسارش بود. مجسمه همچنان به ساختمان ها برخورد می کرد و به اطراف تاب می خورد. خوک بر روی یک ساختمان اداری شیرجه رفت و هرمس به یک مخزن آب بر روی سقف برخورد کرد و در آن فرو رفت، در حالی که آب و چوب به همه جا پخش شد. چیزی به ذهنم خطور کرد. به بلک جک گفتم:

- نزدیکتر شو.

او با شیهه ای اعتراض کرد.

<sup>1</sup> - Grand Central ایستگاه قطار در خیابان 42 در خیابان پارک مانهاتان. مجسمه ای از هرمس در سر در ورودی ان قرار دارد.

[http://en.wikipedia.org/wiki/Grand\\_Central\\_Terminal](http://en.wikipedia.org/wiki/Grand_Central_Terminal)





- شما حالا می‌تونید از مانهاتان دفاع کنید.

اما به نظر نمی‌رسید آنها شنیده باشند.

آنها حمله کنان به سمت خیابان پارک رفتند، و تصور می‌کنم تا زمانی که کسی آنها را غیرفعال نکرد، همچنان به دنبال خوک‌های پرنده بودند.

بلک جک گفت:

- هی، رئیس، ما می‌تونیم به زنگ تفریح دوناتی داشته باشیم؟

عرق را از روی پیشانی‌ام پاک کردم.

- ای کاش، رفیق گنده، اما جنگ هنوز ادامه داره.

در حقیقت، می‌تونستم بشنوم که نزدیکتر می‌شود. دوستانم کمک لازم داشتند. بر روی بلک جک پریدم، و با هم به سمت صداهای انفجار پرواز کردیم.

## فصل پانزدهم

### کایرون یک مهمانی به راه می اندازد.

مترجم این فصل: زهرا سعیدی و کاترینا

میدتون منطقه ی جنگی بود. ما بر روی کشمش های کوچک در همه جا پرواز کردیم. یک غول، وقتی که پری های درختی به سمش پی در پی فندق و بلوط پرت می کردند، درخت ها را در پارک بریانت<sup>۱</sup> از ریشه در می آورد. بیرون والدارف آستریا<sup>۲</sup>، مجسمه ی بنجامین فرانکلین داشت یک سگ جهنمی را با روزنامه ی لوله شده کتک می زد. سه تا از کابین هفاستوس با گروهی از دراکاناها در میانه ی راکرفلر سنتر<sup>۳</sup> می جنگیدند. وسوسه شدم که بایستم و کمک کنم، اما از دود و هیاهو می توانستم بگویم که اکشن واقعی در جایی دورتر، در جنوب بود. دفاعمان داشت فرو می ریخت. دشمنان داشتند به ساختمان امپایر استیت نزدیک می شدند.

شیرجه ای سریع به سمت منطقه ی محاصره شده زدیم. شکارچی ها یک خط دفاعی در خیابان سی وهفتم برپا کرده بودند، فقط سه بلوک دورتر از شمال المپ. در شرق خیابان پارک، جک میسن و دیگر اعضای کمپ هفاستوس داشتند ارتشی از مجسمه ها را بر علیه ی دشمن فرماندهی می کردند. در غرب، کابین دیمیترو و ارواح طبیعت، خیابان ششم را به جنگلی تبدیل کرده بودند که مانع دسته ای از نیمه خدایان کرونوس شده بود. جنوب تا حالا سالم مانده بود، اما دسته ای از ارتش دشمن داشت آن دور و ور می چرخید. چند دقیقه دیگر، و بعد ما کاملاً محاصره می شدیم. زیر لب گفتم:

– مجبوریم اونجایی که بیشتر به ما احتیاج دارن فرود بیایم.

– که اونجا، همه جاست، رئیس!

یک پرچم آشنای جغد نقره ای در جنوب شرقی صحنه ی جنگ، در خیابان سی و سوم، در تونل خیابان پارک دیدم. آنابث و دو تا از خواهر و برادرهایش داشتند یک غول هایپربورین را عقب می راندند. بب بلیک جک گفتم:

– اونجا!

او به سمت صحنه ی نبرد شیرجه رفت.

از پشتش پایین پریدم و بر روی سر غول فرود آمدم. وقتی غول به بالا نگاه کرد، از روی صورتش سر خوردم، در حالی که بینی اش را در مسیر راهم صاف می کردم.

– اوخخخخخخخ!

غول به عقب سکندری خورد، خون آبی از سوراخ های بینی اش بیرون چکید. به سنگ فرش مسیر دویدن برخورد کردم. هایپربورین ابری از مه سفید بیرون فرستاد و دما افت کرد. نقطه ای که بر روی آن فرود آمده بودم حالا با یخ پوشیده شده بود، و من مثل یک دونات شکری با شبنم یخ زده پوشیده شده بودم. آنابث فریاد زد:

– هی، زشت!

امیدوار بودم که در حال صحبت با غول باشد، نه من. پسر آبی غرولند کرد و به سمت او برگشت، و پشت پایهای بی محافظش را برایم رونمایی کرد. حمله کردم و شمشیر را به پشت زانویش فرو بردم.

<sup>1</sup> Bryant –

<sup>2</sup> Waldorf Astoria –

<sup>3</sup> Rockefeller Center –

هایپرورین خم شد.

- واییییییییی!

منتظر شدم تا او بچرخد، اما او یخ زد. منظورم این است که آهسته به یخ جامد تبدیل شد. از جایی که من شمشیرم را در آن فرو کرده بودم، ترک هایی بر روی بدنش به وجود آمد. آنها بزرگتر و عمیق تر شدند تا وقتی که غول به کوهی از خرده ریزه های آبی منفجر شد.

آناث در حالی که سعی می کرد نفسش را حبس کند، پلک زد:

- ممنون. خوکه چی شد؟

گفتم:

- گوشت چرخ شده خوک.

او شانه اش را مالش داد:

- خوبه.

معلوم بود که زخم هنوز اذیتش می کرد، اما او حالت صورتم را دید و چشمانش را چرخ داد.

- خوبم، پرسی. یالا! ما یه عالمه دشمن کنار گذاشته شده داریم.

حق با او بود. ساعت بعدی ستوه آور بود. آن چنان می جنگیدم که قبلاً نجنجیده بودم - به هنگی از دراکاناها زدم، در حالی که تعداد زیادی تلخین را با یک ضربه ی شمشیر از بین بردم، امپوسایی را نابود کردم، و نیمه خدایان دشمن را ناک آوت می کردم. هیچ اهمیتی نداشت چه تعدادی را نابود می کنم، تعداد بیشتری جای آنها را می گرفت. آناث و من از بلوکی به بلوکی دیگر به سرعت حرکت می کردیم، در حالی که سعی می کردیم دفاع همدیگر را تقویت کنیم. تعداد زیادی از دوستانمان، زخمی در خیابان ها دراز کشیده بودند. تعداد زیادی از دست رفته بودند. وقتی که شب ادامه پیدا کرد و ماه بالاتر آمد، ما داشتیم سانتی متر به سانتی متر عقب نشینی می کردیم تا جایی که تنها یک بلوک از هر طرف با ساختمان امپایر استیت فاصله داشتیم.

یک لحظه گراور در کنارم بود و داشت با چماق چوبی اش به سر زندهای ماری می کوبید. بعد او در جمعیت ناپدید شد و تالیا حالا در کنارم قرار گرفته بود، در حالی که هیولاها را با قدرت جادویی سپرش عقب می راند. خانم الری به سمت هیچ کجا پارس کرد، و یک غول لابستریگنیا را با دهان گرفت، و او را شبیه یک فریزی<sup>1</sup> به داخل هوا پرتاب کرد. آناث از کلاه نامرئی کننده اش استفاده کرد تا دزدکی به خطوط عقبی دشمن برود. وقتی که یک هیولا با نگاهی متعجب در صورتش بدون دلیل آشکار نابود می شد، می فهمیدم که آناث آنجاست. اما هنوز این کافی نبود. کیتی گاردنر از جایی در سمت چپ فریاد زد:

- خطوطون رو حفظ کنین!

مشکل خیلی کوچک تر از این بود که بتوانیم آن را حفظ کنیم. ورودی المپ در بیست فوتی پشت سر ما بود. یک حلقه از نیمه خدایان شجاع، شکارچی ها، و ارواح طبیعت از درها محافظت می کردند. ضربه می زدم و می بریدم، در حالی که هر چیزی را در سر راهم نابود می کردم، اما حتی من هم داشتم خسته می شدم، و نمی توانستم در یک لحظه همه جا باشم.

پشت گروه دشمن، چند بلوک به سمت شرق، نوری روشن شروع به درخشش کرد. فکر کردم، طلوع آفتاب است. بعد فهمیدم که کرونوس در حال راندن یک ارابه ی طلایی به سمت ماست. تعدادی از غول های لابستریگنیا قبل از او مشعل ها را حمل می کردند. دو هایپرورین پرچم های مشکی - ارغوانی کرونوس را حمل می کردند. لرد تیتان

<sup>1</sup> - Frisbee یک دیسک پلاستیکی که بین دو بازیکن در هوا رد و بدل می شود.





- پرسى!

او از كمر به بالا زره پوشيده بود، كمانش در دستش بود، و داشت با خوشنودى نيش خند مى زد.

- متاسفم كه دير كرديم!

سناتور ديگرى فرياد زد:

- رفيق! بعداً حرف بزن. حالا وقت هيولا كشيده!

او يك تفنگ دو لول غول پيكر را پر كرد و ضامنش را كشيده و به سمت يك سگ جهنمى دشمن رنگ صورتى روشن شليك كرد. رنگ احتمالاً با غبار برنز آسمانى و يا چيزى مثل آن تركيب شده بود، چون به محض اين كه بر روى سگ جهنمى پاشيده، هيولا جيغ زد و به اندازه ي يك پودل مشكى- صورتى كوچك شد.

يك سناتور فرياد زد:

- پارتى پونى، جنوب فلوريدا!

جايى بر روى ميدان نبرد، صدايى تودماغى در جواب فرياد زد:

- بخش مركزى تگزاس!

صدا سومي فرياد زد:

- هاوايى ها خودتون رو نشون بدين!

قشنگ ترين چيزى بود كه ديده بودم. كل ارتش تيتان برگشت و فرار كرد، در حالى كه با سيلى از توپ هاى رنگى، پيكان ها، شمشيرها و تصادف با چوب هاى بيسبال، عقب رانده شدند. سناتورها هر چيزى را كه در مسيرشان بود، لگد كوب مى كردند.

كروئوس فرياد زد:

- از فرار كردن دست بردارين، احمقا! بايستين و حمله كليل!

آخرين قسمت حرفش به اين خاطر اين طورى ادا شد چون كه يك غول هايپربورين ترسان از پشت سكندرى خورد و بر بالاي كروئوس نشست. لرد زمان در زير باسن آبي غول ناپديد شد. ما آنها را چندين بلوك دور كرديم تا وقتى كه كايرون فرياد زد:

- بايستين، بنا به قولتون بايستين!

آسان نبود، اما سرانجام دستور كايرون در بالا و پايين رتبه هاى سناتور ها تقويت شد و آنها شروع كردن به عقب برگشتن و اجازه دادند كه دشمن فرار كند.

آناث در حالى كه عرق را از روى چهره اش مى زدود، گفت:

- كايرون باهوش. اگه به تعقيب ادامه مى داديم، خيلى پراكنده مى شديم. لازمه دوباره گروه بندى بشيم.

- اما دشمن ...

او موافق بود:

- اونها مغلوب نشدند، اما سپيده داره مى زنه. حداقل ما يه كمى وقت به دست آورديم.

از عقب كشيدن خوشم نمى آمد، اما مى دانستم حق با آناث است. به آخرين دسته از تلخين ها كه به سمت رودخانه ي ايست مى دويدند، نگاه كردم. بعد با اكره برگشتم و به سمت ساختمان امپاير استيت به راه افتادم.

ما يك سنگر دو بلوكه با يك چادر فرماندهى در ساختمان امپاير استيت برپا كرديم. كايرون به ما گفت كه انجمن پارتى پونى بخش هاى را تقريباً از هر ايالت در امريكا فرستاده است. چهل تا از كاليفرنيا، دو تا از جزيره رهود، سى تا

از ایلینویز ... تقریباً پانصد تا در مجموع به تماس او جواب داده بودند، اما حتی با آن تعداد زیاد، نمی توانستیم بیشتر از چندین بلوک را دفاع کنیم.

سناتوری به نام لاری<sup>۱</sup> گفت:

- رفیق، این تفریحش خیلی بیشتر از آخرین اجتماعمون توی وگاس بود!

از روی تی شرتش او را به عنوان رئیس بزرگ مردان آبر<sup>۲</sup> بخش نیو مکزیکو شناختم. اُون<sup>۳</sup> از جنوب داکاتا گفت:

- آره، کاملاً اونها رو نابود کردیم!

او ژاکت مشکی چرمی با یک کلاه ارتشی جنگ جهانی دوم قدیمی پوشیده بود.

کایرون پشت اُون را نوازش کرد.

- شماها کارتون رو خوب انجام دادین، دوستان من، اما بی دقت نشین. کرونوس رو نباید هرگز دست کم گرفت. حالا

چرا شماها نمی رین که دینر<sup>۴</sup> رو در خیابون 33 غربی ببینین و صبحانه ای بخورین؟ شنیدم بخش دلاور<sup>۵</sup> یک انبار شراب روت بیر<sup>۶</sup> پیدا کرده.

- روت بیر!

آنها تقریباً وقتی که چهارنعل به بیرون تاختند همدیگر را لگد کوب کردند.

کایرون لبخند زد. آنابث او را در آغوش گرفت و خانم الری صورتش را لیس زد. کایرون غرولند کنان گفت:

- آخ! بس کن، سگ. بله، منم از دیدنت خوشحالم.

گفتم:

- کایرون، ممنون. در مورد قهرمانی هات بگو.

او شانه ای بالا انداخت.

- متاسفم اون قدر طولش دادم. همون طور که می دونی، سناتورها به سرعت سفر می کنن. وقتی حرکت می کنیم

میتونیم فواصل رو کوتاه کنیم. اما هنوز، جمع کردن این همه سناتور با هم کار آسونی نیست. انجمن پارتی پونی

دقیق سازماندهی نشده.

آنابث پرسید:

- چطوری شما از مانع های جادویی دور شهر رد شدین؟

کایرون تایید کرد:

- اونها یه کمی ما رو کند کردند، اما من فکر می کنم اونها اکثراً برای دور نگه داشتن فانی ها برپا شدند. کرونوس

نمی خواد یه سری آدم فانی پست و حقیر در سر راه پیروزش جمع بشن.

با امیدواری گفتم:

- خب شاید نیروهای تقویتی دیگه هم بتونن رد بشن.

کایرون بر روی ریشش دست کشید.

---

<sup>1</sup> Larry -

<sup>2</sup> UBER -

<sup>3</sup> Owen -

<sup>4</sup> the diner -

<sup>5</sup> Delaware -

<sup>6</sup> Root beer - نوعی شراب شیرین

- شاید، اگر چه زمان خیلی کمه. به محض این که کرونوس دوباره گروه بندی کنه، دوباره حمله خواهد کرد. بدون عنصر غافلگیری در طرفمون ...

منظورش را درک می کردم. کرونوس شکست نخورده بود. نه برای یک مدت طولانی. به طور نصف نیمه ای امیدوار بودم که کرونوس در زیر باسن آن غول هاپیربورین خرد شده باشد، اما بهتر می دانستم، که او عقب رفته بود، حداقل تا امشب.

پرسیدم:

- در مورد تیفون چی؟

صورت کایرون در هم رفت.

- خدایان دارن از پا در میان. دیونسیوس دیروز از پا افتاده. تیفون ارا به ی اون رو خرد کرده، و خدای شراب جایی در کوههای آپالاجیان سقوط کرده. هیچ کسی اون رو از اون موقع ندیده. هفاستوس هم از فعالیت خارج شده. اون اونقدر سخت از صحنه ی نبرد به بیرون پرتاب شده که یک دریاچه ی جدید در وست ویرجینیا درست کرده. اون سلامتیش رو به دست میاره، اما نه به اون زودی که بتونه کمک کنه. بقیه هنوز دارن می جنگن. اونها سعی دارن پیشرویی تیفون رو کند کنند. اما هیولا متوقف نمی شه. اون درست فردا همین وقتا به نیویورک می رسه. وقتی اون و کرونوس نیروهاشون رو روی هم بریزن ...  
گفتم:

- اون وقت ما شانس انجام چه کاری رو داریم؟ ما نمی توانیم یه روز دیگه رو دووم بیاریم.  
تالیا گفت:

- ما مجبوریم. من یه چند تایی تله جدید به دور سنگر خواهیم گذاشت.  
او بسیار خسته به نظر می رسید. ژاکتش به دوده و غبار هیولاها آغشته شده بود، اما او سعی داشت بر روی پاهایش بماند و تلوتلو خوران فرو نیفتد.  
کایرون تصمیمی گرفت:

- من بهش کمک می کنم. باید مطمئن بشم که برادرارم خیلی تو خوردن روت بیر زیادی روی نکنن.  
فکر کردم، « خیلی زیادی روی کردن»، خیلی زیاد به دسته ی پارتی پونی ها می آید، اما کایرون چهار نعل خارج شد و من و آنابث را تنها گذاشت.  
آنابث لکه های هیولاها را از روی چاقویش پاک کرد. او را در حال انجام این کار هزاران بار دیده بودم، اما هرگز نمی دانستم چرا او این قدر به این تیغه اهمیت می دهد. پیشنهاد کردم:  
- حداقل مامانت حالش خوبه.

او چشمانش را بر روی من قفل کرد:

- بله اگه مبارزه کردن با تیفون رو خوب در نظر بگیری. پرسی، حتی با کمک سناتورها دارم فکر می کنم ...  
احساس بدی داشتم که ممکن است این آخرین گفتگوی ما باشد، و من احساس کردم که میلیون ها چیز وجود دارد که به او نگفته ام.

- می دونم. گوش کن، یه چیزایی ... یه تصوراتی هست که هستیا به من نشون داده.

- منظورت در مورد لوکه؟

شاید این فقط یک حدس دقیق بود، اما احساس کردم آنابث می داند که چه چیزی را ناگفته گذاشته ام. شاید او رویاهای خودش را داشت.

گفتم:

- آره، تو و تالیا و لوک، اولین باری که اونها رو دیدی. و وقتی که هرمس رو دیدین.  
آنابث چاقویش را در درون غلافش سراند.  
- لوک قول داد که هرگز اجازه نمی ده، بهم آسیبی برسه. اون گفت... اون گفت ما یه خانواده ی جدید خواهیم بود و اون بهتر از چیزی که اون می خواست از کار در اومد.  
چشمانش مرا به یاد دختر هفت ساله ی در آن کوچه می انداخت- عصبانی، ترسیده، و ناامید، در انتظار یک دوست.  
گفتم:

- تالیا قبلاً با من حرف زده. اون می ترسه ...  
آنابث با بیچارگی گفت:  
- که نتونم با لوک رودر رو بشم.  
سری به موافقت تکان دادم.  
- اما چیز دیگه ای وجود داره که باید بدونی. ایتان به نظر می رسه ناکامورا فکر می کنه که لوک هنوز در بدنش زنده ست، شاید حتی با کروئوس بر سر کنترل بدنش مبارزه می کنه.  
آنابث سعی کرد آن را پنهان کند، اما می توانستم تقریباً ببینم که ذهنش بر روی احتمالات کار می کرد، شاید شروع به امیدوار شدن کرده بود. تایید کردم:  
- نمی خواستم بهت بگم.  
او به بالا، به ساختمان امپایر استیت نگاه کرد.  
- پرسی، در همه ی این مدت برای حفظ جونم، احساس می کنم خیلی چیزها تغییر کرده. من هیچ کسی رو ندارم که بهش اعتماد کنم.  
سری به موافقت تکان دادم. آن موقعیت چیزی بود که اکثر نیمه خدایان می توانستند درک کنند.  
آنابث گفت:

- وقتی هفت ساله بودم از خونه فرار کردم. بعد با لوک و تالیا، فکر کردم یه خانواده پیدا کردم، اما اون تقریباً به سرعت تکه پاره شد. چیزی که می خوام بگم ... از وقتی که مردم من رو مایوس می کنن، از این که چیزها موقتی هستن، متنفرم. فکر کنم به خاطر همین می خوام یه معمار بشم.  
گفتم:

- که یه چیز دائمی بسازی. یه بنای یادبود که حداقل هزاران سال پا برجا باشه.  
او چشمان مرا نگاه کرد.  
- حدس می زنم که دوباره اون مثل ضعف مهلکم به نظر می رسه.  
سالها قبل در دریای هیولاها، آنابث به من گفته بود که بزرگترین ضعف مهلک او، غرورش است - فکر کردن در باره ی این که او می تواند هر چیزی را درست کند.  
من حتی نگاهی آنی از آرزوی عمیقش را که با جادوی سیران ها به او نشان داده شده بود، دیده بودم<sup>۱</sup>. آنابث تصور کرده بود مادرش و پدرش باهمند، ایستاده در مقابل یک مانهاتان بازسازی شده ی جدید که توسط آنابث طراحی شده بود. و لوک هم آنجا بود- دوباره خوب شده بود و آنابث به او در خانه اش خوشآمد می گفت.  
گفتم:

<sup>۱</sup> - کتاب دوم - فصل سیزدهم

- حدس می زنم بدونم چه احساسی داری، اما حق با تالیاست. لوک همین حالاشم خیلی زیاد به ما خیانت کرده. اون حتی قبل از کروئوس هم یه شیطان بود. نمی خوام اون بیشتر از این بهت صدمه بزنه.

آناث لب هایش را جمع کرد. می توانستم بگویم که دارد سعی می کند عصبانی نشود.

- و تو درک خواهی کرد اگه من امید داشته باشم که شانس وجود داره که تو در اشتباه باشی.

به اطراف نگاه کردم. احساس کردم که به بهترین نحو کارم را انجام داده ام، اما آن کار حال مرا هیچ بهتر نکرد.

در خیابان، اعضای کمپ آپولو یک بیمارستان صحرایی برپا کرده بودند تا در آن از زخمی ها مراقبت کنند ... یک جین از اعضای کمپ و تقریباً تعداد زیادی از شکارچی ها. داشتم به کارهای پزشکی نگاه می کردم، و در مورد شانس های بسیار کوچک مان برای حفظ کردن کوه المپ فکر می کردم ... و ناگهان: آنجا نبودم.

در یک بار دودی ایستاده بودم، با دیوارهای مشکی، علائم نئونی، و دسته ای از مهمانی های بزرگسالانه. پرچمی بر روی بار می گفت: تولدت مبارک بابی آرل<sup>۱</sup>. موسیقی روستایی از اسپیکرها در حال پخش بود. مردان درشت هیکلی در شلوار لی و پیراهن های کار دور بار جمع شده بودند. گارسون های خانم سینی های نوشیدنی را حمل می کردند و به سمت هم فریاد می زدند. کاملاً شبیه آن جاهایی بود که مادرم هرگز اجازه نخواهد داد بروم.

در عقب ترین جای اتاق ایستاده بودم، نزدیک توالت ها ( که بوی خیلی خوبی نداشت) و دسته ای از بازیهای وئویی سکه ای آنتیک در کنارم بود. مردی در کنار ماشین پیک-من<sup>۲</sup> گفت:

- آه، خوبه، تو اینجا. من یه نوشابه ی رژیمی می خورم.

او مردی چاق در یک پیراهن هاوایی با طرح ببری بود، با شلوارک ارغوانی و کفش های قرمز مخصوص دویدن و جوراب های مشکی که او را دقیقاً از قاطی شدن در جمعیت حفظ می کرد. بینی اش قرمز بود. یک بانداژ بر روی موی مشکی فرفری اش بسته شده بود، مثل این که او در حال بازیابی سلامتی اش از یک تصادف سخت بود.

پلک زدم:

- آقای دی؟

او آهی کشید، در حالی که چشمانش را از روی بازی نگرفت.

- واقعاً پیتر جانوسن<sup>۳</sup>، چقدر طول میکشه تا تو بتونی من رو توی یه نگاه تشخیص بدی؟

زیر لب گفتم:

- همون قدر که شما بتونین یاد بگیرین اسم من رو به یاد بیارین. کجاییم؟

دیونسیوس گفت:

- چرا، مهمونی تولد بابی آرل. جایی در مناطق روستایی امریکای دوست داشتنی.

- فکر کردم تیفون تو رو با یه ضربه از آسمان به بیرون پرت کرده. اونها گفتن که شما به سختی به زمین برخورد کردین.

<sup>۱</sup> Bobby Earl -

<sup>۲</sup> Pac-Man - یک بازی ویدیویی دارای ورژن های مختلف. تصویری از این بازی.



<sup>۳</sup> Peter Johnson -

- نگرانیت تاثر برانگیزه. من یک تصادف سخت با زمین داشتم. خیلی دردناک. در حقیقت، بخشی از من هنوز در زیر صدها فوت از قلوله سنگ های یک معدن زغال سنگ متروک زیر خاکه. بیشتر از چند ساعت طول خواهد کشید قبل از این که قدرت کافی برای بهبودی پیدا کنم. اما توی همین زمان، بخشی از هوشیاری من اینجاست.

- در یک بار، در حال بازی پیک-من.

دیونسیوس گفت:

- زمان مهمونی. مطمئناً در موردش شنیدی. هر جایی که یه مهمونی باشه، حضورم اون جا احضار میشه. به خاطر اونه که می تونم در یک زمان در جاهای متفاوت زیادی باشم. تنها مشکل، پیدا کردن یک مهمونیه. نمی دونم آیا می دونی که چقدر چیزهای جدی بیرون از حباب کوچولوی امن نیویورک تو وجود داره...

- حباب کوچولوی امن؟

- ...اما من باور دارم، فانی های این بیرون، اینجا، در هارت لند ترسیدن. تیفون اونها رو وحشت زده کرده. تعداد خیلی خیلی کمی مهمونی برپا میشه. ظاهراً بابی آرل و دوستاش، که تبرکشون می کنم، خیلی کنندن. اونها هنوز متوجه نشدن که دنیا داره به پایانش نزدیک می شه.

- خب... من واقعاً اینجا نیستم؟

- نه. توی یه لحظه من تو رو به زندگی ناچیز معمولیت برمی گردونم، و مثل این می مونه که اتفاقی نیافتاده.

- و چرا من رو به اینجا آوردی؟

دیونسیوس خرناسی کشید.

- آه، به طور خاصی تو رو نمی خواستم. هر کدوم از شما قهرمانهای احمق که می شد. اون دختره آنی...

- آناپث.

او گفت:

- نکته اینه که تو رو به زمون مهمونی کشیدم تا یه هشدار رو تحویل بدم. ما توی خطریم.

گفتم:

- وای، هرگز متوجهش نمی شدیم. ممنون.

او به من نگاهی انداخت و در یک لحظه بازیش را فراموش کرد. پیک-من توسط یک روح قرمز خورده شد.

دیونسیوس فحش داد:

- برو به جهنم<sup>۱</sup>، بلینکی<sup>۲</sup>، من روحت رو می گیرم!

گفتم:

- ام، اون یه شخصیت بازی وئیدیویه.

- هیچ عذری قابل قبول نیست! و تو داری بازی من رو خراب می کنی، جورجسنس<sup>۳</sup>.

- جکسون.

- هرچی! حالا گوش کن، موقعیت خطرناکتر از چیزیه که تو تصور می کنی. اگه المپ سقوط کنه، نه تنها خدایان

محو میشن، هر چی که به افسانه های ما مربوطه هم شروع به نابود شدن می کنه. هر تکه از تمدن کوچولوی بی

ارزشتون ...

<sup>1</sup> - Erre es korakas در زبان یونان باستان به معنی برو به جهنم است! منبع:

[http://wiki.answers.com/Q/What\\_is\\_the\\_Greek\\_'Erre\\_es\\_korakas'\\_in\\_English](http://wiki.answers.com/Q/What_is_the_Greek_'Erre_es_korakas'_in_English)

<sup>2</sup> - Blinky یکی از شخصیت های بازی پیک من است.

<sup>3</sup> - Jorgenson

آهنگ بازی نواخته شد و آقای دی به مرحله ی 254 وارد شد.

او فریاد زد:

- ها! اون رو بگیر، دوستای پیکسلیت رو!

به سرعت گفتم:

- اِم، هر تکه از تمدن.

- آره، آره، کل اجتماعتون حل و ناپدید میشه. شاید درست در همون لحظه نه، اما حرفهای من رو آویزه ی گوشت کن، بی نظمی تیتان ها معنی اش پایان تمدن غرب خواهد بود. هنر، قانون، مزه های شراب، موسیقی، بازی های ویدیویی، پیراهن های ابریشمی، نقاشی های مخملی مشکی - هر چیزی که زندگی رو با ارزش می کنه ناپدید خواهد شد!

گفتم:

- خب، پس چرا خدایان به سرعت برنمی گردند تا به ما کمک کنن؟ ما باید نیروهامون رو در المپ یکی کنیم. تیفون رو فراموش کنیم.

او با بی صبری بند انگشتانش را به صدا در آورد.

- تو نوشابه ی رژیمی من رو یادت رفت.

- خدایان، تو چقدر آزاردهنده هستی.

گارسون را صدا زدم و دستور نوشابه ی احمقانه را دادم. آن را به حساب بابی آرل گذاشتم. آقای دی یک جرعه ی خیلی طولانی نوشید. چشمانش هرگز بازی ویدئویی را ترک نکرد.

- حقیقت اینه که پییر<sup>۱</sup>...

- پرسی.

- ... خدایان دیگه این موضوع رو تایید نمی کنن. اما ما واقعاً نیاز داریم که شما فانی ها المپ رو حفظ کنین. تو می دونی که ما ظهور فرهنگ شما هستیم. اگه شما به اندازه ی کافی به این موضوع اهمیت ندین که المپ رو خودتون حفظ کنین ...

گفتم:

- مثل پن، به ستیرها بستگی داره که طبیعت وحش رو حفظ کنن.

- بله، کاملاً. البته من کاملاً انکار می کنم که این رو گفتم، اما خدایان به قهرمانها نیاز دارن. اونها همیشه نیاز داشتن.

در غیر این صورت لازم نبود که شما رنجش آورهای کوچولوی تخس رو دور و ورمون نگه داریم.

- حالا خیلی احساس خواستنی بودن می کنم. ممنون.

- از همون آموزش هایی استفاده کن که توی کمپ بهت دادم.

- کدوم آموزشها؟

- می دونی. همه ی اون تکنیک های قهرمان ها ... نه!

آقای دی بر روی میز فرمان بازی مشت کوبید.

- لعنتی<sup>۲</sup>! آخرین مرحله.

او به من نگاه کرد و آتش ارغوانی در میان چشمانش سوسو می زد.

<sup>1</sup> Pierre -

<sup>2</sup> Na parii eychi به معنی لعنت بهت یا مرده شورت رو بپرن در حالتی عشقولانه!

[http://wiki.answers.com/Q/What\\_does\\_Na\\_Pari\\_you\\_eychi\\_mean](http://wiki.answers.com/Q/What_does_Na_Pari_you_eychi_mean)



- همین طور که داشتم می گفتم، یه بار من پیشگویی کردم تو به خودخواهی همه ی قهرمان های انسانی دیگه خواهی شد. خب، اینجا جاییه که بهم ثابت کنی در اشتباه بودم.
- آره، باعث افتخار تو شدن توی لیستم واقعاً جای خیلی بالایی داره.
- تو باید المپ رو نجات بدی، پدرو<sup>۱</sup>! تیفون رو به عهده ی خدایان بزار و صندلی های قدرت ما رو نجات بده. اون باید انجام بشه!
- عالیه. گفتگوی کوچولوی خوبی بود. حالا، اگه ناراحت نمی شی، دوستانم نگران می شن که ... آقای دی هشدار داد:
- چیزای بیشتری هست، کرونوس هنوز قدرت کاملش رو به دست نیاورده. بدن یه فانی فقط یه ظرف موقتی ست.
- یه جورایی اون رو حدس زدیم.
- و شماها همونطور حدس زدین که حداکثر تا یه روز دیگه کرونوس بدن فانی رو دور می ندازه و به فرم حقیقی یک تیتان در میاد؟
- و اون معنیش اینه که ...
- دیونسیوس کوآتر دیگری را شروع کرد.
- تو یه چیزایی در مورد فرم حقیقی خدایان می دونی.
- آره، نمی تونی بدون سوختن و خاکستر شدن به اون نگاه کنی.
- کرونوس ده برابر قدرتمندتره. حضورش به یکباره خاکسترتون می کنه. و وقتی اون رو بدست بیاره، اون صاحب اختیار دیگه تیتان ها خواهد بود. اونها حالا در مقایسه با اون چیزی که قراره به زودی بشن، ضعیفن، مگه این که شماها بتونین اونها رو متوقف کنین. دنیا سقوط می کنه، خدایان می میرن، و من هرگز نخواهم تونست که یه امتیاز کامل و عالی از این ماشین احمق بگیرم.
- شاید باید مرا می ترساند، اما در حقیقت، تا جایی که ظرفیتم بود، همکنون ترسیده بود. پرسیدم:
- حالا می تونم برم؟
- آخرین چیز. پسرم، پولکس، اون زنده ست؟
- پلک زدم.
- آره، از آخرین باری که دیدمش.
- چقدر خوب میشه اگه تو بتونی اون رو همون طوری نگه داری. اون برادرش کاستر رو سال قبل از دست داده ... به او خیره شدم در حالی که سعی می کردم ذهنم به دور این ایده که دیونسیوس می توانست یک پدر نگران باشد، نگه دارم.
- یادم میاد.
- کنجکاو بودم که چند تا از خدایان دیگه همین حالا داشتن در مورد بچه های نیمه خدایانشان فکر می کردند.
- هر کاری از دستم بر بیاد، می کنم.
- دیونسیوس زیر لب گفت:
- هرچی که از دستت بر بیاد، خب، چیز قوت قلب دهنده ای نیست. حالا برو. تو یه تعداد سوپرایز نامطبوع داری که باید بهشون برسی، و من باید بلینکی رو شکست بدم!
- سوپرایزهای نا مطبوع؟

او دستش را تکان داد و بار ناپدید شد. به خیابان پنجم برگشتم. آنابث حرکت نکرده بود. او هیچ نشانه ای از این که من رفته بودم بروز نداد. او به من زل زد و اخم کرد.

- چی شده؟

- ام، .. حدس می زنم هیچی.

به پایین خیابان نگاهی کردم، کنجکاو بودم که بدانم منظور آقای دی از سوپرایزهای نامطبوع چیست. چقدر آنها بد خواهند بود؟

چشمانم بر روی یک ماشین آبی ضربه خورده ایستاد. کاپوتش به صورت بدی تورفته بود، مثل این که کسی سعی کرده بود با چکش کاری حفره های بزرگی را ایجاد کند. پوستم به خارش افتاد. چرا این ماشین این قدر آشنا به نظر می رسید؟ بعد متوجه شدم که ماشین یک پریوس است، پریوس پل.

به سرعت به سمت پایین خیابان دویدم. آنابث فریاد زد:

- پرسى! داری چی کار می کنی؟

پل در صندلی راننده بیهوش شده بود. مادرم در کنارش در حال خرناس کشیدن بود. ذهنم احساسی شبیه خمیر داشت. چطور قبلاً آنها را ندیده بودم؟ آنها تمام روز را این جا در ترافیک نشسته بودند، جنگ در اطراف آنها می غرید، و من حتی متوجه شان نشده بودم.

- اونها باید اون نورهای آبی رو توی آسمون دیده باشن.

سعی کردم درها را باز کنم، اما آنها قفل بودند.

- باید اونها رو بیرون بیارم.

آنابث به آرامی گفت:

- پرسى.

- نمی تونم اونها رو اینجا رها کنم!

کمی دیوانه به نظر می رسیدم. بر روی شیشه ی جلو مشت کوبیدم.

- باید اونها رو حرکت بدم. باید ...

- پرسى فقط ... فقط صبر کن.

آنابث برای کایرون، که داشت در بلوک پایینی با چند سناتور صحبت می کرد، دست تکان داد.

- می تونیم ماشین رو به کنار خیابون هل بدیم، خیلی خب؟ اونها حالشون خوب میشه.

دستانم می لرزید. بعد از همه ی آن چیزها که این چند روز آخر پشت سر گذاشته بودم، احساس حماقت و ضعف می کردم، اما دیدن والدینم، طوری بود که می خواستم فرو بریزم. کایرون چهار نعل به سمت ما تاخت.

- چی ... اه، عزیزم. می فهمم.

گفتم:

- اونها داشتن می اومدن من رو پیدا کنن. مادرم حتماً حس کرده چیزی درست نیست.

کایرون گفت:

- احتمالاً، اما پرسى، اونها خوب میشن. بهترین چیزی که ما می تونیم برای اونها انجام بدیم اینه که روی کارمون تمرکز کنیم.

بعد متوجه چیزی شدم که بر روی صندلی عقب پریوس بود، و قلبم یک لحظه ایستاد. چیزی که پشت سر مادرم به کمر بند ایمنی بسته شده، یک ظرف سفید و سیاه یونانی به بزرگی حدود سه فوت بود. درش با یک بند چرمی پیچیده شده بود.

زیر لب گفتم:

- امکان نداره.

آناث دستش را بر روی شیشه فشار داد.

- غیر ممکنه! فکر کردم تو اون رو توی هتل پالازا گذاشتی.

موافق بودم:

- توی یه سرداب محبوسش کردم.

کایرون ظرف را دید و چشمانش گشاد شد.

- اون نیست ...

- ظرف پاندورا.

به او همه چیز را در مورد ملاقاتم با پرومتهوس گفتم.

کایرون با حالتی شوم گفت:

- پس ظرف مال توه. این ظرف دنبالت می کنه و سعی می کنه تو رو مجبور کنه که بازش کنی، اهمیتی نداره که

کجا می گذاریش. اون وقتی در ضعیفترین حالت هستی، ظاهر میشه.

فکر کردم، مثل حالا. در حالی که به صورت ناامید والدینم نگاه می کردم. لبخند زدن پرومتهوس را تصور کردم، چقدر

مشتاق بود که به ما فانی های بیچاره کمک کند.

/امید رو تسلیم کن و من خواهم فهمید که تو داری تسلیم می شی. قول می دم کرونوس رتوف خواهد

بود.

عصبانیت در درونم موج برداشت. ریپتاید را کشیدم. آن را در شیشه ی طرف راننده فرو بردم، مثل این که از

پلاستیک فشرده ساخته شده باشد. گفتم:

- ماشین رو از بنزین خالی می کنیم، اونها رو از سر راه کنار می بریم و اون ظرف احمقانه رو به المپ می بریم.

کایرون سری به موافقت تکان داد.

- نقشه ی خوبیه. اما، پرسى....

هر چه قصد داشت بگوید، در موردش تردید کرد. صدای یک ضربه ی برش مکانیکی از فاصله ی دور بلند شد- پت

پت یک هلیکوپتر.

در یک صبح دوشنبه ی معمولی در نیویورک مشکل خیلی بزرگی به نظر نمی رسید، اما بعد از دو روز سکوت مطلق،

یک هلیکوپتر فانی، غیرمعمولی ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم. چند بلوک آن طرفتر در شرق، ارتش هیولاهای

وقتی که هلیکوپتر به درون دیدمان آمد، داد کشیدند و هو کردند. یک مدل غیر نظامی با رنگ قرمز تیره و یک

لوگوی سبز روشن DE در کناره اش بود. کلمات در زیر لوگو کوچک تر از آن بود که بتوانم بخوانمشان، اما می

دانستم آنها چه می گویند. **تشکیلات دیر.**

راه گلویم بند آمد. به آناث نگاه کردم. و می توانستم بگویم که او هم لوگو را شناخته است. صورتش به قرمزی

هلیکوپتر بود. آناث پرسید:

- اون اینجا چی کار می کنه؟ اون چطور از موانع عبور کرده؟

کایرون گیج به نظر می رسید:

- کی؟ کدوم فانی اون قدر احمقه که ...

ناگهان هلیکوپتر با شیبی تند به جلو آمد.

کایرون گفت:

- جادوی مورفیوس! خلبان احمق فانی خوابش برده.

وقتی هلیکوپتر به یک طرف کج شد، با وحشت تماشایش کردم، داشت به سمت یک ردیف از ساختمان های اداری

سقوط می کرد. حتی اگر به آنها برخورد نمی کرد، خدایان هوا احتمالاً به خاطر نزدیک شدنش به ساختمان امپایر

استیت آن را از آسمان به بیرون جاروب می کردند. چنان فلج شده بودم که نمیتوانستم تکان بخورم، اما آنابث سوت

زد و گایدو اسب بالدار از ناکجا آباد شاهین وار فرود آمد.

او پرسید:

- شما برای یه اسب خوش تیپ تماس گرفتین؟

آنابث خرناسی کشید:

- یالا، پرسى، ما باید دوستت رو نجات بدیم.

## فصل شانزدهم

### ما از یک دزد کمک دریافت می کنیم.

مترجم این فصل: شایان جلیلیان

این تعریف من از خوشحال نبوده. پرواز با یک اسب بالدار به سمت یک هلیکوپتر از کنترل خارج شده. اگه گایدو شبیه یکی از اون ماشین های پرنده ی تجملی بود، ما مثل کاغذ رنگی های جشن ریز ریز می شدیم. می توانستم صدای ریچل را بشنوم که در داخل هلی کوپتر جیغ می زد. به دلایلی او نخواستید بود، ولی می توانستم خلبان را ببینم که روی کنترل ها افتاده بود و وقتی که هلیکوپتر تلوتلوخوران به سمت کناره ی یک ساختمان اداری می رفت، او بر روی کنترل های هلی کوپتر به عقب و جلو می افتاد.

از آنابث پرسیدم:

- نقشه ای داری؟

- تو باید گایدو رو بگیری و بیرون ببریش.

- تو چیکار می کنی؟

اون در جواب گفت:

- هش.

و گایدو به سمت پایین یک شیرجه ی ناگهانی رفت.

فریاد زد: سرت رو بدزد!

چنان نزدیک از کنار پره های هلیکوپتر رد شدیم که من احساس کردم نیروی تیغه ها موهایم را برش داد. ما خیلی نزدیک در کناره ی هلیکوپتر حرکت کردیم، و آنابث در را گرفت. درست همان وقت، همه چیز بهم ریخت. بال گایدو به شدت به هلیکوپتر برخورد کرد. او با من، که بر روی پشتش بودم، یک راست به سمت پایین سقوط کرد، درحالی که آنابث را، که از کناره ی هلیکوپتر آویزان بود، ترک می کردیم. آن چنان وحشت کرده بودم که نمی توانستم فکر کنم، اما در حالی که گایدو حلزوری وار به دور خودش می چرخید، در یک نظر دیدم که ریچل در حال کشیدن آنابث به داخل هلیکوپتر است.

بر سر گایدو فریاد زدم:

- آرام باش!

او شیهه ای کشید.

- باله، اون شکسته.

- تو می تونی انجامش بدی.

نا امیدانه سعی کردم آنچه را که سیلنا در کلاس های درس پرواز با اسب بالدار به ما می گفت، به یاد بیاورم.

- فقط بالت رو آرام نگه دار. بالهات رو باز کن و سبک بپر.

مثل یک صخره سقوط کردیم - مستقیم به سمت خیابانی که سیصد فوت پایین تر قرار داشت. در آخرین لحظه گایدو بال هایش را باز کرد. می توانستم صورت سانتور هایی را ببینم که با دهان باز به ما خیره شده بودند. بعد، خودمان را از حالت شیرجه بالا کشیدیم و پانزده فوتی در هوا معلق بودیم، و بعد سکندری خوران بر روی پیاده رو فرود آمدیم - اسب بالدار بر روی نیمه خدا.

گایدو گفت:

- آی! پاهام، سرم، بالام.

کایرون با کیف وسایل پزشکی اش چهار نعل به سمتان آمد و شروع کرد به کار کردن بر روی اسب بالدار. بر روی پاهایم بلند شدم. وقتی سرم را بلند کردم، قلبم به گلویم آمد. هلیکوپتر فقط چند ثانیه با برخورد به ساختمان فاصله داشت. سپس به طور معجزه آسایی خودش را راست کرد. در دایره ای چرخید، و بر روی هوا شناور ماند. خیلی آرام، شروع کرد به فرود آمدن. به نظر می رسید تا ابد طول خواهد کشید، اما سرانجام هلیکوپتر تپ تپ کنان در وسط خیابان پنجم فرود آمد. از شیشه ی جلویش به داخل آن نگاه کردم، و نتوانستم چیزی را که می دیدم، باور کنم. آنابث پشت کنترل ها بود.

وقتی پره های هلی کوپتر می چرخیدند تا بایستند، به جلو دویدم. ریچل در کنار هلی کوپتر را باز کرد و خلبان را بیرون کشید.

ریچل هنوز طوری لباس پوشیده بود که انگار در تعطیلات بود، شورت ساحلی، تی شرت، و صندل. موهایش درهم و برهم بود و صورتش به خاطر حرکت هلیکوپتر سبز شده بود.

آنابث، آخر از همه از هلیکوپتر پیاده شد. با احترام و ترس به او زل زدم.

- نمی دونستم می تونی یه هلیکوپترو برونی.

- خودم هم نمی دونستم. پدر من دیوونه ی هوانوردیه. به علاوه، دایدا لوس چند تا یادداشت در مورد ماشین های پرنده داشت. من فقط بهترین حدس ها رو در مورد کلیدهای کنترلی زدم.

ریچل گفت:

- تو جون منو نجات دادی.

آنابث شانه ی زخمی اش را بالا انداخت.

- آره، خوبه... بهتره بهش عادت نکنی. اینجا چیکار می کنی، دیر؟ کار بهتری از پرواز به داخل منطقه ی جنگی بلد نیستی؟

- من....

ریچل نگاهی به من انداخت.

- من باید اینجا می بودم. می دونستم پرسى در خطر.

- کار درستی کردی. خب، اگه منو ببخشید، من چندتا دوست مجروح دارم که باید ازشون مراقبت کنم. خوشحال شدم برای ملاقاتمون اومدی، ریچل.

صدایش کردم:

- آنابث ....

اما او طوفان وار از آنجا دور شد.

ریچل با صدای تلیپی بر روی لبه ی پیاده رو نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

- متاسفم، پرسى. منظوری نداشتم ... من همیشه همه چیز رو خراب می کنم.

کار سختی بود که بخوای درباره اش بحث کنی، اگر چه خوشحال بودم که او سالم است. به مسیری که آنابث رفته بود نگاهی کردم، ولی او در میان جمعیت ناپدید شده بود.

نتوانستم آنچه را انجام داده بود، باور کنم. - نجات زندگی ریچل، فرود آوردن یک هلیکوپتر، و طوری صحنه را ترک کرده بود انگار کار بزرگی انجام نداده بود.

به ریچل گفتم:

- همه چی روبه راهه.

اگر چه کلماتم پوچ و بی معنی بودند.

- خب چه پیامی رو می خواستی به من بدی؟

اون گفت:

- از کجا دربارش می دونی؟

- یک رویا.

ریچل شگفت زده نشد. اون شرت ساحلی اش را کشید. که با نقاشی هایی پوشیده شده بود، که چیز غیر عادی برای

ریچل نبود، ولی آن علامت ها را شناختم: حروف یونانی، تصاویر مهره های کمپ، طرح هایی از هیولاها و چهره

های خدایان. نمی فهمیدم چگونه ریچل توانسته بود چیزهایی در مورد بعضی از آنها بفهمد. او هرگز در المپ یا کمپ

دورگه ها نبود.

او گفت:

- من یک چیزهایی هم دیدم. منظورم اینه که نه فقط از داخل مه. اون فرق داره. من تصاویر رو می کشم. خطوط

رو می نویسم...

گفتم:

- به زبان یونان باستان. تو میدونی اونا چی میگن؟

- این چیزیه که می خواستم باهات دربارش حرف بزنم. امیدوار بودم....خب، اگه باهامون به تعطیلات اومده بودی،

امیدوار بودم بتونی بهم کمک کنی که معنی اون چیزایی رو که برام اتفاق می افته، بفهمم.

او با حالت التماس به من نگاه کرد. چهره اش به خاطر آفتاب ساحل سوخته بود. بینی اش پوست انداخته بود. نمی

توانستم از این شوک دربیایم که او شخصاً اینجا بود. او خانواده اش را مجبور کرده بود که تعطیلاتشان را کوتاه کنند،

قبول کرده بود که به یک مدرسه وحشتناک برود، و یک هلیکوپتر را به سمت صحنه ی جنگ هیولاها رانده بود، فقط

به خاطر اینکه من را ببیند. به روش خودش، او به شجاعی آناث بود.

ولی آنچه برای او با این تصورات اتفاق افتاده بود، واقعاً مرا گیج کرده بود. شاید این چیزی بود که برای همه ی

کسانی که می توانستند از میان مه ببینند، اتفاق می افتاد. ولی مادرم هیچ وقت درباره ی چیزی مثل این با من حرف

نزدده بود: و حرف های هستیا در مورد مادر لوک دوباره به ذهنم خطور کرد: می کستلان خیلی دور رفت. / او سعی کرد

خیلی بیشتر ببیند.

- ریچل، ای کاش میدونستم. شاید بهتر باشه از کایرون سوال کنیم....

او به خودش پیچید انگار که یک شوک الکتریکی به او وارد شده باشد.

- پرسى، یه چیزی می خواد اتفاق بیوفته. یک حقه که به مرگ ختم میشه.

- منظورت چیه؟ مرگ کی؟

- من نمیدونم.

او به طور عصبی به دور و برش نگاه کرد.

- تو حسش نمی کنی؟

- این همون پیغامیه که می خواستی به من بدی؟

- نه.

او تأمل کرد.

- من متأسفم. من سر در نمی آرم، اما اون فکر فقط به دفعه به ذهنم میاد. پیغامی که من روی ساحل نوشتم فرق می کرد. اون شامل اسم تو می شد.

به یاد آوردم:

- پرسپوس. به زبان یونان باستان.

ریچل گفت:

- نمیدونم معنیش چیه. اما می دونم که مهمه. تو باید اونو بشنوی. اون میگه: پرسپوس، تو/اون قهرمان نیستی. طوری به او خیره شدم مثل این که به من سیلی زده باشد.

- تو هزاران مایل رو اومدی تا به من بگی که من اون قهرمان نیستم؟

او اصرار کرد:

- اون مهمه، اون روی اون کارایی که انجام میدی، تأثیر میذاره.

- نبودن قهرمان پیشگویی؟ نبودن قهرمانی که کروئوس رو شکست میده؟ منظورت چیه؟

- من ... من متأسفم، پرسپوس. این همه ی اون چیزیه که من می دونم. من باید به تو می گفتم چون که... کایرون چهار نعل به سمتمان آمد.

- خب! ایشون باید خانم دیر باشند.

می خواستم بر سر کایرون فریاد زنم که از آنجا برود، ولی البته که نمی توانستم. سعی کردم کنترل احساساتم را به دست بگیرم. احساس می کردم که طوفان شخصی دیگری دارد به دورم می چرخد.

- کایرون، ریچل دیر. ریچل، این مربی من کایرونه.

ریچل با افسردگی گفت:

- سلام.

به نظر نمی رسید اصلاً از دیدن اینکه کایرون یک سانتور است، تعجب کرده باشد.

کایرون تأکید کرد:

- شما نخواهید دید، خانم دیر، و در حال حاضر شما فانی هستید؟

او موافق بود:

- من فانی هستم.

مثل این که این یک مطلب ناراحت کننده بود.

- خلبان به محض این که از رودخانه گذشتیم، خوابش برد. نمیدونم چرا برای من اتفاق نیفتاد. فقط می دونم که باید به اینجا میومدم، تا به پرسپوس هشدار بدم.

- هشدار به پرسپوس؟

- اون چیزهایی رو می بینم، خطوطی رو مینویسه و تصویرهایی رو نقاشی می کنه.

کایرون یک ابرویش را بالا برد.

- واقعاً؟ در موردشون بهم بگو.

ریچل همان چیزهایی را که به من گفته بود، برای کایرون تکرار کرد.

کایرون به ریشش دستی کشید.

- خانم دیر... شاید بهتر باشه باهم حرف بزنیم.



- کایرون...

یک تصویر ناگهانی و وحشتناک از کمپ دورگه ها در سال 1990 و جیغ می کستان که از زیر شیروانی بیرون می آمد، داشتم.

- تو....تو به ریچل کمک می کنی، درسته؟ منظورم اینه که، تو به اون هشدار میدی که مراقب این تصوراتش باشه. خیلی دور نره.

دمش را تکان خورد، مثل کاری که وقتی دلواپس بود، انجام می داد.

- بله، پرسى. من همه ی تلاشم رو خواهم کرد تا به اون بفهمونم که چه چیزی در حال رخ دادنه و اونو نصیحت خواهم کرد، اما این زمان خواهد برد. ضمناً، تو باید استراحت کنی. ما ماشین والدیتو به محل امنی بردیم. به نظر میاد دشمن همچنان می خواد در قرارگاهش بمونه. ما رختخواب هایی رو در ساختمان امپایر استیت قرار دادیم. برو و یکمی بخواب.

غروند کردم:

- همه دائم به من می گن برو بخواب. من نیازی به خوابیدن ندارم.

کایرون لبخندی زد.

- اخیراً به خودت نگاه کردی، پرسى؟

به لباس هایم نگاهی انداختم، آنها بو می دادند، سوخته بودند، بریده شده بودند و به خاطر جنگ های ثابت شبانه ام پاره شده بودند.

تایید کردم:

- من مثل مرده ها می مونم. ولی تو فکر می کنی بعد از چیزی که اتفاق افتاده می تونم بخوابم؟

کایرون سرزنشم کرد:

- شاید توی جنگ شکست ناپذیر باشی، ولی اون فقط بدنتو سریع تر خسته کنه. آشیل رو به یاد میارم. هر وقت اون پسر بچه در حال جنیدن نبود، خواب بود. اون باید 20 بار در روز چرت کوتاهی می زد. تو، پرسى، به استراحت نیاز داری. تو شاید تنها امید ما باشی.

می خواستم شکایت کنم که من تنها امیدواری آنها نیستم، بر طبق گفته های ریچل، من حتی اون قهرمان نبودم. اما یک نگاه به چشمان کایرون، این موضوع را برایم روشن کرد که او قصد ندارد جوابی دریافت کند.

غرر کنان گفتم:

- حتماً، مذاکره.

به زحمت به سمت ساختمان امپایر استیت رفتم. وقتی به پشت سرم نگاهی کردم، ریچل و کایرون در میانه ی یک

گفتگوی صمیمانه در کنار هم راه می رفتند، انگار داشتند درباره ی مراسم کفن و دفن بحث می کردند.

داخل لابی، من یک جای خواب خالی پیدا کردم و در آن فرو افتادم، و مطمئن بودم که هرگز نمی توانم بخوابم. یک ثانیه بعد، چشمانم بسته شد.

در رویاهایم، به باغ هیدیز برگشته بودم. پادشاه مردگان با گام هایی آهسته به بالا و پایین می رفت، و در حالی که

نیکو دنبالش می کرد، گوش هایش را گرفته بود و بازوهایش را تکان می داد.

نیکو گفت:

- تو مجبوری.

دیمتر و پرسیفونی پشت سر آنها، در کنار میز صبحانه نشسته بودند. هر دو الهه کسل به نظر می رسیدند. دیمتر داشت گندم پودر شده در داخل 4 کاسه ی بزرگ می ریخت. پرسیفونی با جادو جای گلپای روی میز را عوض می کرد، گل ها را از رنگ قرمز به رنگ زرد تغییر می داد و می رقصاند.

- من مجبور نیستم هیچ کاری رو انجام بدم.  
چشم های هیدیز درخشید.

- من یک خدا هستم.

- پدر، اگه المپ سقوط کنه، امنیت کاختون اهمیتی نداره، شما هم محو خواهید شد.

- من یک المپی نیستم. خانواده ام، کاملاً واضح بیانش کردند.

- تو هستی. چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد.

- تو دیدی که اونا با مادرت چکار کردند. زئوس اونو کشت. و حالا تو از من می خواهی که به اونا کمک کنم؟ اونا سزاوار اون چیزی که دریافت میکنن، هستن.

پرسیفونی آهی کشید. او انگشتانش را در عرض میز حرکت داد، و با پریشان خاطری، ظروف نقره ای را به گل های رز تبدیل کرد.

- میشه لطف کنیم و درباره ی اون زن حرف نزنیم؟  
دیمتر متفکرانه گفت:

- می دونی چی می تونه به این پسر کمک کنه؟ کار در مزرعه.

پرسیفونی چشمانش را چرخ داد.

- مادر...

- شش ماه پشت یه بیل بودن. یه شخصیت سازِ عالی.

نیکو جلوی پدرش ایستاد، هیدیز را مجبور کرد که با او رودر رو شود.

- مادرم درباره ی خانواده می دونست. به خاطر همین نمی خواست ما رو ترک کنه. تو نمی تونی خانواده ات رو به خاطر این که اونا کارهای وحشتناکی انجام دادن، ترک کنی. تو هم چیزای وحشتناکی در حقشون انجام دادی.

هیدیز یادآوری کرد:

- ماریا مرده.

- تو نمی تونی خودتو از دیگر خدایان جدا کنی.

- من این کار رو هزاران ساله که دارم به خوبی انجام دادم.

نیکو پرسید:

- و اون باعث شده احساس بهتری پیدا کنی؟ اون طلسم روی پیشگو اصلاً کمکی بهت کرد؟ کینه ورزی یه عیب مهلکه. بیانکا دربارش به من هشدار داده و حق با اون بود.

- واسه نیمه خداها! من جاودانه ام، کاملاً قدرتمند! حتی اگه بقیه ی خدایان به پام هم بیفتن، بهشون کمک نمی کنم، اگه خود پرسی جکسون لابه و زاری کنه ...

- تو حتی از منم مطرودتری. عصبانی بودن در مورد اون موضوع رو فراموش کن و برای یه بارم که شده کار مفیدی انجام بده. اون تنها راهیه که اونا بهت احترام خواهند گذاشت.

دست هیدیز با آتش سیاه پر شد.

نیکو گفت:

- بیا جلو، منو خاکستر کن. این همون چیزیه که خدایان دیگه ازت انتظار دارند. بهشون ثابت کن که حق باهاشونه.  
 دیمپتر نالید:  
 - بله، لطفاً. خفش کن.  
 پرسیفونی آهی کشید.  
 - اوه، من نمی دونم. ترجیح می دم توی میدون جنگ باشم تا اینکه یک کاسه ی دیگه حبوبات بخورم.. این خسته کننده است.  
 هیدیز با عصبانیت غرید. گلوله آتشین او به یک درخت نقره ای در کنار نیکو برخورد کرد، و آن درخت به استخری از فلز مایع تبدیل شد. و رویایم عوض شد.  
 بیرون سازمان ملل ایستاده بودم، در یک مایلی شمال شرقی ساختمان امپایر استیت. ارتش تیتان ها اطراف سازمان ملل اردو زده بودند. به میله ی پرچم ها غنایم ترسناکی آویزان شده بودند - کلاهیخود ها و تکه از زره های اعضای کمپ شکست خورده. در تمام طول خیابان اول، غول ها داشتند تبر هایشان را تیز می کردند. تلخین ها زره ها را در کوره های آهنگری موقتی تعمیر می کردند.  
 کروئوس داشت بر بالای کاخ قدم می زد، داسش رو می چرخاند و برای همین نگهبان های دراگانایش از سر راهش کنار کشیده بودند. ایتان ناکامورا و پرومتئوس نزدیکش ایستاده بودند، بیرون از محدوده ی برش. ایتان با بیقراری داشت با بندهای سپرش ور می رفت، اما پرومتئوس در کت و شلوارش به آرامی و متینی همیشگی اش به نظر می رسید.  
 - از این مکان متنفرم.  
 کروئوس غرغر کنان ادامه داد:  
 - سازمان ملل. مثل این که انسان ها می تونن متحد بشن. به من یادآوری کنین که این ساختمونو بعد از اینکه المپ رو نابود کردیم، نابود کنم.  
 - بله، لرد.  
 پرومتئوس لبخند زد مثل اینکه خشم اربابش برایش جذاب بود.  
 - بهتر نیست ما اصطبل های پارک مرکزی رو هم نابود کنیم؟ می دونم که اسب ها چقدر شما رو عصبانی می کنند.  
 - منو مسخره نکن، پرومتئوس! اون سانتور های نفرین شده از اینکه دخالت کردند پشیمون خواهند شد. من اونها رو غذای سگهای جهنمی خواهم کرد، و با پسر هم شروع می کنم... از اون کایرون ضعیف.  
 پرومتئوس شانه ای بالا انداخت.  
 - اونی که بهش می گید ضعیف، سپاهی از تلخین ها رو با تیرهایش نابود کرد.  
 کروئوس داسش را چرخاند و و یک میله پرچم را از وسط نصف کرد. رنگ های ملی برزیل واژگون شد و بر روی ارتش فرو ریخت، در حالی که یک دراکفا را له کرد.  
 کروئوس غرید:  
 - ما اونا رو نابود خواهیم کرد. الان وقتشه که دراکون<sup>1</sup> رو آزاد کنیم. ناکامورا، تو این کارو انجام می دی.  
 - ب.....بله لرد. در غروب آفتاب؟  
 - نه. فوراً. محافظان المپ شدیداً زخمی ان. اونا ها انتظار یک حمله سریع رو ندارن. از طرفی، ما می دونیم که اونها نمی تونن این دراکون رو نابود کنن.

<sup>1</sup> - Drakon در ادامه در مورد این موجود افسانه ای اطلاعات کاملی داده خواهد شد.

ایتان مثل اینکه گیج شده بود.

- سرورم؟

- اهمیتی نداره، ناکامورا. فقط اوامر رو اجرا کن. من می خوام المپ وقتی که تیفون به نیویورک رسید، خراب شده باشه. ما کاملاً خدایان رو در هم خواهیم شکست.

- اما سرورم، بازیابی شما.

کرونوس به ایتان اشاره کرد، و نیمه خدا یخ زد. کرونوس هیس هیس کرد:

- به نظر میاد که من به بازیابی نیاز دارم؟

ایتان تکون نخورد. یه جورایی سخته وقتی که در زمان بی حرکت شدین، حرف بزنین.

کرونوس بشکنی زد و ایتان فرو افتاد.

تیتان غرغری کرد:

- بزودی، این فرم غیر ضروری خواهد بود. من خیلی به پیروزی تکیه نخواهم کرد. حالا، برو.

ایتان تقلا کنان دور شد.

پرومتئوس هشدار داد:

- این خطرناکه، سرورم، خیلی عجلو نباشید.

- عجلو؟ بعد از سه هزار سال موندن و گندیدن در تارتاروس، تو به من می گی عجلو؟ من پرسه جکسون رو هزار قطعه خواهم کرد.

- شما سه بار باهانش جنگیدین، و هنوز شما همیشه می گید که این مغایر جلال و شکوه یک تیتانه که بخواد با یک فانی محض بجنگه. کنجکاوم که آیا میزبان فانی تون روی شما نفوذی داره، که قضاوت هاتون رو ضعیف کرده.

کرونوس چشمان طلایی اش را به سمت تیتان چرخاند.

- تو به من گفتی ضعیف؟

- نه سرورم. منظورم....

- آیا وفاداری تو تقسیم شده؟ شاید دلت برای دوستان قدیمیت، خدایان، تنگ شده. نمی خوای به اونا بپیوندی؟ رنگ پرومتئوس پرید.

- از دهنم پرید، سرورم. دستورات شما انجام خواهد شد.

او رو به ارتش کرد و فریاد زد:

- برای جنگ آماده بشید!

نیروهای پراکنده به حرکت در آمدند. از جایی پشت محوطه سازمان ملل، غرشی عصبانی شهر را لرزاند. صدای بیدار شدن دراکون. صدا چنان ترسناک بود که مرا بیدار کرد، و متوجه شدم که دارم صدا را از یک مایل آنطرف تر می شنوم.

گراور کنارم ایستاد، به نظر دستپاچه می رسید.

- اون چی بود؟

- اونا دارن میان، و ما در خطریم.

کابین هفاستوس دیگه آتش یونانی نداشت. کابین آپولو و شکارچی ها داشتند برای جمع آوری پیکان ها تقلا می کردند. اکثر ما آنقدر آمبروسیا و نکتار خورده بودیم که جرات نداشتیم مقدار بیشتری بخوریم. ما شانزده عضو کمپ، شانزده شکارچی، و دوازده ستیری که در فرم جنگی باقی مانده بودند، را در اختیار داشتیم. بقیه ی افراد به المپ پناه

برده بودند. پارتی پونی ها سعی داشتند دوباره گروه بندی کنند، اما تلوتلو می خوردند و ریز ریز می خندیدند و همگی شان بویی شبیه شراب بیر می دادند. تگزاسی ها به کلورادویی ها کله می زدند. شاخه ی میسوری داشتند با ایلینویزی ها بحث می کردند. شانس خیلی زیادی می آوردیم اگر کل ارتش به جای جنگیدن با دشمن، دست از جنگ با همدیگر برمی داشتند.

کایرون با ریچل بر روی پشتش، داشت یورتمه کنان می آمد. دردی آزاردهنده در درونم احساس کردم، چون کایرون به کمتر کسی سواری می داد، چه برسد به یک فانی. او گفت:

– دوستت که اینجاست، بینش های مفیدی داره، پرسی.

ریچل سرخ شد.

– فقط یه چیزایی که تو سرم دیدم.

کایرون گفت:

– یک دراکون لیدیایی<sup>۱</sup>، دقیقاً اونه. قدیمی ترین و خطرناک ترین از نوع خودش.

به ریچل خیره شدم.

– تو چطوری اونو فهمیدی؟

– مطمئن نیستم، ولی این دراکون سرنوشت خاصی داره. اون به وسیله یکی از فرزندان اریز کشته خواهد شد.

آناث دست به سینه شد.

– تو اصلاً چطور می تونی اون رو بدونی؟

– من فقط دیدمش. نمی تونم توضیح بدم.

گفتم:

– خب، بیا امیدوار باشیم که تو اشتباه می کنی. به خاطر این که ما یک کمی از نظر موجودی بچه های اریز در مضيقه ایم....

فکری ترسناک به ذهنم خطور کرد و من با زبان یونان باستان فحش دادم.

آناث پرسید:

– چیه؟

به او گفتم:

– جاسوسه. کرونوس گفت: « می دونیم که اونا نمی تونن / این دراکون رو شکست بدن ». جاسوس اونا رو به خبرای جدید به روزرسانی کرده. کرونوس می دونه که کابین اریز همراه ما نیست. اون عمداً هیولایی رو انتخاب کرده که ما نمی تونیم بکشیمش.

تالیا اخم کرد.

– اگه من یه روزی جاسوستون رو بگیرم، اون به خاطر کاراش خیلی متاسف میشه. شاید بتونیم یک پیغام رسان دیگه به کمپ بفرستیم...

کایرون گفت:

– من قبلاً اینکارو کردم، بلک جک تو راهه. اما اگه سیلنا نتونسته کلاریس رو متقاعد کنه، من شک دارم که بلک جک بتونه ...

غرضی زمین را لرزاند. خیلی نزدیک به نظر می رسید.

<sup>1</sup> – Lydian فردی که اهل لیده از پادشاهی های باستانی آسیای صغیر بوده.

گفتم:

- ریچل، برو توی ساختمان.

- من می خوام بمونم.

سایه ای خورشید را پنهان کرد. در عرض خیابان، دراکون از یک آسمان خراش به پایین سرید. اون غرید، و هزارتا پنجره خرد شدند.

بعد از فکری دوباره، ریچل با صدایی ضعیف گفت:

- من می رم داخل.

\*\*\*\*\*

بزارید توضیح بدم: اژدهاها وجود دارند، و پس، دراکون ها وجود دارند.

دراکون ها چندین میلیون سال بزرگتر از اژدهاها هستند، و خیلی بزرگتر، اونها شبیه مارهای غول پیکر هستند. اکثرشان بال ندارند. بیشترشان نفس آتشین ندارند، (اگرچه بعضی هاشون دارن). همه شان سمی اند. همه شان به طور بی اندازه ای قوی اند، با فلس هایی سخت تر از تیتانیوم. با چشمانشان می توانند شما را فلج کنند، نه مثل فلج کردن مدل مدوسایی، تبدیل کردن تون به سنگ، بلکه مثل این مدل فلج کردن: اوه-خدايان- اون - مار- بزرگ- می خواد- من رو- بخوره، که به همان بدی ست.

ما کلاس های آموزشی جنگیدن با دراکون ها در کمپ داشتیم، اما هیچ راهی برای آماده کردن خودتون در برابر یک مار دویست فوتی که قطر بدنش به اندازه ی یه اتوبوس مدرسه ست و داره از کناره ی یه ساختمان به پایین می سره، چشمان زردش مثل نورافکنه و دهانش پر از دندان های به تیزی تیغه که برای جویدن یه فیل قوی هستند، وجود نداره. تقریباً آرزوی رویارویی با خوک بالدار را کردم.

در همین زمان، نیروهای دشمن تا پایین خیابان پنجم پیشروی کرده بودند. ما همه ی تلاشمان را کرده بودیم تا ماشین ها از سر راه کنار بکشیم تا فانی ها در امان باشند، اما این کار پیشروی دشمن را راحت تر کرده بود. پارتی پونی ها، دم هایشان را به طور عصبی تکان می دادند. کایرون چهارنعل در میان صف هایشان بالا و پایین می تاخت، و آنها را تشویق می کرد که محکم بایستند و درباره ی پیروزی و شراب بیر فکر کنند، ولی من می دانستم هر لحظه ممکن است آنها وحشت کرده و فرار کنند.

- دراکون با من.

صدایم شبیه جیغی ترسان بیرون آمد. بلندتر فریاد زدم:

- دراکون با من! بقیه، خط مقابل دشمن رو نگه دارند!

آناث کنارم ایستاد. اون کلاهخود جعدی اش را پوشیده بود که تا روی صورتش را گرفته بود، ولی می توانستم بگویم که چشمانش قرمز بودند.

پرسیدم:

- می خوای کمک کنی؟

اون با ناراحتی جواب داد:

- این کاریه که من می کنم، من به دوستان کمک می کنم.

احساس می کردم یک احمق کاملم. خواستم او را کنار بکشم و برایش توضیح بدهم که بودن ریچل در اینجا برایم مفهومی ندارد، که بودن ریچل در اینجا ایده ی من نبوده، اما وقتی نداشتیم. گفتم:

- تا وقتی اونو مشغول می کنم، دنبال نقطه ضعف ها توی زرهش بگرد. فقط مراقب باش.

سوت زدم.

- خانم الری، بشین!

- هاپ!

او از روی صفی از سانتور ها پرید و بوسه ای تحویل داد که به طور مشکوکی بوی پیتزای پیرونی می داد.

شمشیرم را کشیدم و ما به هیولا حمله کردیم.

دراکون سه طبقه ای بالای سر ما بود، او بر روی کناره های ساختمان می سرید، در حالی که نیروهای ما را برانداز می کرد. هر جا که نگاه می کرد، سانتور ها از ترس خشکشان می زد.

از شمال، ارتش دشمن به پارتی پونی ها حمله برد، و خطوط ما در هم شکست. دراکون ضربه ای زد، و سه تا سانتور کالیفرنایی را به یک باره قورت داد، قبل از این که حتی به او نزدیک شده باشم.

خانم الری خودش را به داخل هوا پرت کرد... یک سایه ی سیاه مرگبار با دندان ها و پنجه ها. در حالت عادی، حمله ی یک سگ جهنمی منظره ایست وحشتناک، اما در مقایسه با دراکون، خانم الری مثل یک عروسک خیمه شب بازی بود.

پنجه هایش بدون هیچ آسیبی فلس های دارکون را خراشید. او گلوی هیولا را گاز گرفت، اما حتی نتوانست یک تورفتگی ایجاد کند. اگر چه، وزن خانم الری در حدی بود که بتواند دراکون را از کناره ی ساختمان پایین بپندازد. به طور ناشیانه ای ضربه می زد و بر روی پیاده رو برخورد کرد، سگ جهنمی و مار بزرگ در هم می پیچیدند و ضربه می زدند. دراکون سعی کرد خانم الری را نیش بزند، اما خانم الری خیلی به دهان مار نزدیک بود. زهر به همه جا ریخت، سانتور ها را به همراه چندتا غول دیگر تبدیل به غبار کرد، اما خانم الری به دور سر مار می چرخید، می خراشید و گاز می گرفت.

- آآآآآه ه ه ه ه.

من با شیرجه ای ریپتاید را خیلی عمیق به داخل چشم چپ هیولا فرو بردم. نورافکن خاموش شد. دراکون هیس هیزی کرد و عقب کشید تا دوباره حمله کند، اما من به کناری غلت زدم.

او تکه ی بزرگی از پیاده رو به اندازه ی یک استخر شنا را نیش زد. با چشم سالمش به سمتم چرخید و من بر روی دندان هایش تمرکز کردم، برای همین فلج نشدم. خانم الری تمام سعیش را کرد تا حواس او را پرت کند. بر روی سر مار پرید و خراشید و شبیه یک کلاه گیس واقعی سیاه عصبانی خرناس کشید.

بقیه جاها، اوضاع جنگ اصلاً خوب نبود. سانتور ها به خاطر حمله ی غول ها و دیوها ترسیده بودند. یک تی شرت نارنجی کمپ وسط دریای جنگ ظاهر شد، اما به سرعت ناپدید شد. پیکان ها جیغ می کشیدند. آتش ها وسط دو ارتش منفجر می شد. اما مبارزه داشت از عرض خیابان می گذشت و به سمت ورودی ساختمان امپایر استیت حرکت می کرد. داشتیم محدوده یمان را از دست می دادیم.

ناگهان آنابث پشت سر مار ظاهر شد. کلاه نامرئیش، وقتی چاقوی برنزی اش را وسط یکی از سوراخ های روی فلس های مار فرو کرد، از سرش افتاد.

دراکون غرید. اون حلزون وار به دور خودش چنبره زد و با ضربه ای آنابث را از پشتش کنار زد. درست وقتی که به زمین برخورد کرد به او رسیدم. او را از سر راه کنار کشیدم، درست وقتی که مار چرخید و تیر چراغ برقی را، دقیقاً در جایی که آنابث بود، خرد کرد.

- ممنون.

- بهت گفتم مراقب باش.

- آره، خوبه، سرت رو بدزد!

این بار نوبت او بود که مرا نجات دهد. او من را کنار کشید درحالی که دندان های هیولا، ناگهانی بالای سرم را گاز گرفتند. بدن خانم الری ضربه محکمی به صورت دراکون زد تا توجه او را جلب کند، و ما غلت زنان از سر راهش کنار رفتیم.

در همین هنگام ارتش مان، به سمت درهای امپایر استیت عقب نشینی کرده بودند. کل ارتش دشمن آنها را محاصره کرده بود.

راه چاره ای نداشتیم. هیچ کمک دیگری در راه نبود. من و آنابث هم باید عقب نشینی می کردیم، قبل از اینکه از کوه المپ جدا بیفتیم.

ناگهان صدای غرشی را از شمال شنیدم. از آن صداهایی که زیاد در نیویورک می شنوید، نبود، ولی آن را فوراً تشخیص دادم: چرخ های یک ارابه.

صدای دخترانه ای فریاد زد:

- اریز!

و دوازده تا ارابه جنگی به داخل صحنه ی نبرد هجوم آوردند. بر فراز هر کدام یک پرچم با نشانه ی سر خرس وحشی در اهتزاز بود. هر کدام به وسیله ی اسب های اسکلتی با یال های آتشین کشیده می شدند. در کل 30 تا جنگجوی تازه نفس بودند، با زره های درخشان و چشم هایی پر از نفرت، نیزه هایشان را به یکباره رو به جلو پایین آوردند و دیوار تیز مرگباری ساختند.

آنابث با حیرت گفت:

- بچه های اریز! ریچل چطوری می دونست؟

جوابی نداشتم. اما رهبر آنها یک دختر در یک زره قرمز آشنا بود، صورتش با یک کلاه خود سر خرسی پوشیده شده بود. اون نیزه ای را در هوا نگه داشته بود که با الکتریسیته ترق ترق می کرد. کلاریس خودش برای نجات ما آمده بود. در حالی که نصف ارابه ی جنگجوهایش به ارتش هیولاها حمله می کردند، کلاریس شش تای دیگر را مستقیم به سمت دراکون رهبری کرد.

هیولا عقب کشید و خانم الری را به کناری پرت کرد. حیوان بیچاره ی من، جیغ زنان به کناره ی یک ساختمان برخورد کرد. دویدم تا کمکش کنم، اما مار رو به تهدید جدید زوم کرده بود.

حتی یک چشم، درخشندگی اش کافی بود تا راننده دو تا از ارابه ها را فلج کند. آنها به سمت ردیفی از ماشین ها تغییر جهت دادند. چهار تا ارابه دیگر به پیشروی ادامه دادند. هیولا نیش هایش را برای حمله آشکار کرد، و دهانی پر از نیزه های برنز آسمانی دریافت کرد.

او جیغ کشید:

- ایسسسسس!

که احتمالاً برای یک دراکون به جای آخخخخخخ! به کار می رفت.



کلاریس جیغ زد:

- اریز، پشت سر من!

صدایش تیزتر از حالت معمول بود، ولی فکر نکنم این تغییر صدا به خاطر شوک رویارویی با چیزی که داشت با آن می جنگید، بود.

در عرض خیابان، ورود 6 ارابه به پارتی پونی ها امید دوباره ای داد. آنها دوباره جلوی درهای ساختمان امپایر استیت صف آرایی کردند، و ارتش دشمن لحظه به لحظه دست پاچه تر می شد. در همین زمان، ارابه های کلاریس به دور سر دراکون دور می زدند. نیزه ها با برخورد به پوست هیولا شکسته شدند. اسب های اسکلتی نفس آتشین بیرون دادند و شیهه کشیدند.

دو تا ارابه دیگر هم سرنگون شد، اما جنگجوهای روی سوار بر آنها به سادگی بیرون پریدند و بر روی پاهایشان ایستادند، شمشیرهایشان را کشیدند، و مشغول شدند. آنها بر روی شکاف های فلس های جانور ضربه می زدند. طوری از سم هایی که پاشیده می شد، جاخالی می دادند که انگار به عمر برای این کار تعلیم داده شده بودند، البته که تعلیم دیده بودند.

کسی نمی تواند بگوید که اعضای کمپ اریز شجاع نبودند. کلاریس درست آنجا در جلوی دراکون ایستاده بود، در حال فرو کردن نیزه اش توی صورت دراکون بود، و در حالی که سعی می کرد چشم دیگر دراکون را بیرون بکشد. اما وقتی نگاه کردم، چیزهایی شروع کرد به خراب شدن. دراکون یکی از اعضای کمپ اریز را درسته قورت داد. یکی دیگر را به کناری کوبید و بر روی سومین نفر سم پاشید، که با ترس عقب نشینی کرد، در حالی که زره اش داشت ذوب می شد.

آناث گفت:

- ما باید کمک کنیم.

حق با او بود. من در حالی که با حیرت خشکم زده بود، فقط آنجا ایستاده بودم. خانم الری سعی کرد بلند شود، اما دوباره نالید. یکی از پنجه هایش داشت خونریزی می کرد.

بهش گفتم:

- عقب وایستا، دختر، تو هر کاری تونستی انجام دادی.

من و آناث بر روی پشت هیولا پریدیم و به سمت سرش دویدیم، سعی کردیم توجهش را از کلاریس دور کنیم. هم کابینی های او نیزه پرتاب کردند، اکثرشان شکستند، اما بعضی بر روی دندان های هیولا جاخوش کردند. دراکون، آرواره هایش را بر هم گذاشت تا وقتی که دهانش پر از خون سبز رنگ، زهر کف آلود زرد رنگ، و قطعه های از اسلحه های شکسته بود.

من به سمت کلاریس جیغ کشیدم:

- تو می تونی انجامش بدی! مقدر شده یکی از فرزندان اریز اون رو بکشه!

از داخل کلاهخودش، فقط توانستم چشمانش را ببینم.... اما می توانم بگویم که چیزی درست نبود. چشمان آبی اش از ترس می درخشید. کلاریس هیچ وقت نگاهی اینگونه نداشت. و چشمانش اصلاً آبی نبود.

او با آن صدای ناآشنا و تیزش داد زد:

- اریز!

نیزه اش را نشانه گرفت و به دراکون حمله کرد.

من من کنان گفتم:

- نه، صبر کن!

اما هیولا نگاهش به او افتاد- همراه با تحقیر- و زهر را مستقیم به صورتش پاشید. کلاریس جیغ کشید و افتاد.

- کلاریس!

آناث از پشت هیولا پایین پرید و برای کمک دوید، در حالی که اعضای دیگر کابین اریز سعی می کردند از مشاور سقوط کرده نشان دفاع کنند. ریپتاید را به میان دوتا از فلس های جانور فرو کردم و سعی کردم که توجهش را به خودم جلب کنم. از روی پشتش پایین افتادم، ولی بر روی پایم فرود آمدم.

- هی، تو کرم احمق، به من نگاه کن!

چند دقیقه بعد، هرچی که می دیدم دندان بود. عقب نشینی کردم و از زهر جاخالی دادم، ولی نمی توانستم آسیبی به او بزنم.

از کناره ی چشمم، یک ارابه ی پرنده را دیدم که در خیابان پنجم فرود آمد.

بعد، یک نفر به سمتمان دوید. صدای یک دختر، که با غم و اندوه می لرزید، فریاد زد:

- نه! لعنت بهت، چرا؟

جرات کردم و نگاهی به آنجا انداختم، اما چیزی که دیدم مفهومی نداشت. کلاریس همان جایی که سقوط کرده بود، دراز کشیده بود. زره اش به خاطر زهر دود می کرد. آناث و اعضای کمپ اریز سعی داشتند که بندهای کلاهی خود را باز کنند. و کسی که کنارشان زانو زده بود، و صورتش با اشک لک شده بود، دختری بود در لباس کمپ، او ... کلاریس بود.

سرم به دوران افتاد. چرا قبلاً متوجه اش نشده بودم؟ دختری که در زره کلاریس بود، خیلی لاغرتر بود، به بلندی کلاریس نبود. اما چرا کسی می خواست وانمود کند که کلاریسه؟

خیلی گیج شده بودم، دراکون تقریباً داشت مرا از وسط به دو نیمه می کرد. جاخالی دادم و جانور سرش را داخل دیواری آجری فرو برد.

کلاریس واقعی در حالی که بازو دختر دیگر را نگه داشته بود، پرسید:

- چرا؟

در همین حال اعضای کمپ تقلا می کردند که کلاهی خود اسیدی را از سر دختر در آورند.

کریس ردریگرز از ارابه پرنده پیاده شد و دوید. او و کلاریس باید آن ارابه را از کمپ تا اینجا رانده باشند، در حالی که اعضای کمپ اریز را تعقیب می کردند که اشتباهاً به دنبال دختر دیگری به راه افتاده بودند، به خیال اینکه او کلاریس است. ولی باز هم مفهومی نداشت.

دراکون به سختی سرش را از میان دیوار آجری در آورد و با عصبانیت جیغ کشید.

کریس هشدار داد:

- مراقب باشین!

به جای اینکه به سمت من بپرند، دراکون به سمت صدای کریس چرخید. او نیش هایش را به سمت گروه نیمه خداها نمایان کرد.

کلاریس واقعی به دراکون نگاهی انداخت، چهره اش با تنفر محض پر شده بود. نگاهی چنان شدید و سخت را یک بار قبلاً دیده بودم. پدرش، اریز، همان حالت را در صورتش داشت وقتی که در جنگی تن به تن با او مبارزه کرده بودم.

کلاریس به سمت دراکون جیغ کشید:

- می خواهی بمیری؟ باشه، بفرما.

او نیزه اش را از کنار دختر سقوط کرده قاپید. بدون هیچ سپر یا زرهی، به دراکون حمله کرد. خواستم به او نزدیک بشوم تا کمک کنم، اما کلاریس سریع تر بود. وقتی دراکون حمله کرد و زمین مقابل کلاریس را پودر کرد، کلاریس به سمتی پرید. سپس کلاریس بر روی سر جانور پرید. وقتی دراکون بلند شد، کلاریس نیزه الکتریکی اش را داخل چشم سالم او فرو کرد، با چنان قدرتی که دسته ی نیزه را خرد کرد، و تمام قدرت جادویی اسلحه اش را رها کرد.

الکتریسیته به دور سر جانور دوید، و باعث شد که کل بدنش بلرزد. وقتی که دودی از دهان دراکون بیرون جوشید، کلاریس پرشی کرد، و با امنیت کامل بر روی پیاده رو غلت زد. گوشت دراکون ذوب شد، و او مثل یک تونل خالی زرهی از فلس فرو ریخت.

بقیه مان با ترس و احترام به کلاریس زل زده بودیم. هرگز ندیده بودم که کسی بتواند هیولایی این چنین بزرگ را دست خالی و تنها نابود کند. اما به نظر می رسید کلاریس اهمیتی به ما نمی دهد. او به سمت دختر زخمی که زره اش را دزدیده بود، دوید.

در نهایت آنابث توانست کلاهی خود آن دختر را در بیاورد. همه ی ما دورش جمع شدیم: اعضای کمپ اریز، کریس، کلاریس، آنابث و من. جنگ در خیابان پنجم همچنان با شدت ادامه داشت، ولی در آن لحظه، هیچ چیزی به جز دایره ی کوچک ما و دختر سقوط کرده وجود نداشت.

چهره اش، که زیبا بود، به خاطر زهر بدجور سوخته بود. می توانستم بگویم که هیچ مقداری از نکتار یا آمبروسیا نمی توانست او را نجات دهد.

کلمات ریچل در گوشم زنگ زد: چیزهایی قراره اتفاق بیوفته. حقه ای که به مرگ ختم میشه.

حالا منظورش را فهمیدم، و فهمیدم که چه کسی کابین اریز را به داخل صحنه ی جنگ رهبری کرده بود. بر روی چهره ی در حال مرگ سیلنا بیورگارد خیره شدم.

## فصل هفدهم

### بر روی صندلی داغ می نشینم.

مترجم این فصل: محمد مهدی شهابی

کلاریس سر سلینا را در دامنش گذاشت.

- داشتی به چی فکر می کردی؟

سلینا سعی کرد آب دهانش را فرو دهد، اما لب هایش خشک و ترک خورده بودند.

- گوش ... گوش نمی کردی. کابینت گوش می کرد ... تنها دنبال رویی تو رو می کردند.

کلاریس با ناباوری گفت:

- برای همین زره من رو دزدیدی، تو منتظر شدی که من و کریس به نگهبانی بریم؛ تو زره من رو دزدیدی و تظاهر کردی که منی.

او نگاهی به خواهر برادرانش کرد:

- و هیچ کدام از شماها متوجه نشدین؟

اعضای کمپ اریز ناگهان با علاقه ای ناگهانی به چکمه های نظامی شان زل زدند.

سلینا گفت:

- اونها رو سرزنش نکن. اونها می خواستن ... که باور کنن که من تو هستم.

کلاریس حق هقی کرد:

- تو دختر احمق آفرودیت، تو به یه دراکون حمله کردی؟ چرا؟

سلینا گفت:

- همه اش تقصیر من بود.

اشکی یک طرف صورتش را طی کرد.

- دراکون، مرگ چارلی ... به مخاطره انداختن کمپ...

کلاریس گفت:

- بس کن! اون حقیقت نداره.

سلینا دستش را باز کرد. در مشتش یک دستبند نقره ای با یک طلسم داسی شکل قرار داشت، نشانه ی کرونوس.

مشتی سرد به دور قلبم بسته شد.

- تو جاسوس بودی.

سلینا سعی کرد سری به موافقت تکان دهد.

- قبل از ... قبل از این که چارلی رو دوست داشته باشم، لوک با من خوب بود. اون خیلی ... فریبنده بود. خوش تیپ بود. بعداً، می خواستم از کمک کردن بهش دست بردارم، اما اون تهدید کرد که به همه میگه. اون قول داد... اون قول داد که من دارم زندگی ها رو حفظ می کنم. تعداد افراد کمتری صدمه خواهند دید. اون بهم گفت که اون صدمه ای به ... چارلی نمی زنه. اون بهم دروغ گفت.

نگاهم را به چشمان آنابث دوختم. صورتش به سفیدی گچ بود. مثل کسی به نظر می رسید که درست در همان لحظه دنیا را از زیر پایش بیرون کشیده باشند. پشت سر ما، جنگ شدت داشت. کلاریس به هم کابینی هایش اخم کرد.

- برین، به سناتورها کمک کنین. از درها مراقبت کنین، برین!

آنها تقلا کنار خارج شدند تا به صحنه ی مبارزه بیبوندند. سیلنا نفسی طولانی و سنگین کشید.

- من رو ببخشین.

کلاریس اصرار کرد:

- تو نمی میری.

- چارلی ...

چشمان سیلنا مایل ها دورتر بود.

- دیدن چارلی ...

او دوباره صحبت نکرد.

کلاریس او را نگه داشت و گریه کرد. کریس یک دستش را بر روی شانه ی او گذاشت. سرانجام آنابث چشمان سیلنا را بست.

- ما باید بجنگیم.

صدای آنابث شکننده بود.

- او زندگیش رو داد که به ما کمک کنه. باید بهش احترام بذاریم.

کلاریس فین فینی کرد و بینی اش را پاک کرد.

- اون یه قهرمان بود، می فهمی؟ یه قهرمان.

سری به موافقت تکان دادم.

- یالا، کلاریس.

او شمشیری از یکی از هم کابینی های سقوط کرده اش برداشت.

- کروونوس بهاش رو می پردازه.

\*\*\*\*\*

دوست داشتم بگویم که دشمن را از ساختمان امپایر استیت بیرون راندم. حقیقت این است که کلاریس همه ی کارها را انجام داد. حتی بدون زره و نیزه اش، او یک دیو بود. او ارابه اش را مستقیم به سمت ارتش تیتان ها راند و هر چیزی در مسیرش را نابود کرد. او اینقدر الهام بخش بود که حتی سناتورهای ترسان هم شروع به صف آرایی دوباره کردند. شکارچی ها از افراد فرو افتاده پیکان ها را جمع آوری کردند و دسته ای پیکان پشت دسته ای دیگر به سمت دشمن پرتاب می کردند. کابین اریز می بریدند و ضربه می زدند، که کار مورد علاقه شان بود. هیولاها تا خیابان سی و پنجم عقب نشینی کردند. کلاریس به سمت لاشه ی دراکون راند و قلایبی را در میان حفره ی چشمانش فرو برد. او اسبهایش را شلاق زد و بلند شد، در حالی که دراکون را شبیه یک اژدهای سال نوی چینی پشت ارابه اش می کشاند. او به سمت دشمن حمله برد، در حالی که توهین می کرد و رجزخوانانه آنها را به سمت خودش می خواند.

وقتی او ارابه اش را می راند، فهمیدم دارد می درخشد. تشعشع آتش قرمزی به دورش می درخشید.

تالیا گفت:

- تبرک اریز. قبلاً، شخصاً آن را ندیده بودم.

برای لحظه ای او به شکست ناپذیری من بود. دشمن نیزه و پیکان پرتاب می کرد، اما هیچ چیزی به او آسیب نمی رساند.

او فریاد زد:

- من کلاریسم، قاتل دراگون! من همه تون رو می کشم! کرونوس کجاست؟ اون رو بیرون بفرستین! اون یه ترسوه؟ فریاد زدم:

- کلاریس! بس کن، بگرد عقب!

او فریاد زد:

- چی شده؟ لرد تیتان. خودت رو نشون بده!

هیچ جوابی از سوی دشمن در کار نبود. به کندی، آنها شروع به عقب کشیدن به پشت دیوار سپری دراکاناها کردند، تا وقتی که کلاریس دایره ای را بر روی خیابان پنجم راند، و با دلاوری هرکسی را به سمت خودش می خواند. لاشه ی دوپست فوتی دراگون با کشیده شدن بر روی پیاده رو، صدای پنچول کشیدن تیزی را ایجاد کرد، مثل هزاران چاقو. در همان حال، ما مراقب زخمی هایمان بودیم، آنها را به داخل لابی کشیدیم. تا وقتی که دشمن داشت از مقابل دیدمان عقب نشینی می کرد، کلاریس با غنمیت جنگی وحشتناکش به بالا و پایین خیابان می راند و خواستار ملاقات کرونوس در صحنه ی مبارزه می شد. کریس گفت:

- من مراقبشم. اون بالاخره خسته میشه. مطمئن میشم که اون بیاد داخل.

پرسیدم:

- در مورد کمپ چی؟ کسی اونجا مونده؟

کریس سرش را تکان داد.

- تنها آرگوس و ارواح طبیعت. پلیوس اژدها هنوز داره از درخت محافظت می کنه. گفتم:

- اونها خیلی دووم نمی آرن، اما خوشحالم تو اومدی.

کریس با ناراحتی سری به موافقت تکان داد.

- متاسفم خیلی طول کشید. سعی کردم برای کلاریس دلیل بیارم. بهش گفتم: وقتی شما بچه ها بمیرین، هیچ افتخاری در دفاع از کمپ نیست. همه ی دوستانمون اینجان. متاسفم که این باعث شد سیلنا ... تالیا گفت:

- شکارچی های من بهت کمک می کنن که محافظت کنی، آنابث و پرسی، شماها باید به المپ برین. یه احساسی بهم میگه اونها اون بالا به کمک شما نیاز دارن - برای برپا کردن دفاع نهایی مون.

دربان از لابی ناپدید شده بود. کتابش به صورت وارونه و باز بر روی میز بود و صندلی اش خالی بود. اگر چه کل لابی، با اعضای کمپ، شکارچی ها و ستیرهای زخمی پُر پُر شده بود، کانر و تراویس استول توی آسانسور ما را ملاقات کردند.

کانر پرسید:

- حقیقت داره؟ در مورد سیلنا؟

سری به موافقت تکان دادم.

- اون یه قهرمان مرد.  
 تراویس با ناراحتی این پا آن پا شد.  
 - ام، من همین طور شنیدم که...  
 اصرار کردم:  
 - همش همین بود. پایان داستان.  
 تراویس من من کنان گفت:  
 - درسته. گوش کنین، ما فهمیدیم که ارتش تیتان با بالا اومدن از آسانسور دچار مشکل میشه. اونها مجبورن که کم کم بالا بیان. و غول ها اصلاً نمی تونن توی آسانسور جا بشن.  
 گفتم:  
 - این بزرگترین مزیت ماست. راهی برای از کار انداختن آسانسور هست؟  
 تراویس گفت:  
 - اون جادویه. معمولاً ما یه کارت کلید<sup>1</sup> نیاز داریم، اما دربان غیث زده. این معنیش اینه که استحکامات ما دارن فرو می ریزن. هرکسی حالا می تونه داخل آسانسور بشه و یه راست بیاد بالا.  
 گفتم:  
 - پس ما مجبوریم که اونها رو از درها دور نگه داریم. باید با اونها در لابی بجنگیم.  
 تراویس گفت:  
 - ما به نیروی کمکی نیاز داریم. اونها دارن پیش رویی می کنن. آخرش ما رو شکست می دن.  
 کانر نالید:  
 - نیروی کمکی در کار نیست.  
 به بیرون به خانم الری نگاه کردم که داشت بر روی درهای شیشه ای نفس می کشید و آنها را به آب دهان سگ جهنمی آغشته می کرد.  
 گفتم:  
 - شاید این حقیقت نداشته باشه.  
 بیرون رفتم و یک دستم را بر روی پوزه بند خانم الری گذاشتم. کایرون پنجه ی او را بانداز کرده بود، اما او هنوز داشت می لنگید. خزش آغشته به گل و برگ و تکه های پیتزا و خون خشک شده ی هیولا بود. سعی کردم صدایم شادمان باشد.  
 - هی، دختر. می دونم خسته ای، اما می خوام یه لطف خیلی بزرگ در حقم بکنی.  
 در کنار او خم شدم و در گوشش پیچ پیچ کردم. بعد از این که خانم الری با سفر سایه ای دورشد، به آنابث در لابی ملحق شدم. در راهمان درون آسانسور، گراور را دیدیم که در کنار یک ستیر چاق زانو زده است.  
 گفتم:  
 - لنیوس.  
 ستیر پیر وحشتناک به نظر می رسید. لبهایش آبی شده بود. یک نیزه ی شکسته در شکمش بود و پاهای خزپوش بزی اش با زاویه ای دردآور درهم پیچیده بودند. سعی داشت بر روی ما تمرکز کند، اما فکر نمیکنم ما را می دید. او زیر لب گفت:

- گراور؟

گراور پلک زد که اشک ها را عقب براند، علی رغم تمام چیزهای وحشتناکی که لنیوس درباره ی او گفته بود.

- من اینجام لنیوس.

- ما... ما برنده شدیم؟

گراور دروغ گفت:

- اِم، ... آره. ازت ممنونم لنیوس. ما دشمن رو عقب روندیم.

ستیر پیر من من کنان گفت:

- بهت میگم. رهبر واقعی. واقعی ...

او چشمانش را برای آخرین بار بست. گراور آب دهانش را فرو برد. او دستش را بر روی پیشانی لنیوس گذاشت و یک دعای خیر باستانی را خواند. بدن ستیر پیر آب شد، تا وقتی که تمام چیزی که از او باقی مانده بود قلمه ی کوچکی در کوبه ای خاک تازه بود.

گراور با احترام گفت:

- یه درخت بو، اُه، اون بز پیر خوش شانس.

او آن را جمع کرد و نهال را در دستش گرفت.

- من ... من باید اون رو بکارم. توی المپ، توی باغها.

گفتم:

- ما میخوام اون وری بریم. بجنب.

وقتی آسانسور بالا می رفت موسیقی ملایمی در حال پخش بود. در مورد اولین باری که المپ را دیده بودم، فکر کردم، وقتی که دوازده ساله بودم. آنابث و گراور آن وقت در کنارم نبودند. خوشحال بودم که آنها حالا در کنارم هستند.

احساسم به من می گفت این آخرین ماجراجویی ما در کنار هم است.

آنابث به آرامی گفت:

- پرسی، تو در مورد لوک حق داشتی.

این اولین بار بود که او بعد از مرگ سیلنا بیوریگارد صحبت می کرد. او چشمانش را بر روی شمارنده ی طبقات آسانسور ثابت کرده بود، وقتی که آنها چشمک زنان اعداد جادویی را نمایش می دادند: 400، 450، 500. گراور و من نگاهی رد و بدل کردیم.

گفتم:

- آنابث متأسفم...

- تو سعی کردی به من بگی.

صدایش می لرزید.

- لوک خوب نیست. حرفت رو باور نکردم تا وقتی که ... تا وقتی که شنیدم اون چطور از سیلنا استفاده می کرده.

حالا می دونم. امیدوارم خوشحال باشی.

- اون من رو خوشحال نمی کنه.

او سرش را بر روی دیوار آسانسور گذاشت و به من نگاه نکرد.

گراور نهال درخت بو را در میان دستانش جابه جا کرد.

---

<sup>1</sup> - laurel برگ این درخت نشانه ی افتخار بوده و در ساخت تاج گل ها به کار می رفته.



- خب... مطمئنم که دوباره با هم بودن خوبه. بحث کردن. تا پای مرگ رفتن. چیزای ترسناک. اُه، نگاه کن، این طبقه ی ماست.

درها با صدای دینگی باز شدند. ما به روی پیاده روی هوایی قدم برداشتیم. افسردگی معمولاً کلمه یی نیست که کوه المپ را توصیف کند، اما حالا کوهستان آنگونه به نظر می رسید. هیچ آتشی در منقل ها نمی سوخت. پنجره ها تاریک بودند. خیابان ها خالی بودند و درها بسته. تنها حرکت در پارک هایی بود که در آنها بیمارستان صحرایی را برپا کرده بودیم. ویل سلیس و دیگر اعضای کمپ آپولو آن اطراف به سرعت می گشتند و در حال مراقبت از زخمی ها بودند. نیادها و پری های جنگلی سعی می کردند کمک کنند، در حالی که از آهنگ های جادوی طبیعت بهره می بردند تا سوختگی ها و مسمومیت ها را شفا دهند. وقتی که گروار نهال بو را می کاشت، آنابث و من به اطراف رفتیم تا زخمی ها را عیادت کنیم. از کنار یک ستیر با پای شکسته عبور کردم، یک نیمه خدا که از سر تا نوک پایش بانداز شده بود، و یک بدن که با کفن طلایی کابین آپولو پوشیده شده بود. نمی دانستم چه کسی در زیر آن است. نمی خواستم بدانم. در قلبم احساس سنگینی می کردم، اما ما سعی کردیم تا افکار مثبتی برای گفتن بیاییم.

به یکی از اعضای کمپ گفتم:

- ما بالا خواهیم بود و بی وقفه با تیتان ها می جنگیم.

آنابث به یکی دیگر از اعضای کمپ گفت:

- عالی به نظر می رسی.

گروار به ستیری نالان گفت:

-لنیوس به یه بوته تبدیل شد!

پسر دیونسوس را در حالی پیدا کردیم که بر روی یک درخت تکیه داده بود. بازویش شکسته بود، اما دیگر اعضای بدنش سالم بود.

او در حالی که دندان هایش را بر روی هم می سابید، گفت:

- من هنوز می تونم با دست دیگم بجنگم.

گفتم:

- نه. کارت رو به اندازه کافی خوب انجام دادی. می خوام اینجا بمونی و به زخمی ها کمک کنی.

- اما...

گفتم:

- بهم قول بده در محل امن می مونی؟ باشه؟ یه لطف شخصیه.

او مشکوکانه اخم کرد. مثل این نبود که ما دوستان خوبی بودیم یا چیز دیگری. فقط این کار او را دست پاچه کرده بود. سرانجام قول داد و وقتی به عقب نشست، می توانستم بگویم که او به طریقی تسلی یافته است.

آنابث، گروار و من به راهمان، به سمت کاخ، ادامه دادیم. جایی که کرونوس قصدش را داشت- به محض این که از آسانسور ها بالا می آمد- و من شک نداشتم که او خواهد آمد، این راه یا راه دیگر- او اتاق جلوس را نابود خواهد کرد، مرکز قدرت خدایان را. درهای برنزی با صدای ناله باز شدند. صدای پایمان بر روی کف مرمری انعکاس می کرد. صورت های فلکی به سردی بر روی سقف سرسرای بزرگ چشمک می زدند. آتشدان با نور قرمز تیره ای، کوچک شده بود.

هستیا، در شکل دخترانه اش در ردای قهوه ای در لبه های آن قوز کرده بود و می لرزید. افیوتاروس با ناراحتی در کره ی آبی اش شنا می کرد. وقتی او را دیدم، او یک موموی مرددانه کرد. در نور آتش، سریرها شبیه سایه هایی شیطانی به نظر می رسیدند، مثل دستانی حریص. کسی که بر روی جاپایی سریر زئوس ایستاده بود و در حال تماشای ستاره ها بود، ریچل الیزابت دیر بود. او ظرف سفالین یونانی را در دست نگاه داشته بود.

گفتم:

- ریچل؟ اِم، با اون داری چی کار می کنی؟

او چنان بر روی من تمرکز کرد مثل این که داشت از یک رویا بیرون می آمد.

- اون رو پیدا کردم. اون ظرف پاندوراست، مگه نه؟

چشمانش روشنتر از معمول می درخشید، و من یک فلش بک بد به ساندویچ های کپک زده و کلوچه های سوخته داشتم. گفتم:

- لطفاً ظرف رو کنار بزار.

- می تونم امید رو داخلش ببینم.

انگشتان ریچل بر روی طرحهای سیمانی آن دوید.

- خیلی شکننده.

- ریچل.

به نظر می رسید صدایم او را به واقعیت برگردانده است. او ظرف را جلو آورد و من آن را گرفتم. سفال به اندازه ی یخ سرد بود.

آناث من من کنان گفت:

- گراور، بیا به دوری دور کاخ بنزیم. شاید بتونیم چند تا آتیش یونانی یا حقه های هفاستوس رو پیدا کنیم.

- اما....

آناث با آرنج به او سقلمه ای زد.

گراور جیغ زد:

- درسته! من عاشق تله هام!

آناث گراور را به بیرون از اتاق جلوس برد. بر بالای اتاق، کنار آتش، هستیا در ردایش جمع شده بود و به عقب و جلو

تلو تلو می خورد. یه ریچل گفتم:

- یالا، می خوام یکی رو ببینی.

ما کنار الهه نشستیم. گفتم:

- بانو هستیا.

الهه زمزمه کرد:

- سلام، پرسى جکسون. سردتر شده. نگه داشتن آتیش ها سخت تر شده.

گفتم:

- می دونم. تیتان ها نزدیکن.

هستیا بر روی ریچل تمرکز کرد.

- سلام، عزیزم. تو هم در نهایت به کنار آتشدان ما اومدی.

ریچل پلک زد.

- شما منتظر من بودین؟

هستیا دستانش را گشود، و زغالها درخشیدند. تصاویری در میان آتش دیدم. مادرم، پل و من در حال خوردن شام روز شکرگزاری در کنار میز آشپزخانه بودیم. دوستانم و من در کنار آتش کمپ دورگه ها، در حالی که آواز می خواندیم و مارشمالو سرخ می کردیم، ریچل و من در حال راندن پریوس پل، در کنار ساحل. نمی دانستم آیا ریچل هم همان تصاویر را می بیند، اما لرزشی به میان شانه هایش دوید. گرمای آتش به نظر می رسید به دور او پراکنده می شود. هستیا به او گفت:

- برای ادعا کردن جایگاهت در کنار آتشدان، باید چیزهایی رو که گیجت می کنن کنار بزاری. این تنها راهی که نجات می ده.

ریچل سری به موافقت تکان داد.

- من ... من می فهمم.

گفتم:

- صبر کن، اون در مورد چی صحبت می کنه؟

ریچل نفسی لرزان کشید.

- پرسى، وقتی به اینجا میومدم... فکر می کردم دارم به خاطر تو می آم. اما این نبود. تو و من ... او سرش را تکان داد.

- صبر کن. حالا من به حواس پرتی هستم؟ این به خاطر اینه که من اون قهرمان نیستم یا برای چی؟ او گفت:

- مطمئن نیستم بتونم اون رو توی کلمات بیان کنم، من به سمت تو جذب شدم چون ... چون تو اون در رو به همه ی اینها باز کردی.

او اشاره ای به اتاق جلوس کرد.

- لازمه دید واقعی ام رو درک کنم، اما تو و من، قسمتی از اون نیست. سرنوشت های ما در هم پیچیده نشده. فکر کنم تو همیشه این رو می دونستی، خیلی خیلی عمیق.

به او خیره شدم. شاید من باهوشترین پسر دنیا در مواقع رویارویی با دختر ها نبودم، اما کاملاً مطمئن بودم که ریچل به دوستی با من پایان داده بود، که این موضوع بچگانه به نظر می رسید، با توجه به این که ما هرگز با هم نبودیم. گفتم:

- خب،... حالا چی؟ «ممنون که من رو به المپ آوردی، بعداً می بینمت» این چیزیه که می خوای بگی؟ ریچل به آتش زل زد.

هستیا گفت:

- پرسى جکسون، ریچل به تو اون چه رو که می تونه انجام بده، گفته. زمان اون داره می رسه، اما زمان تصمیم گیری تو سریع تر از اون می رسه. آیا آماده ای؟

می خواستم اعتراض کنم که نه، من حتی نزدیک به آماده بودن هم نبودم.

به ظرف پاندورا نگاه کردم، و برای اولین بار انگیزه ای برای باز کردنش داشتم. امید کاملاً در این زمان برایم بی فایده به نظر می رسید. تعداد زیادی از دوستانم مرده بودند. ریچل با من قطع رابطه کرده بود. آنابث از دستم عصبانی بود. والدینم جایی در خیابان ها به خواب رفته بودند، در حالی که یک ارتش هیولا ساختمان را محاصره کرده بود. المپ در لبه ی ویرانی بود، و من چیزهای ظالمانه ی زیادی دیده بودم که خدایان انجام داده بودند: زئوس در حال نابود کردن

ماریا دی آنجلو، هیدیز در حال نفرین کردن آخرین پیشگو، هرمس حتی وقتی که می دانست پسرش به شیطانی مبدل می شود به او پشت کرده بود. صدای پرومتئوس در گوشم پیچ می کرد:

تسلیم شو، در غیر این صورت خونه ات نابود خواهد شد. کمپ پر ارزشت خواهد سوخت.

بعد به هستیا نگاه کردم. چشمان قرمزش به گرمی می درخشید. تصاویری را که در آتشدانش به من نشان داده بود، به یاد آوردم. دوستانم و خانواده ام، هرکسی که به او اهمیت می دادم. چیزی را که کریس رودریگز گفته بود به یاد آوردم: هیچ افتخاری در دفاع از کمپ نیست اگر شماها می مردین. همه ی دوستای ما اینجا هستن. و نیکو که در مقابل هیدیز ایستاده بود، او گفته بود: اگه المپ سقوط کنه، امنیت کاخ تون اهمیتی نداره.

صدای پایی را شنیدم. آنابث و گراور به اتاق جلوس برگشته بودند، و وقتی ما را دیدند توقف کردند. احتمالاً من نگاهی عجیب و غریب بر روی صورتم داشتم.

- پرسى؟

آنابث دیگر عصبانی به نظر نمی رسید- فقط دلواپس بود.

- ما باید ، ام، دوباره اینجا رو ترک کنیم؟

ناگهان احساس کردم کسی مرا با فولاد زخمی کرده است. آن چه را که باید انجام می دادم، فهمیدم. به ریچل نگاه کردم.

- تو قصد نداری که کار احمقانه ای انجام بدی، مگه نه؟ منظورم اینه که ... تو با کایرون صحبت کردی، درسته؟ او لبخند ضعیفی بر صورتش نشانده.

- تو نگرانی که من کار احمقانه ای انجام بدم؟

- اما منظورم اینه که ... تو حالت خوب خواهد بود؟  
او تایید کرد:

- نمی دونم. یه جورایی به این که چطوری این دنیا رو نجات بدی بستگی داره، قهرمان.

ظرف پاندورا را برداشتم. روح امید در داخلش پرپر می زد. در حالی که سعی می کرد ظرف سرد را گرم کند. گفتم:

- هستیا، من این رو به عنوان یه پیشکشی به تو تقدیم می کنم.  
الهه سرش را کج کرد.

- من کوچکترین خدایان هستم. چرا با دادن این به من بهم اعتماد می کنی؟  
گفتم:

- تو آخرین المپی هستی، و مهمترین اونها.

- و چرا این کار رو می کنی، پرسى جکسون؟  
گفتم:

- چون امید بهتر آتشدان رو حفظ می کنه، از اون به خاطر من محافظت کن، و من دوباره وسوسه نخواهم شد که اون رو تسلیم کنم.

الهه لبخند زد. او ظرف را در میان دستانش گرفت و شروع کرد به درخشیدن. آتش آتشدان کمی روشنتر شد. هستیا گفت:

- عالی بود، پرسى جکسون. شاید خدایان تبرکت کنن.

- می رویم که بفهمیم.

به آنابث و گراور نگاه کردم.

- یالا، بچه ها.

به سمت سریر پدرم رفتم.

صندلی پوشاندن درست در سمت راست صندلی زئوس قرار داشت، اما از نظر شکوه به آن نزدیک هم نبود. صندلی چرمی مشکی مدل داده شده ای بود، که به یک پایه ی گردان وصل شده بود، با چند تا حلقه ی آهنی در طرفش برای بستن قلاب های ماهی گیری ( یا یک نیزه ی سه شاخه ). اساساً شبیه یک صندلی بود که بر روی یک قایق دریای عمیق قرار دارد، که شما روی آن می نشینید اگر بخواهید کوسه، یا نیزه ماهی یا هیولا های دریایی را شکار کنید.

خدایان در فرم طبیعی شان حدود بیست پا بلندی دارند، برای همین اگر بازوهایم را بالا می کشیدم، فقط می توانستم به لبه ی صندلی برسم.

به آنابث و گراور گفتم:

- کمک کنین بالا برم.

آنابث پرسید:

- دیوونه شدی؟

گراور گفت:

- پرسی، خدایان واقعاً آدمایی که روی سریرهایشون می شینن رو درک نمی کنن. منظورم اینه که مثل تبدیل کردن- به- کپه ای- از خاکستر- قدرانی می شی.

گفتم:

- لازم توجهش رو به خودم جلب کنم. این تنها راهشه.

آنها نگاه ناراحتی رد و بدل کردند.

آنابث گفت:

- خب، این کار توجهش رو جلب می کنه.

آنها بازوهایشان را به هم وصل کردند تا پله ای بسازند، بعد مرا تا سریر بالا بردند. با پاهایی که چنان بالای زمین قرار گرفته بود احساس می کردم یک نوزاد هستم. به اطراف، به سریرهای خالی و غم زده نگاه کردم، و می توانستم تصور کنم که نشستن در شورای المپ چه شکلی خواهد بود- آن همه قدرت، اما آن همه بحث. همیشه یازده خدای دیگر سعی می کردند تا راه خودشان را بروند. خیلی راحت می شد بی اعتماد شوم، فقط به علایق خودم توجه داشته باشم، به خصوص اگر پوشاندن بودم. با نشستن بر روی سریرش، احساس می کردم کل دریا تحت فرمان من است- مایلها پهنه ی اقیانوس ها، با قدرت و رمز و راز در درونم موج برداشت. چرا باید پوشاندن به فرد دیگری گوش می کرد؟ چرا او در میان دوزاده نفر قدرتمندترین نبود؟ بعد سرم را تکان دادم. تمرکز کن.

سریر لرزید. یک موج عصبانیت با نیروی دریا به درون مغزم ضربه زد.

- کی جرات کرده....

صدا به ناگهانی متوقف شد. عصبانیت عقب نشینی کرد، که چیز خوبی بود، چون همان سه کلمه تقریباً مغزم را تکه پاره کرد.

- پرسی.

صدای پدرم هنوز عصبانی بود، اما خیلی کنترل شده بود.

- تو- دقیقاً- روی سریر من چی کار می کنی؟  
گفتم:

- متاسفم، پدر. لازم بود توجهتون رو جلب کنم.  
- این چیز خیلی خطرناکی برای انجام دادن بود. حتی برای تو. اگه قبل از این که تو رو خاکستر کنم، نگاه نکرده بودم، تو حالا یه پودل اقیانوسی بودی.  
دوباره گفتم:

- متاسفم، گوش کنین، این جا اوضاع ناجور شده.  
به او آنچه را اتفاق افتاده بود، گفتم. بعد نقشه ام را به او گفتم. برای یک مدت طولانی ساکت بود.  
- پرسى، اون چى كه مى خواى، غير ممكنه. كاخم...  
- بابا، كرونوس به قصد يه ارتش عليه شما شورونده. اون مى خواد شما رو از خدايان ديگه جدا كنه، چون مى دونه شما مى تونين تعادل رو بهم بزين.  
- اگه اون هم باشه، اون به خونه ام حمله كرده.  
گفتم:

- من توى خونه تون هستم. المپ.  
كف اتاق لرزيد. موجى از عصبانيت ذهنم را شستشو داد. فكر كنم خيلى زياده روى كرده بودم، اما بعد لرزش آرام شد.  
در پشت زمينه ي پيوند ذهنى ام، انفجارهايى را در زير آب شنيدم و صداى فريادهائى جنگى: غرش سيكلاپس ها، داد و فرياد مردماهى ها.  
پرسيدم:

- حال تايسون خوبه؟  
به نظر مى رسيد كه پدرم به واسطه آن سوال شوكه شده است.  
- اون خوبه. خيلى بهتر از اون چه كه انتظار داشتم داره كارش رو انجام مى ده. اگر چه كره ي بادوم زمينى يه فرياد جنگى عجيبه.

- شما اجازه دادين اون بجنگه؟  
- از تغيير موضوع دست بردار! تو مى دونى دارى چى از من مى خواى؟ كاخم نابود مى شه.  
- و المپ ممكنه نجات پيدا كنه.  
- آيا مى دونى كه من چقدر روى تغيير مدل و دكوراسيون اين كاخ كار كردم؟ اتاق بازيش به تنهائى ششصد سال طول كشيد.

- بابا...  
- خيلى خوب! اون همون طورى كه تو مى خواى، ميشه. اما پسر، براى اين كار دعا بخون.  
- من دارم دعا مى كنم. من دارم با شما صحبت مى كنم، درسته؟  
- اُه، ... بله. نکته ي خوبيه. آمفiritيت - وارد شو!  
صداى انفجار بزرگى ارتباط مان را قطع كرد. از روى سرير پايين سريدم. گراور مرا با حالتى عصبى بررسى كرد.  
- حالت خوبه؟ رنگ صورتت پريده و دارى دود مى كنى.  
- نه، دود نمى كنم!

بعد به بازوهايم نگاه كردم. بخار از ميان آستين هاييم بيرون مى آمد. موى روى بازوهايم سوخته بود.

آنا بٹ گفت:

- اگہ تو خیلی بیشتر اونجا می نشستی، خود به خود می سوختی. امیدوارم کہ اون گفتگو ارزشش رو داشته باشه؟  
صدای افیوتاروس در کره ی آبی اش گفت:

- مووووو.

گفتم:

- به زودی می فهمیم.

درست همان موقع درهای اتاق جلوس چرخید و باز شد. تالیا به داخل آمد. کمانش از وسط نصف شده بود و تیردانش خالی بود.

او به ما گفت:

- شما باید بیان اون پایین. دشمن داره پیشروی می کنه. و کرونوس داره اونها رو رهبری می کنه.

## فصل هیجدهم.

### والدینم تکاور می شوند.

مترجم این فصل: محمدمهدی شهبابی و کاترینا

وقتی به خیابان رسیدیم، خیلی دیر شده بود. اعضای کمپ و شکارچی ها زخمی بر روی زمین دراز کشیده بودند. کلاریس احتمالاً جنگی را به غول های هایپرورین باخته بود، چون او و ارا به اش در یخی سیاه رنگ یخ زده بودند. سناتورها هیچ جایی در دید نبودند. یا ترسیده و فرار کرده بودند یا نابود شده بودند. ارتش تیتان به دور ساختمان حلقه زده بود، در حالی که حدود بیست فوتی درها ایستاده بودند. ارتش پشتاز کرونوس در خط مقدم بود: ایتان ناکامورا، ملکه ی دراکاناها در زره سبز، و دو هایپرورین. پرومتئوس را نمی دیدم. راسوی کریه احتمالاً در جایی در پشت مرکز فرماندهی شان پنهان شده بود. اما کرونوس خودش، داس به دست، درست در مقابل مان ایستاده بود. تنها چیزی که در سر راهش ایستاده بود ...

آناث گفت:

- کایرون.

صدایش داشت می لرزید.

اگر کایرون صدای ما را شنید، جواب نداد. او پیکانی در کمانش قرار داده بود، درست صورت کرونوس را هدف گرفته بود.

به محض این که کرونوس مرا دید، چشمان طلایی اش درخشید. هر ماهیچه در بدنم خشک شد. بعد لرد تیتان توجهش را دوباره به کایرون برگرداند.

- کنار بایست، پسر کوچولویم.

شنیدن این که لوک کایرون را پسرش خطاب می کند، به اندازه ی کافی عجیب بود، اما تحقیری که در صدای کرونوس بود، مثل این بود که پسر بدترین کلمه ای بود که می توانست به آن فکر کند.

- متاسفم، کنار نمی رم.

صدای کایرون پولادین و آرام بود، همان طوری که او وقتی عصبانی بود، صدایش این گونه بود. سعی کردم حرکت کنم، اما در پایم احساسی شبیه سیمانی بودن می کردم. آناث گراور و تالیا هم داشتند زور می زدند مثل این که آنها هم گیر افتاده بودند.

آناث گفت:

- کایرون! مراقب باش!

ملکه ی دراکانا بی صبر شد و حمله کرد. پیکان کایرون درست بین چشمانش نشست و او را درست در همان نقطه تبخیر کرد. زره خالی اش بر روی آسفالت تلق تلق کرد. دست کایرون به دنبال پیکان دیگری رفت، ولی تیردانش خالی بود. او کمان را به کناری پرت کرد و شمشیرش را کشید. می دانستم از مبارزه با شمشیر متنفر است. شمشیر هرگز اسلحه ی مورد علاقه اش نبود. کرونوس با دهان بسته خندید. او قدمی به پیش آمد، و نیمه ی اسبی کایرون به طور عصبی سر خورد. دمش به عقب و جلو تاب می خورد.

کرونوس مسخره کرد:



- تو یه معلمی، نه یه قهرمان.

کایرون گفت:

- لوک یه قهرمان بود، اون یکی از اون خوبهاشم بود، تا این که تو فاسدش کردی.

صدای کرونس شهر را لرزاند.

- احمق! تو سرش رو با وعده های توخالی پر کرده بودی. تو گفته بودی که خدایان به من اهمیت می دن!

کایرون دقت کرد:

- من، تو گفتی من.

کرونوس گیج به نظر می رسید، و در همان لحظه کایرون حمله کرد. یک مانور خوب بود- یه حقه که با حمله ای به

سمت صورت کرونوس دنبال شد. نمی توانستم آن را بهتر از این انجام دهم، اما کرونوس سریع بود. او همه ی

مهارت جنگندگی لوک را در اختیار داشت، که خیلی بود. او تیغه کایرون را کنار زد و فریاد زد:

**- برگرد عقب!**

نوری سفید و کور کننده بین تیتان و سناتور منفجر شد. کایرون با چنان نیرویی به کناره ی یک ساختمان پرتاب شد

که دیوارش لرزید و بر روی او آوار شد.

آناث جیغ زد:

- نه!

طلسم خشک کننده شکست. به سمت معلم مان دویدیم، اما اثری از او نبود. تالیا و من با ناامیدی آجرها را به کناری

می زدیم تا وقتی که یک خنده ی زشت، موج وار در میان ارتش تیتان دوید. آناث به سمت لوک چرخید:

- تو! فکر کردی که من ... که من فکر کردم ....

او چاقویش را کشید.

- آناث، نه!

سعی کردم بازویش را بگیرم، اما او مرا کنار زد. او به کرونوس حمله کرد و لبخند خودبینانه ی کرونوس محو شد.

شاید قسمتی از لوک به خاطر آورد آن قدیمها این دختر را دوست داشته، و وقتی که او کوچک بوده، عادت داشته از او

مراقبت کند. آناث چاقویش را بین دو بند زره کرونوس فرو برد، درست بین ترقوه اش. تیغه باید در سینه اش فرو می

رفت. به جای آن بالا پرید. آناث، در حالی که بازویش بر روی شکمش چنگ می انداخت، دولا شد. نیروی آن کافی

بود تا شانه ی آسیب دیده اش را از جا در آورد.

وقتی که کرونوس داسش را چرخاند، او را از پشت سر عقب کشیدم، در حالی که داس کرونوس درست جایی که او

ایستاده بود، هوا را برش می داد.

آناث با من می جنگید و جیغ می زد.

- ازت متنفرم!

مطمئن نبودم که او در مورد - من یا لوک یا کرونوس - صحبت می کند. اشک هایش بر روی گرد و غبار روی

صورتش لک انداخت. به او گفتم:

- من باید با اون مبارزه کنم.

- این مبارزه ی منم هست، پرسی!

کرونوس خندید.

- چقدر دل و جرات! حالا می تونم بفهمم که چرا لوک می خواست تو بخشیده بشی. بدبختانه، ممکن نیست.

او داسش را بلند کرد. آماده بودم تا دفاع کنم، اما قبل از این که کرونوس بتواند ضربه بزند، از جایی پشت سر ارتش تیتان صدای زوزه ی سگی هوا را شکافت.

– اوووووووووو!

خیلی امیدواری بود، اما فریاد زدم:

– خانم الری؟

نیروهای دشمن با حالتی معذب می جنبیدند. بعد عجیب ترین چیز اتفاق افتاد. آنها شروع کردند به جدا شدن، و یک راه را در میان خیابان باز کردند، مثل این که چیزی پشت سر آنها داشت به این کار مجبورشان می کرد.

به زودی یک راه خلوت به سمت مرکز خیابان پنجم به وجود آمد. کسی که در انتهای بلوک ایستاده بود، سگ غول پیکرم بود، و یک پیکر کوچک در زره ی مشکی.

فریاد زدم:

– نیکو؟

خانم الری به سمم پارس کرد:

– هاپ!

در حالی که غریدن به هیولاهای اطرافش را از یاد برد.

نیکو به جلو قدم زد. ارتش دشمن قبل از او عقب می کشید، مثل این که او اشعه ای مرگبار می تاباند، البته که این کار را می کرد.

از میان گارد کلاه خود جمجمه ای شکل اش، لبخند زد:

– پیامت رو دریافت کردم. خیلی دیر شده که به مهمونی بپیوندم؟

کرونوس بر روی زمین تف کرد.

– پسر هیدیز. اونقدر از مرگ خوششت میاد که می خوای اون رو تجربه کنی؟

نیکو گفت:

– مرگ تو برای من خیلی عالیه.

– احمق، من جاودانه ام! از تارتاروس فرار کردم. تو هیچ کاری اینجا نداری، و هیچ شانسی برای زندگی.

نیکو شمشیرش را کشید- سه فوت آهن استایکسی تیز شیرانه، سیاه به مانند کابوس نیمه شب.

– موافق نیستم.

زمین غرید. ترک هایی بر روی جاده به وجود آمد، پیاده رو ها و کناره های ساختمان. دست های اسکلتی در میان هوا چنگ انداخت، مثل این که مرده ها راهشان را به سمت دنیای زنده ها چنگ می زدند. هزاران نفر از آنها وجود داشت،

و وقتی آنها پدیدار شدند، هیولاهای تیتان از جا پریدند و شروع کردن به عقب رفتن.

کرونوس گفت:

– خطوطتون رو حفظ کنین! مرده ها قابل قیاس با ما نیست.

آسمان تاریک و سرد شد. سایه ها ضخیم تر شدند. شیپور جنگی گوش آزاری به صدا در آمد، و سربازان مرده هنگامیشان را تشکیل دادند، با تفنگ ها و شمشیرها و نیزه ها. یک ارابه ی عظیم در پایان خیابان پنجم غرید. جلو آمد و در کنار نیکو ایستاد. اسب ها، سایه های زنده ای بودند که از تاریکی محض شکل گرفته بودند. ارابه با

آبسیدین<sup>۱</sup> و طلا، جواهرکاری شده بود، و با صحنه‌هایی از مرگ دردآور تزیین شده بود. افسار در دست خود هیدیز بود، لرد مرده‌ها، با دیمیترو و پرسیفونی که پشت سرش می‌راندند. هیدیز زرهی سیاه و یک شل به رنگ خون تازه پوشیده بود. بر بالای صورت رنگ پریده اش سکان تاریکی اش قرار داشت: یک تاج که وحشت محض را می‌تاباند. وقتی تماشایش کردم شکلش تغییر یافت- از سر یک اژدها به دایره‌ای از شعله‌های سیاه و بعد به تاجی از استخوان‌های انسان‌ها تغییر کرد. اما آن قسمت وحشتناکش نبود. تاج به داخل ذهنم نفوذ کرد و بدترین کابوس‌هایم را روشن نمود، بدترین ترس‌های مخفی‌ام را. می‌خواستم سوراخی بیابم و در داخلش پنهان شوم، و می‌توانم بگویم که ارتش دشمن هم دقیقاً همان احساس را داشت. تنها قدرت و توانمندی کروهرس هنگ‌هایش را از فرار کردن حفظ می‌کرد.

هیدیز به سردی لبخند زد.

- سلام پدر، جوون ... به نظر می‌آی.

کرونوس غرید.

- هیدیز، امیدوارم تو و بانوها اومده باشین تا نوکریتون رو متعهد بشین.

هیدیز آهی کشید.

- متاسفم، نه. پسر من که اینجاست من رو متقاعد کرد که بهتره لیست دشمنانم رو دوباره بازنویسی کنم.

او با نفرت به من نگاهی انداخت.

- به همون اندازه که از برخی نیمه‌خدایان متکبر و نوکیسه‌متنفرم، دوست ندارم کاری انجام بدم که المپ سقوط کنه. دلم برای جنگ و دعوا با خواهر برادرانم تنگ میشه. و اگه یه چیزی وجود داشته باشه که همه‌ی ما روی اون توافق داشته باشیم- اینه که تو یه پدر وحشتناک بودی.

دیمیترو زیر لب گفت:

- درسته، هیچ ارزشی برای کشاورزی قائل نبودی.

پرسیفونی اعتراض کرد:

- مادر!

هیدیز شمشیرش را کشید، یک تیغه‌ی دو لبه‌ی استایکسی که با نقره، آب کاری شده بود.

- حالا با من بجنگ! از امروز خانه‌ی هیدیز، ناجی المپ نام خواهد گرفت.

کرونوس دندان قروچه رفت.

- وقتی برای این کار ندارم.

او ضربه‌ای با داسش بر روی زمین زد. ترکی در هر دو سمت به وجود آمد، و به دور ساختمان امپایر استیت کشیده شد. دیواری از نیرو، در میان خطوط شکاف درخشید، در حالی که کروهرس و ارتش پیشتازش را به همراه دوستانم و من از بخش عظیم دو ارتش جدا کرد.

زیر لب گفتم:

- داره چی کار می‌کنه؟

تالیا گفت:

- ما رو این داخل مهر و موم کرده. اون داره مرزهای جادویی دور مانهاتان رو فرو می‌ریزه- و فقط به این ساختمان و ما محدودش می‌کنه.

<sup>۱</sup> - obsidian سنگ آتش فشانی سیاه رنگ و شفاف که در فرآیند آتشفشانی تولید می‌شود.

به اندازه ی کافی مطمئن بودم، چون بیرون از مرز موتور ماشین ها به زندگی برگشتند. عابران پیاده بیدار شدند و با سردرگمی به هیولاها و زامبی های اطرافشان زل زدند. نمی توانم بگویم آنها از میان مه چه می دیدند، اما مطمئن بودم که ترسری عظیم در آنجا وجود داشت. در ماشین ها باز شدند. و در انتهای بلوک پل بلوفیس و مادرم از پیروشان بیرون آمدند. گفتم:

– نه، نه ....

مادرم می توانست از میان مه ببیند. می توانستم از حالتش بگویم که او متوجه شده بود که چقدر اوضاع وخیم است. امیدوار بودم که او حسی برای فرار داشته باشد. اما او چشمانش را بر روی من قفل کرد، چیزی به پل گفت و آنها مستقیم به سمت ما دویدند. نمی توانستم فریاد بزنم. آخرین چیز که می خواستم این بود که کاری کنم که کرونوس را متوجه مادرم کنم. خوشبختانه، هیدیز باعث یک حواس پرتی شد. او به سمت دیوار نیرو حمله کرد، اما ارا به اش به آن برخورد کرد و واژگون شد. او درحالی که فحش می داد بر روی پاهایش بلند شد، و دیوار را با انرژی سیاه رنگی منفجر کرد. مرز پا برجا ماند. او غرید:

–حمله!

ارتش مردگان لبهیولاهای تیتان به هم برخورد کردند. خیابان پنجم در میان هرج و مرج واقعی فرو رفت. انسان های فانی جیغ می کشیدند و برای پنهان شدن فرار می کردند. دیمتر دستش را تکان داد و کل ستون غول ها به مزرعه ی گندم تبدیل شد. پرسیفونی نیزه های دراکاناها را به گل آفتابگردان تبدیل کرد. نیکو ضربه می زد و مسیرش را در میان ارتش دشمن باز می کرد، در حالی که سعی می کرد تا جایی که می تواند از عابران پیاده محافظت کند. والدینم در حلی که از هیولاها و زامبی ها جا خالی میدادند، به سمت من دویدند، اما هیچ کاری نبود که بتوانم برای کمک به آنها انجام دهم.

کرونوس گفت:

– ناکامورا. به دنبال من بیا. غولها با اونها مبارزه می کنن.

او به سمت من و دوستانم اشاره کرد. بعد به سرعت، به داخل لابی دوید. برای لحظه ای گیج بودم. انتظار مبارزه ای را داشتم، اما کرونوس مرا کاملاً نادیده گرفته بود مثل این که ارزش یک نقدید را نداشتم. آن کار مرا عصبانی کرد. اولین غول هایپربورین با چماقش به من حمله ور شد. از میان دو پایش غلت زدم و ریپتاید را در میان پشتش فرو بردم. او در میان کپه ای از تکه های یخ فرو ریخت. غول دوم نفسی یخی به سمت آنابث فرستاد، که به سختی قادر بود بایستد، اما گراور وقتی که تالیا دست به کار شد، آنابث را از سر راه کنار کشید. تالیا مثل یک غزال از پشت غول بالا رفت، چاقوهای شکارش را در میان گردن غول پیکر آبی هیولا فرو کرد و بزرگترین مجسمه ی یخی بی سر را به وجود آورد.

نگاهی به بیرون مرز جادویی کردم. نیکو داشت با جنگیدن راهش را به سمت مادرم و پل باز می کرد، اما آنها برای کمک منتظر نمانده بودند. پل از یک قهرمان مرده، شمشیری برداشته بود و داشت کارش را، در مشغول نگه داشتن یک دراکانا، بسیار خوب انجام می داد. او شمشیر را در دل و روده ی زن ماری فرو برد و او خاکستر شد. با شگفتی گفتم:

– پل؟

او به سمت من برگشت و نیش خند زد.

– امیدوارم اون یه هیولا بوده باشه که من همین حالا کشتمش. من تو کالج یه هنرپیشه ی شکسپیری بودم! یه کمی درس شمشیر بازی گرفتم!

از اون حتی بیشتر از قبل خوشم آمد، اما ناگهان غول لابستریگنیانی به سمت مادرم حمله برد. او دور و بر یک ماشین پلیس رها شده کندوکاو می کرد، شاید داشت دنبال یک رادیوی اضطراری می گشت - و پشتش به ما بود. فریاد زدم:

- مامان!

او وقتی که هیولا تقریباً بالای سرش ایستاده بود، چرخید. فکر کردم چیزی که در میان دستانش است، یک چتر است، تا وقتی که او ضامن آن را فشار داد و تفنگ ساچمه ای منفجر شد و غول بیست فوتی را به عقب پرت کرد، درست به داخل شمشیر نیکو.

پل گفت:

- خوب بود!

پرسیدم:

- کی شلیک با یه تفنگ رو یاد گرفتی؟

مادرم مویش را از روی صورتش فوت کرد.

- حدود دو ثانیه قبل. پرسى ما حالمون خوبه. برو!

نیکو موافق بود:

- آره، ما به ارتش می رسیم. تو باید کروئوس رو بگیری!

آناث گفت:

- بجنب، مغز جلبکی!

سری به موافقت تکان دادم. بعد به کپه ی فرو ریخته ی کناره ی ساختمان نگاه کردم. قلبم ایستاد. کایرون را

فراموش کرده بودم. چطور توانسته بودم این کار رو بکنم؟

گفتم:

- خانم الری، لطفاً، کایرون اون زیره. اگه کسی بتونه او رو بیرون بکشه، اون تویی. پیداش کن! کمکش کن!

مطمئن نیستم چقدرش را متوجه شد، اما به سمت کپه ی آجر پارس کرد و شروع کرد به کندن آن. آناث، تالیا،

گراور و من به سمت آسانسورها دویدیم.

## فصل نوزدهم

### شهر ابدی را به کثافت می کشیم.

مترجم این فصل: Pioneer

پل المپ داشت محو می شد. از آسانسور بیرون آمدیم و بر روی مرمر سفید گام برداشتیم، و فوراً ترک هایی به دور پاهایمان به وجود آمد.

گراور گفت:

- بپرین!

که برای او کار راحتی بود، چون او نصفش یک بز کوهستان بود. او، وقتی که ماها به طور تهوع آوری کج شدیم، به تکه ی بعدی سنگی پرید. تالیا، وقتی که من و او پریدیم، فریاد زد:

- خدایان، من از بلندی متنفرم!

اما آنابث در حالتی نبود که بپرد. او نالید و فریاد زد:

- پرسى!

وقتی که سنگ فرو افتاد و به گرد و غبار مبدل شد، دستش را گرفتیم. برای یک ثانیه فکر کردم او هر دویمان را به پایین خواهد کشید، پاهایش در هوا معلق بود. دستش شروع کرد به سر خوردن تا جایی که فقط انگشتانش را گرفته بودم. بعد گراور و تالیا پاهای مرا گرفتند و من قدرت بیشتری به دست آوردم. آنابث نباید سقوط می کرد.

او را بالا کشیدم و ما بر روی سنگ فرش لغزان دراز کشیدیم. متوجه نبودم که بازوهایمان را به دور همدیگر پیچیده ایم، تا وقتی که او با نگاهی خودش را عقب کشید. او من من کنان گفت:

- ام، ممنون.

سعی کردم بگویم: حرفش رونزن، اما چیزی که از دهانم خارج شد، این بود:

- آه، شوخی نکن!

گراور شانه ام را کشید:

- به راهمون ادامه بدیم!

خودمان را آزاد کردیم و وقتی که سنگ های بیشتری خرد می شدند و به بی نهایت سقوط می کردند، بر روی پل آسمان دویدیم. درست وقتی که آخرین قسمت فرو ریخت به لبه ی کوهستان رسیدیم.

آنابث به عقب، به آسانسور نگاه کرد، که حالا کاملاً دور از دسترس بود- یک مجموعه در برق انداخته که در میان فضا معلق مانده بود، و به هیچ چیز وصل بود، ششصد طبقه بالاتر از مانهاتان.

او گفت:

- ما گیر افتادیم، بدون هیچ کمکی.

گراور گفت:

- بل...بعله...له! ارتباط بین المپ و امریکا داره از بین میره. اگه اون از بین بره...

تالیا گفت:

- خدایان این بار نمیتونن به کشور دیگری حرکت کنن. این پایان المپ خواهد بود. پایان نهایی.

در میان خیابان ها دویدیم. عمارت های بزرگ داشتند می سوختند. مجسمه ها خرد شده بودند. درخت های پارک منفجر و به کپه ی چوب تبدیل شده بودند. به نظر می رسید کسی با یک چمن زن غول پیکر به شهر حمله کرده باشد. گفتم:

- داس کرونوس.

مسیر پیچ در پیچ را به سمت کاخ خدایان دنبال کردیم. به یاد نمی آوردم جاده اش این قدر طولانی بوده باشد. شاید کرونوس کاری کرده بود که زمان کند بگذرد، یا شاید ترس مرا کند کرده بود. کل قله ی کوه، ویران شده بود- تعدادی از ساختمان ها و باغ های زیبا از بین رفته بودند. تعداد کمی از خدایان کوچک و ارواح طبیعت سعی کرده بودند که کرونوس را متوقف کنند. آنچه از آنها باقی مانده بود بر روی جاده پخش و پلا بود: زره های پاره پاره، لباس های ریز ریز شده، نیزه ها و شمشیرهای از وسط به دو نیم شده.

جایی بالای سر ما، صدای کرونوس غرید:

-آجر به آجر! این قولی بود که داده بودم. این رو آجر به آجر نابود می کنم!

یک معبد سفید مرمری با گنبدی طلایی، ناگهان منفجر شد. گنبد مثل یک در قوری پایین افتاد و به بیلون ها ذره تبدیل شد، در حالی که باران سنگ ریزه بر روی شهر فرو ریخت.

تالیا غرولند کرد:

- اون معبد آرتمیس بود. بهاش رو پرداخت می کنه.

داشتیم از زیر طاق مرمری با مجسمه های غول پیکر زئوس و هرا عبور می کردیم، که کل کوهستان نالید و به یک طرف حرکت کرد، مثل حرکت قایق در یک طوفان.

گراور فریاد زد:

- مراقب باشین!

طاق گنبدی فرو ریخت. درست به موقع، به بالا نگاه کردم و دیدم که هرای اخموی بیست تنی بر روی ما آوار شد. آنابث و من زیر آن آوار دفن می شدیم، اما تالیا ما را از پشت سر کشید و ما درست به موقع به منطقه ی بیرون از خطر فرو افتادیم.

گراور فریاد زد:

- تالیا!

وقتی گرد و خاک نشست و کوهستان حرکت کردن را پایان داد، فهمیدیم که او هنوز زنده است، اما پاهایش زیر مجسمه گیر کرده بود. با ناامیدی سعی کردیم آن را حرکت دهیم، اما برای حرکت دادن آن، به چند سیکلاپس نیاز داشتیم. سعی کردیم تالیا را از زیر آن بیرون بکشیم، او از درد جیغ کشید.

او غرید:

- من از اون همه جنگ جون سالم به در بردم، و توسط یه تکه سنگ احمقانه مغلوب شدم!

آنابث با غضب گفت:

- اون هراست، اون این کار رو تمام این سال برای من انجام داده. اگه من رو عقب نکشیده بودی، مجسمه اش من رو کشته بود.

تالیا ادا و اصولی در آورد.

- خب، اینجا واینستین! من خوبم. برین!

نمی خواستیم او را ترک کنیم، اما می توانستم صدای خنده ی کروڑس را وقتی که به حال ورودی خدایان رسید، بشنوم. ساختمان های بیشتری منفجر شدند. قول دادم:

- برمی گردیم.

تالیا نالید:

- من هیچ جایی نمی رم.

یک توپ آتشین در کناره ی المپ منفجر شد. درست نزدیک گیت ورودی کاخ.

گفتم:

- باید بدویم.

گراور زیر لب با امیدواری گفت:

- فکر نکنم منظورت فرار کردن نباشه.

به سمت کاخ دویدم، آنابث درست پشت سرم بود.

گراور آهی کشید:

- متأسفانه از همین می ترسیدم.

و تلق تلق کنان به دنبالم آمد.

درهای کاخ چنان بزرگ بودند که یک کشتی تفریحی می توانست از میان آن بگذرد. اما آنها از لولاهایشان در آمده بودند و طوری خرد شده بودند، گویا وزنی نداشتند. مجبور بودیم از تپه ی سنگ های خرد شده و فلزهای له شده بالا رویم تا وارد کاخ شویم. کروڑس در میانه ی اتاق جلوس ایستاده بود و بازوهایش را گشوده بود، در حالی که به سقف ستاره باران خیره شده بود، مثل این که داشت آن را به داخل می کشید. صدای خنده هایش حتی بلندتر از وقتی که در گودال تارتاروس بود، انعکاس کرد. او جیغ کشید:

- در نهایت! شورای المپ- چقدر غرور و قدرت. کدوم از صندلی های قدرت رو اول باید نابود کنم؟

ایتان ناکامورا در حالی که سعی می کرد از سر راه داس اربابش کنار بماند، کناری ایستاده بود. آتش داخل آشدان تقریباً از بین رفته بود، فقط تعداد کمی از دغالها در زیر خاکسترها داشتند می درخشیدند. هستیا هیچ جا در دید نبود. همین طور ریچل. امیدوار بودم حالش خوب باشد، اما آنقدر خرابی دیده بودم که می ترسیدم در مورد آن فکر کنم. افیوتاروس در گوشه ی دور اتاق در کره ی آبش شنا می کرد و کاملاً هوشیارانه صدایی در نمی آورد، اما خیلی طول نمی کشید که کروڑس متوجه او می شد. آنابث، گراور و من به سمت نور مشعل ها جلو رفتیم، ایتان اول ما را دید.

او هشدار داد:

- سرورم.

کروڑس چرخید و با صورت لوک لبخند زد. به جز چشمان طلایی، او درست شبیه چهار سال قبلش بود، وقتی که به من در کابین هرمس خوشامد گفته بود. آنابث در گلوی صدای دردآوری ایجاد کرد، شبیه کسی که طفل شیرخواره ای او را مشت زده باشد.

کروڑس پرسید:

- شاید باید اول تو رو نابود کنم، جکسون؟ این انتخاب تو نیست که باید گرفته بشه- با من بجنگی و بمیری به جای این که تعظیم کنی؟ پیشگویی ها هرگز پایان خوبی ندارند، می دونی که.

گفتم:

- لوک با شمشیر می جنگه، اما فکر کنم تو اون مهارت رو نداری؟



کرونوس پوزخند زد. داسش شروع کرد به تغییر کردن، تا جایی که او اسلحه ی قدیمی لوک، بک بیتر، با تیغه ی نیمه فولاد- نیمه برنز آسمانی اش را در دست داشت. کنارم آنابث نفسش را حبس کرد، مثل این که ناگهانی ایده ای به ذهنش رسیده بود.

- پرسى، تیغه!

او چاقویش را از غلاف در آورد.

- روح قهرمان، تیغه ی نفرین شده آن را به دست خواهد آورد.

نمی فهمیدم چرا او دست همین حالا آن خط از پیشگویی را به یادم می آورد. آن کلمات، دقیقاً کلمات دلگرم کننده ای نبودند، اما قبل از این که بتوانم چیزی بگویم کرونوس شمشیرش را بالا آورد. آنابث فریاد کشید:

- صبر کن!

کرونوس شبیه یک گردباد به سمت آمد.

غریزه ام به کار افتاد. جاخالی دادم، ضربه زد و غلت زدم، اما احساس می کردم که در حال مبارزه با یکصد مرد شمشیرزن هستم. ایتان در حالی که سعی می کرد مرا از پشت بگیرد به کناری پرید، تا وقتی که آنابث جلوی او را گرفت. آنها شروع به مبارزه کردند، اما نمی توانستم برای روی این که آنابث چکار می کرد، تمرکز کنم. به طور مبهمی متوجه شدم که گراور در حال نواختن نی اش است.

صدایش مرا پر از گرمی و جرات کرد- اندیشه ی نور خوشید و آسمان آبی و چمنزاری آرام، جایی دور از صحنه ی جنگ.

کرونوس مرا از پشت تا مقابل سریر هفاستوس به عقب راند - یک چیز مکانیکی شبیه مبل های لا-ز بوی<sup>۱</sup>، پوشیده شده از پیچ و مهره های برنزی و نقره ای. کرونوس ضربه زد، و من مستقیم به سمت بالا، بر روی صندلی پریدم. سریر وزوز کرد و با مکانیزمی ماشینی به کار افتاد. هشدار داد: حالت دفاعی، حالت دفاعی.

نمی توانست خوب باشد. درست وقتی که سریر، جرقه های الکتریسته را به همه طرف پرتاب کرد، مستقیم بر روی سر کرونوس پریدم. یکی از آن جرقه های الکتریکی به صورت کرونوس برخورد کرد و بدنش را به سمت پایین و شمشیرش را به سمت بالا خم کرد.

او بر روی زانوهایش مچاله شد و بک بیتر را انداخت.

- آخ خ خ خ خ خ خ!

آنابث شانس را جلوی رویش دید. او ایتان را از سر راهش کنار زد و به سرعت به سمت کرونوس دوید.

- لوک گوش کن!

می خواستم بر سرش فریاد بزنم، به او بگویم دیوانه است که سعی دارد برای کرونوس دلیل بیاورد، اما وقتی نداشتیم. کرونوس دستش را سبک تکان داد. آنابث به کناری پرتاب شد، به سریر مادرش برخورد کرد و بر روی کف اتاق فرو افتاد. جیغ زد:

- آنابث!

ایتان ناکامورا بر روی پاهایش بلند شد. او حالا بین من و آنابث ایستاده بود. نمی توانستم بدون پشت کردن به کرونوس با او بجنگم.

<sup>1</sup> La-Z-Boy نام یک شرکت تجاری معروف در صنعت مبلمان سازی.

آهنگ گراور، نغمه ای خیلی اضطرابی را در بر گرفت. او به سمت آنابث چرخید، اما نمی توانست هم به سرعت حرکت کند، هم آهنگ را حفظ کند. علف بر کف اتاق جلوس رشد کرد. ریشه های کوچک از بین ترک های بین سنگ های مرمر بیرون خزیدند.

کرونوس بر روی یک زانو بلند شد. مویش دود می کرد. صورتش با سوختگی های حاصل از برق پوشیده شده بود. او به سمت شمشیرش رفت، اما این بار شمشیر به سمت دستانش پرواز نکرد.

او غرید:

- ناکامورا! وقتشه خودت رو نشون بدی. تو راز نقطه ضعف جکسون رو می دونی. اون رو بکش، و بعدش تو جوایزی بی حد و اندازه دریافت می کنی.

چشمان ایتان به بخش میانی بدنم چرخید، و من مطمئن بودم که او می داند. حتی اگر او نمی توانست خودش مرا بکشد، همه ی آنچه که باید انجام می داد، گفتن نقطه ضعفم به کرونوس بود. هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم تا ابد از خودم دفاع کنم.

گفتم:

- به دور و ورت نگاه کن، ایتان. پایان دنیا. این اون جایزه ای که می خوای؟ واقعاً می خوای همه چی نابود بشه - خوب یا بد؟ همه چی؟

گراور تقریباً به آنابث رسیده بود. علف ها بر روی کف اتاق ضخیم تر شدند. ساقه ها تقریباً حالا یک فوت بلندی داشتند، مثل ته ریش.

ایتان من من کنان گفت:

- سریری برای نمسیس نیست، هیچ سریری برای مادرم نیست.

- درسته!

کرونوس سعی کرد بلند شود، اما سکندری خورد. بالای گوش چپش، دسته ای از موی بلوندش داشت می سوخت و دود می کرد.

- اونها رو پایین بکش! اونها سزاوار رنج و شکنجه دیدن هستن.

به یاد ایتان آوردم:

- تو گفتی مادرت الهه ی تعادله. خدایان کوچک سزاوار چیز بهتری هستن، ایتان، اما نابودی کل دنیا تعادل نیست. کرونوس نمی سازه. اون فقط ویرون می کنه.

او به سریر هیس هیس کن هفاستوس زل زد. آهنگ گراور همچنان نواخته می شد، ایتان با نوای آن در نوسان بود، مثل این که آهنگ، با دلتنگی برای میهن او را پر می کرد - آرزوی دیدن روزی زیبا، هرجایی بودن، به جز اینجا. چشم سالمش پلک زد. بعد او حمله کرد ... اما نه به من.

وقتی که کرونوس هنوز بر روی زانوانش بود، ایتان شمشیرش را بر روی گردن لرد تیتان پایین آورد. آن حرکت باید کرونوس را در جا می کشت، اما تیغه ی ایتان شکست. ایتان به عقب برگشت، و شکمش را چنگ زد. تکه ای از تیغه اش کمانه کرد و زره اش را سوراخ کرد.

کرونوس لرزان بلند شد، و بر بالای سر خدمتکارش رفت. او دندان قروچه ای رفت:

- خائن.

آهنگ گراور همچنان نواخته می شد، و علف به دور بدن ایتان پیچید. ایتان به من زل زد، صورتش از درد در هم بود.

او نفسش را حبس کرد:

- سزاوار بهترین، اگه اونها فقط ... سریر داشتن....

کرونوس پایش را محکم بر زمین کوبید، و کف اتاق به دور ایتان ناکامورا فرو ریخت. پسر نمسیس به داخل شکافی سقوط کرد که مستقیم به دل کوهستان المپ می رفت- درست به داخل هوای باز. کرونوس شمشیرش را برداشت.

- از سرش هم زیاده. و حالا برای بقیه ی شما.

تنها فکرم این بود که او را از آنابث دور کنم. گراور حالا در کنار آنابث بود. او نواختن آهنگش را متوقف کرده بود تا به آنابث آمبروسیا بخوراند.

هرجایی که کرونوس گام برمی داشت، ریشه ها به دور پاهایش می پیچیدند، اما گراور جادویش را خیلی زود متوقف کرده بود. ریشه ها آنقدر ضخیم یا قوی نبودند تا بتوانند کاری بیشتر از آزار لرد تیتان انجام دهند.

ما به دور آتشدان جنگیدیم، در حالی که زغال ها و جرقه های آتش را به هوا می فرستادیم. کرونوس با ضربه ای دسته ی سریر اریز را کند، که از نظر من مشکلی نداشت، اما بعد او مرا به دوباره تا بالای سریر پدرم عقب راند. کرونوس گفت:

- اِه، آره، این یکی یه آتش خوب برای آتشدان جدیدم می سازه!

تیغه هایمان با بارشی از جرقه ها به هم برخورد می کردند. او قویتر از من بود، اما برای لحظه ای نیروی اقیانوس را در بازوانم احساس کردم. او را به عقب راندم و دوباره حمله کردم- با ریپتاید چنان سخت به میان زره ی سینه اش ضربه زدم که شکافی بر روی برنز آسمانی ایجاد کردم.

او پایش را دوباره بر زمین کوبید و زمان کند شد. سعی کردم حمله کنم، اما با سرعت یک یخچال طبیعی<sup>1</sup> حرکت می کردم. کرونوس تفریحانه عقب نشینی کرد، در حالی که نفس می گرفت. او وقتی که من برای جلو رفتن تقلا می کردم و بی صدا به او فحش می دادم، زخم بر روی زره اش را بازبینی کرد، اما او می توانست هر وقت استراحتی را که می خواست، دریافت کند. او می توانست مرا در یک لحظه، در یک جا منجمد کند. تنها امیدم این بود که تاثیر آن کار داشت انرژی اش را می مکید. اگر می توانستم او را به زمین بکوبم....

او گفت:

- خیلی دیره، پرسى جکسون. ببین.

او به آتشدان اشاره کرد، و زغال ها درخشیدند. ورقه ای از دود سفید از آتش بیرون تراوید و تصاویری را شبیه یک پیام رنگین کمانی ایجاد کرد. نیکو و والدینم را در پایین، در خیابان پنجم دیدم، که در حالی که با دشمنان محاصره شده بودند، در حال مبارزه در یک جنگ ناامیدانه بودند. در پشت زمینه ی تصویر، هیدیز از روی ارابه ی سیاهش می جنگید، موجی پشت موج دیگر از زامبی ها را از زمین فراخوانی می کرد، اما نیروهای ارتش تیتان به نظر بی انتها می رسیدند. در همین حال، مانهاتان داشت نابود می شد. فانی ها، حالا کاملاً بیدار شده بودند، داشتند با ترس فرار می کردند. ماشین ها منحرف می شدند، تصادف می کردند.

صحنه تغییر کرد و من چیز وحشتناک تری را دیدم. ستونی از طوفان داشت به رودخانه ی هادسن می رسید، در حالی که به سرعت بر روی سواحل نیوجرسی در حال حرکت بود. ارابه ها در آن می چرخیدند، بر روی مبارزه با جانور داخل ابرها قفل کرده بودند. خدایان حمله کردند. آذرخش ها درخشیدند. پیکان های طلایی و نقره ای شبیه موشک های رادار دار به داخل ابر به سرعت حرکت کردند، و منفجر شدند. به آرامی ابر تکه پاره شد، و من تیفون را برای اولین بار به وضوح دیدم.

<sup>1</sup> - تکه های غول پیکر یخی که در سطح اقیانوس های قطب شمال و جنوب به آرامی در حرکتند.

می دانستم تا وقتی زنده هستم ( که به نظر ممکن بود خیلی طول نکشد) هرگز قادر نخواهم بود که آن تصویر را از سرم بیرون برانم. سر تیفون پیوسته تغییر می کرد.

هر لحظه او هیولایی متفاوت بود، هر کدام وحشتناک تر از قبلی. نگاه کردن به صورتش مرا به مرز جنون کشاند، برای همین بر روی بدنش تمرکز کردم، که خیلی بهتر نبود. او انسان نما بود، اما پوستش مرا به یاد ساندویچ گوشتی که همه ی سال در کمد کسی نگهداری شده باشد می انداخت. او خال خالی و سبز رنگ بود، با تاول هایی به اندازه ی ساختمان ها، و لکه های سیاهی که از زندانی شدنش در زیر آتش فشان به جا مانده بود. دستانش انسان گونه بود، اما ناخن هایش شبیه چنگال های یک عقاب بود. پاهایش فلس دار و خزنده وار بود. کروڑهس خندید.

- المپی ها دارن آخرین تلاششون رو انجام میدن، چقدر رقت انگیز.

زنوس یک آذرخش از روی ارابه اش پرتاب کرد. انفجارش تمام دنیا را روشن کرد. می توانستم حتی از این جا، بر روی المپ، شوکش را احساس کنم، اما وقتی گرد و غبار فرو نشست، تیفون هنوز سرپا بود. او کمی تلوتلو خورد، با یک دهانه ی دود کننده بر بالای سر ناقص الخلقه اش، اما غرید و به پیشروی اش ادامه داد.

ماهیچه هایم سست شدند. به نظر نمی رسید کروئوس متوجه شده باشد. توجه اش بر روی مبارزه و پیروزی نهایی اش متمرکز شده بود. اگر می توانستم چند ثانیه بیشتر دوام بیاورم، و اگر پدرم سر حرفش می ماند... تیفون داخل رودخانه ی هادسن پا می گذاشت و مثل یک گوساله غرق می شد. حالا، فکر کنم، درحال التماس کردن به تصویر داخل دود بودم. لطفاً، باید حالا /تفاقی بیفته.

شبیه یک معجزه، شیپوری حلزونی از داخل تصویر دودی به صدا در آمد. فراخوانی اقیانوس. فراخوانی پوسایدن. از همه طرف به دور تیفون، رودخانه هادسن منفجر شد، و او را در میان امواج چهل فوتی به حرکت در آورد و تکان داد. یک ارابه ی جدید از آب بیرون پرید- ارابه ای که به وسیله ی یک هیپو کامپی غول پیکر کشیده می شد، موجودی که به همان راحتی که در آب شنا می کرد، در هوا هم شنا می کرد. پدرم در حالی که با یک تشعشع آبی رنگ از قدرت می درخشید، دایره ای جسورانه به دور پاهای غول زد.

پوسایدن دیگر یک پیرمرد نبود. دوباره شبیه خودش بود- برنزه و قوی، با ریشی مشکی. وقتی که سه شاخه اش را می چرخاند، رودخانه جوابش را داد، و یک ابر چرخان مخروطی شکل به دور هیولا ایجاد کرد.

- نه!

کروئوس بعد از لحظه ای سکوت در حالت گیجی فریاد زد:

- نه!

- حالا، برادرانم!

صدای پوسایدن چنان بلند بود که مطمئن نبودم آیا آن را از تصویر دودی می شنوم یا از همه طرف شهر.

- حمله کنید برای المپ!

جنگجویان از رودخانه بیرون جستند، در حالی که موج ها را بر روی کوسه ها و اژدهاها و اسب های دریایی می پیمودند. هنگی از سیکلاپس ها هم آنجا بود، و کسی که آنها را به داخل صحنه ی نبرد هدایت می کرد....

فریاد زدم:

- تایسون!

می دانستم او نمی تواند صدای مرا بشنود، اما با حیرت به او زل زدم. او به طور جادویی رشد کرده بود. باید سی فوتی بلندی اش می بود، به بلندی هر کدام از عموزاده هایش، و برای اولین بار او زره ی کامل جنگی پوشیده بود.

کسی که پشت سرش می راند، بریارز بود، موجود صد دستی.

همه ی سیکلاپس ها زنجیرهای آهنی مشکی رنگ بسیار بلندی را در دست داشتند- آنقدر بلند که می توانست یک کشتی جنگی را به لنگر کشد- با چنگک های قلاب مانند در انتهایشان. آنها زنجیرهایشان را مثل کمند چرخاندند و شروع کردند به دام انداختن تیفون. زنجیرها را به دور پاها و بازوهای جانور می انداختند، از جریان جرز و مد کمک می گرفتند تا آن را بچرخانند، و به آرامی او را به دام انداختند. تیفون لرزید و غرید و در زنجیرها تکان می خورد، در حالی که تعدادی از سیکلاپس ها را از سوارشان پایین می کشید، اما زنجیرهای بسیاری در کار بود. وزن خالص یک گردان رزمی سیکلاپس، شروع به پایین کشیدن تیفون کرد. پوسایدن نیزه اش را پرتاب کرد و هیولا را از ناحیه ی گلو به چهار میخ کشید. خون طلایی، خون نامیرایان، از زخمش بیرون فوران کرد، در حالی که یک فواره بلندتر از یک آسمان خراش می ساخت. سه شاخه پروازکنان به سمت دست پوسایدن برگشت.

دیگر خدایان، با نیروی تجدید شده حمله کردند. اریز به داخل راند و ضربه ای به بینی تیفون وارد کرد. آرتمیس با یک دوجین پیکان نقره ای به داخل چشمان هیولا شلیک کرد. آپولو دسته ای از پیکان های آتشینش را پرتاب کرد و لنگ هیولا را به آتش کشید. و زئوس با آذرخشش همچنان غول را می کوبید. تا وقتی که سرانجام، به آرامی آب بالا آمد، شبیه یک پیل به دور تیفون پیچید، و او زیر وزن زنجیرها شروع کرد به غرق شدن. تیفون با عصبانیت غرید، با چنان نیرویی ضربه می زد، که موج های آن به سواحل نیوجرسی می رسید، در حالی که ساختمان های پنج طبقه را زیر آب فرو می برد و چلپ چلوپ کنان بر روی پل جورج واشینگتن ریخت- اما وقتی که پدرم بقتل خاصی برایش در کف رودخانه باز کرد، او فرو رفت. چرخه ی بی پایان آب که او را مستقیم به تارتاروس می برد. با غلیان و جوشش آب، سر غول به زیر آب رفت، و بعد او رفته بود.

کرونوس جیغ کشید.

- آه!

شمشیر را به میان دود فرو برد، و تصویر را تکه پاره کرد.

گفتم:

- اونها تو راهن. تو باختی.

- من حتی شروعم نکردم.

او با سرعتی زیاد پیش آمد. گراور- ستیر شجاع و نادان - سعی کرد از من حمایت کند، اما کرونوس او را شبیه یک عروسک کهنه به کناری پرت کرد. از پهلوی راه رفتم و به زیر گارد کروئوس خنجر زدم. حقه ی خوبی بود. بدبختانه، لوک آن را می دانست. او حمله را دفع کرد، و با یکی از اولین حرکاتی که به من آموخته بود، مرا خلع سلاح کرد. شمشیرم بر روی زمین سر خورد و مستقیم به داخل یکی از شکاف ها سقوط کرد.

- بس کن!

آناث از ناکجا وارد صحنه شد. کرونوس چرخید تا با او رودررو شود و با یک بیتر ضربه ای زد، اما به نحوی آناث ضربه اش را با دسته ی چاقویش گرفت. آن حرکت، حرکتی بود که تنها یک جنگجو، که با چاقو می جنگید، با بیشترین مهارت و سرعت، می توانست آن را انجام دهد. از من نپرسید از کجا قدرتش را یافت، اما او با قدرت نزدیکتر شد، تیغه هایشان برخورد کرد، و او برای یک لحظه با لرد تیتان رو در رو بود، در حالی که کرونوس را بی حرکت کرده بود.

آناث، در حالی که دندانهایش را بر هم می سابید، گفت:

- لوک، حالا می فهمم. باید بهم اعتماد کنی.

کرونوس با غضب غرید.

- لوک کستانلن مرده. وقتی که فرم حقیقی ام رو گرفتم، بدنش خواهد سوخت!  
سعی کردم حرکت کنم، اما بدنم دوباره یخ زده بود. چطور آنابث، که ضربه خورده بود و تقریباً از خستگی به پای مرگ رفته بود- می توانست قدرتی این چنین داشته باشد که با لرد تیتان بجنگد؟  
کرونوس او را هل داد، سعی می کرد تیغه اش را از چاقوی آنابث رد کند، اما آنابث او را تحت کنترل داشت، وقتی که کرونوس با نیروی بیشتری شمشیرش را به سمت گردن او پایین آورد، بازوهای آنابث لرزید.  
آنابث نالید.

- مادرت، اون سرنوشتت رو دید.

تیتان غرید:

- خدمت رسانی به کرونوس! این سرنوشت منه.

آنابث اصرار کرد:

- نه!

چشمانش به اشک نشست، اما نمی داورم به خاطر غم است یا درد.

- این آخرش نیست، لوک. پیشگویی، مادرت اونچه رو که باید انجام بدی رو دید. این به عهده ی توه!

کرونوس جیغ زد:

- من تو رو تکه تکه می کنم، بچه!

آنابث گفت:

- تو نمی کنی. تو قول دادی. حتی همین حالا هم داری کرونوس رو پس می زنی.

- دورغه!

کرونوس دوباره هلش داد، و این بار آنابث تعادلش را از دست داد. با دست آزادش، کرونوس به صورت آنابث ضربه زد و آنابث به عقب لغزید. تمام اراده ام را فراخواندم. سعی کردم بلند شوم، اما مثل این بود که دوباره وزن آسمان را نگه داشته باشم. کرونوس بر روی آنابث خم شد، شمشیرش بالا آمد.

خون از کناره ی دهان آنابث چکه می کرد. او غارغارکنان گفت:

- خونواده، لوک، تو قول دادی.

گامی دردآور به جلو برداشتم. گراور دوباره سرپا شده بود، بر روی سریر هرا، اما به نظر می رسید او هم برای حرکت کردند در تقلاست. قبل از این که هر کدام از ما بتواند به جایی نزدیک آنابث برسد، کرونوس تلوتلو خورد. او به چاقوی در دست آنابث و به خون بر روی صورتش، زل زد.

- قول دادی.

بعد لوک نفسش را گرفت، مثل این که نمی توانست نفس بکشد.

- آنابث....

اما آن صدا، صدای تیتان نبود. صدای لوک بود. او به جلو سکندری خورد، مثل این که نمی توانست بدن خودش را کنترل کند.

- تو داری خونریزی می کنی ....

- چاقوم.

آنابث سعی کرد چاقویش را بلند کند، اما چاقو از دستش بیرون سرید. بازویش با زاویه ای عجیب خم شده بود. او به من نگاه کرد، در حالی که التماس می کرد.

- پرسى، لطفاً....

دوباره مى توانستم حرکت كنم.

به سرعت به جلو دويدم و چاقو را از روى زمين قاچيدم. بك بيتر را از دست لوک خارج كردم. و شمشيرش چرخ زنان به داخل آتشدان رفت. لوک به سختى به من توجهى كرد. او به سمت آناث به راه افتاد، اما من خودم را بين او و آناث قرار دادم.

گفتم:

- بهش دست نزن.

عصبانيت به صورتش دويد. صداى كرونوس غريد:

- جكسون....

اين تصور من بود يا اين كه كل بدنش داشت مى درخشيد و به طلا تبديل مى شد؟

او دوباره نفسش را حبس كرد. صداى لوک:

- اون داره تغيير مى كنه. كمك. اون ... اون تقريباً آماده ست. اون ديگه بيشتر از اين به بدنم نياز نداره. لطفاً ...

كرونوس جيغ كشيد:

- نه!

او به اطراف نگاه كرد، به دنبال شمشيرش مى گشت، اما شمشير در آتشدان بود، داشت در ميان زغال ها مى درخشيد. تلوتلوخوران به سمتش رفت. سعى كردم او را متوقف كنم، اما او با چنان نيروى مرا از سر راهش كنار راند كه كنار آناث فرود آمدم و سرم به پايه ي سرير آتنا خورد.

آناث من من كنان گفت:

- چاقو، پرسى.

نفسش كم عمق بود.

- قهرمان ... تيغه ي نفرين شده ...

وقتى بينايى ام به تمرکز رسيد، كرونوس را ديدم كه شمشيرش را گرفت. بعد از درد جيغ كشيد و آن را رها كرد. دستانش داشت دود مى كرد و مى سوخت. آتش آتشدان به قرمز داغ رشد يافت، مثل اين كه داس كرونوس قابل قياس با آن نبود. تصويرى از هستيا را ديدم كه در ميان خاكسترها سوسو مى زد، و با عدم رضايت به كرونوس اخم كرده بود.

لوک برگشت و فرو افتاد، در حالى كه دست هاى نابود شده اش را چنگ مى زد.

- لطفاً، پرسى....

تقلاكنان بر روى پاييم بلند شدم. بلچاقو به سمتش حرکت كردم. بايد او را مى كشتم. نقشه اين بود. به نظر مى رسيد لوک مى داند به چه فكر مى كنم. او لبهايش را تر كرد.

- تو نمى تونى .. نمى تونى اون كار رو خودت انجام بدى. كنترل من رو به دست مى آره. اون از خودش دفاع مى كنه. تنها، به دست من. مى دونم كجاست. مى تونم ... مى تونم اون رو تحت كنترل نگه دارم.

او كاملاً داشت مى درخشيد، پوستش شروع كرد به دود كردن.

چاقو را بلند كردم تا حمله كنم. بعد به آناث نگاه كردم، به گراور كه آناث را در ميان بازوانش نگه داشته بود، و سعى مى كرد از او مراقبت كند. و در نهايت آنچه را كه او سعى داشت به من بگويد را فهميدم. ريچل گفته بود: تو/اون

قهرمان نيستى. اين روى كارت تاثير مى ذاره.

لوک نالید:

- لطفاً، وقتی نیست.

اگر کروئوس به فرم واقعی اش نمو می کرد، هیچ توقفی برایش در کار نبود. او کاری می کرد که تیغون شبیه یک غول اسباب بازی به نظر برسد.

خطی از پیشگویی بزرگ در میان سرم انعکاس کرد: روح قهرمان، تیغه ی نفرین شده آن را به دست خواهد آورد.

کل دنیایم فرو ریخت و چاقو را به لوک دادم.

گراور فریاد کشید:

- پرسی؟ تو ... ام...

دیوانه، مجنون، خُل شدی، احتمالاً.

اما وقتی لوک دسته ی چاقو را گرفت، به تماشا نشستم.

در مقابلش ایستاده بودم- بدون دفاع. او بندهای کناری زرهش را گشود، در حالی که از یک نقطه ی کوچک بر روی پوستش، درست در زیر بازوی چپش رونمایی کرد، مکانی که خیلی سخت زخم می خورد. با دشواری، او به خودش چاقو زد.

برش عمیقی نبود، اما لوک فریاد کشید. چشمانش شبیه گدازه ی آتش فشانی درخشید. اتاق جلوس لرزید، و مرا بر روی زمین پرت کرد. تشعشع انرژی لوک را محاصره کرد، و روشنتر و روشنتر درخشید. چشمانم را بستم و احساس کردم نیرویی شبیه انفجار هسته ای پوستم را سوزاند و لبهایم را ترک داد.

سکوئی طولانی برقرار شد. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم که لوک بر روی آتشدان فرو افتاده. بر روی کف اتاق، به دور او، دایره ای از خاکستر سیاه کشیده شده بود. داس کروئوس به فلز گداخته ذوب شد و بر روی زغال های آتشدان چکید، که حالا شبیه کوره ی یک آهنگر می درخشید.

سمت چپ لوک خون آلود بود. چشمانش باز بود- چشمان آبی، همان طوری که قدیمها بود. نفسش خرخری عمیق بود. او غارگران گفت:

- خوب... تیغه...

کنار او زانو زدم. آنابث با کمک گراور به سمت مان لنگید. در چشمان هر دویشان، اشک جمع شده بود.

لوک به آنابث نگاهی انداخت.

- تو می دونستی. تقریباً کشته بودمت. اما تو می دونستی ...

- هیس.

صدای آنابث می لرزید.

- آخرش تو اون قهرمان بودی، لوک. تو به الیسیوم خواهی رفت.

او با ضعف سرش را تکان داد.

- فکر کنم... دوباره متولد بشم. برای سه بار سعی کنم. جزیره های خوشبختی.

آنابث فین فینی کرد.

- تو همیشه روی خودت خیلی فشار می آری.

لوک دست سوخته اش را بالا آورد. آنابث نوک انگشتان او را لمس کرد.

- آیا تو ...



لوک سرفه کرد و رنگ قرمز بر روی لبهایش درخشید.

- آیا تو عاشق بودی؟

آناث اشکهایش را پاک کرد.

- یه زمانی بود که فکر می کردم ... خب، فکر می کردم ...

او به من خیره شد، مثل این که داشت این حقیقت، که من در آنجا بودم، را هضم می کرد. و من متوجه شدم که من هم دارم همان کار را انجام می دهم. دنیا داشت متلاشی می شد و تنها چیز که واقعاً برایم اهمیت داشت این بود که او زنده است.

او به آرامی گفت:

- تو مثل یه برادر برام بودی، لوک. اما عاشقت نبودم.

لوک سری به موافقت تکان داد، مثل این که انتظار آن را داشت. او با درد لرزید.  
گراور گفت:

- می تونیم یه کمی آمبروسیا بهش بدیم. می تونیم ...

لوک آب دهانش را فرو برد.

- گراور، تو شجاعتترین ستیری بودی که می شناختم. اما نه. چیزی برای شفا دادن وجود نداره....  
سرفه ای دیگر.

او آستیرع را گرفت، و می توانستم گرمای پوستش را شبیه آتش حس کنم.

- ایتان. من. همه ی ادعا نشده ها. اجازه نده ... اجازه نده دوباره اتفاق بیفته.

چشمانش عصبانی بود، اما همین طور در حال التماس.  
گفتم:

- اجازه نمی دم. قول می دم.

لوک سری به موافقت تکان داد و دستش فرو افتاد.

خدایان چند دقیقه بعد در میان لباس های سلطنتی جنگشان رسیدند، طوفان وار به داخل اتاق جلوس وارد شدند و انتظار یک جنگ را داشتند.

آنچه آنها یافتند آناث، گراور و من بود، ایستاده در بالای سر بدن در هم شکسته ی یک دورگه، در نور مبهم و گرم آتشدان.

پدرم با احترامی در صدایش گفت:

- این ... این چیه.

برگشتم و با خدایان یونان روبرو شدم. در حالی که صدایم شکسته بود، اعلان کردم:

- ما یه کفن لازم داریم. یک کفن برای پسر هرمس.

## فصل بیستم

### جوایز فوق العاده ای می بریم.

مترجم این فصل: شبنم امانت

سه بانوی پیر خودشان بدن لوک را بردند. سالها بود که بانوهای پیر را ندیده بودم، از وقتی که با چشم خودم دیده بودم که آنها کلاف زندگی را در کنار یک دکه ی میوه فروشی در کنار جاده می بافتند، زمانی که 12 سالم بود. آن زمان آنها مرا ترسانده بودند و حالا هم می ترساندن- سه مادر بزرگ وحشتناک با کیف های پر از میل های بافتنی و کلاف های نخ.

یکی از آن ها به من نگاه کرد و با وجود اینکه حرفی نزد، زندگی ام مو به مو از جلوی چشمانم گذشت. ناگهان 20 ساله بودم. بعد یک مرد میان سال. سپس پیر و پژمرده. همه ی قدرت از بدنم خارج شد و سنگ قبرم، یک قبر سر باز و تابوتی که در دل زمین فرو می رفت، را دیدم. همه این ها در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. او گفت:

- تموم شد.

مادر بزرگ سرنوشت کلاف آبی ریز ریز شده را بیرون کشید، و فهمیدم که این همانی ست که چهار سال قبل دیده بودم، خط زندگی که دیده بودم آنها آن را قیچی می کنند. فکر کرده بودم زندگی من است، اما الان می دانستم که مال لوک بوده. آن ها زندگی را به من نشان داده بودند که باید قربانی می شد تا اوضاع روبه راه شود. آنها بدن لوک را جمع و جور کردند و آن را در یک کفن سبز و سفید پیچاندند و شروع کردن به حمل کردن آن به خارج از اتاق جلوس. هرمس گفت:

- صبر کنید.

خدای پیغامبر، لباس های کلاسیکش را پوشیده بود: ردای سفید یونانی، صندل و کلاهخود. همان طور که راه می رفت، بال های کلاهخودش پرپر می زدند. مارها، جورج و مارتا، که به دور عصای چوپانی اش پیچیده بودند، زمزمه می کردند:

- لوک، لوک، بیچاره.

درباره ی می کستان فکر کردم. تنها در آشپزخانه اش، در حال پختن کلوچه و درست کردن ساندویچ برای پسری که هیچ وقت بر نمی گشت. هرمس کفن دور صورت لوک را باز کرد و پیشانی اش را بوسید. کلماتی را به زبان یونانی باستان زمزمه کرد- آخرین دعای خیر. هرمس زمزمه کرد:

- خداحافظ.

سپس سرش را تکان داد و به بانوان پیر اجازه داد تا بدن پسرش را ببرند.

در حالی که آنها را ترک می کردند، درباره پیشگویی بزرگ فکر کردم. خطوطش الان برای من معنی پیدا می کردند.

روح قهرمان، تیغه ی طلسم شده بدستش خواهد آورد.

قهرمان لوک بود. تیغه طلسم شده چاقویی بود که او خیلی وقت پیش به آنابث داده بود. طلسم شده برای اینکه لوک

قولش را زیر پا گذاشته و به دوستانش خیانت کرده بود.

یک انتخاب ساده می تواند روزگارش را پایان دهد.

انتخاب من، که چاقو را به لوک بدهم و باور کنم - همانطور که آنابث باور کرده بود - که لوک هنوز هم توانایی درست کردن اوضاع را دارد.

المپ حفظ یا محو می شود.

لوک با قربانی کردن خودش المپ را نجات داد.

حق با ریچل بود. در نهایت، من واقعاً قهرمان نبودم، لوک بود.

و یک چیز دیگر هم فهمیدم: وقتی لوک به درون رودخانه استیکس فرو رفته بود، او مجبور بود بر روی چیز مهمی تمرکز کند تا او را به زندگی فانیش بچسباند، و گر نه حل می شد.

من آنابث را دیده بودم و همان حسی را داشتم که لوک داشته. او تصویری را مجسم کرده بود که هستیا به من نشان داده بود - تصویری از خودش در آن روزهای خوب گذشته، با تالیا و آنابث، وقتی که قول داده بود آنها یک خانواده خواهند بود. صدمه زدن به آنابث در نبرد ضربه سختی به او وارد کرده بود و باعث شده بود آن قول را به یاد آورد. این به وجدان فانی اش اجازه داده بود تا دوباره کنترل را بدست بگیرد و کروونوس را شکست دهد. نقطه ضعف او - پاشنه آشیلش - او همه ی ما را نجات داده بود.

در کنارم، زانوهای آنابث خم شد. من او را گرفتم، اما او از درد فریاد زد و فهمیدم بازوی شکسته اش را گرفته ام. گفتم:

- آه، خدایان. آنابث، متاسفم.

- خوبم.

او این را گفت و در بازوان من بیهوش شد.

فریاد زدم:

- اون به کمک احتیاج داره.

آپولو جلو آمد.

- من بهش می رسم.

زره آتشینش چنان درخشان بود که نگاه کردن به آن سخت بود و عینک دودی ری-بن<sup>1</sup> و لبخند بی عیب اش باعث می شدند او شبیه یک مدل مرد برای نمایش ادوات جنگی به نظر بیاید.

- خدای پزشکی، در خدمت شماست.

او دستش را بالای صورت آنابث حرکت داد و طلسمی خواند. کوفتگی ها فوراً محو شدند. بریدگی ها و زخم ها ناپدید شدند. بازویش راست شد و او در خواب، آهی کشید.

آپولو نیشخند زد:

<sup>1</sup> - matching Ray-Bans ری-بن یک شرکت معروف عینک سازی ست که دارای کالای بسیار متنوعی در زمینه ی عینک ست.

- چند دقیقه دیگه خوب میشه. به اندازه کافی وقت دارم تا به شعر درباره پیروزی مون بگم.

*آپولو و دوستانش المپ را نجات دادند.*

- خوبه. آره؟

گفتم:

- ممنون، آپولو. می دارم تا، ام، تو اون شعر رو بسرای.

چند ساعت بعد، محو و نامشخص بود. قوای که به مادرم داده بودم، را به خاطر آوردم. وقتی خواهش عجیبم را به زئوس گفتم، او حتی پلک هم نزد. بشکنی زد و به من گفت که حالا بر بالای ساختمان امپایر استیت به رنگ آبی روشن است. بیشتر فانی ها فقط کنجکاو می شدند که این به چه معناست، اما مادرم معنی اش می دانست: من زنده مانده بودم، المپ نجات داده شده بود.

خدایان شروع به تعمیر تالار کردند که به طرز غافلگیرکننده ای با بودن 12 وجود فوق العاده قدرتمند، سریع پیش رفت. من و گراور از زخمی ها مراقبت کردیم. زمانی که پل میان آسمان دوباره شکل گرفت به دوستانی که زنده مانده بودند، خوش آمد گفتم. سایکلایس ها تالیا را از زیر مجسمه فرو افتاده نجات داده بودند. او با عصا راه می رفت، اما جز این حالش خوب بود. کانر و تراویس استول با زخم های کوچکی جان سالم به در برده بودند. آن ها حتی مرا مطمئن کردند که شهر را خیلی غارت نکرده اند. آن ها به من گفتند پدر و مادرم حالشان خوب است، اگرچه آنها اجازه ورود به المپ را نداشتند. خانم آلری، کایرون را از زیر پاره آجر ها بیرون آورده و به سرعت به کمپ برده بود. استول ها کمی برای سنتور پیر نگران به نظر می رسیدند، اما حداقل او زنده بود.

کتهی گاردنر گزارش داد که ریچل الیزابت دیر را دیده که در پایان جنگ از ساختمان امپایر استیت بیرون می رفته. ریچل به نظر سالم می رسیده، اما هیچکس نمی دانست کجا رفته که مرا آزار می داد.

به نیکو دی آنجلو، وقتی وارد المپ می شد، مثل یک قهرمان خوش آمد گفته شد. پدرش درست پشت سرش بود، علی رغم این حقیقت که قرار بود هیدیز فقط در انقلاب زمستانی وارد المپ شود. خدای مرگ وقتی خویشاوندانش با دست به پشتش می کوبیدند، گیج به نظر می رسید. شک دارم تا به حال اینطور مشتاقانه به او خوش آمد گفت شده باشد.

کلاریس نظامی وار وارد شد، هنوز به خاطر مدتی که داخل قطعه یخ بود می لرزید. ارنی نعره کشید:

- این دختر منه!

خدای جنگ موهای کلاریس را به هم ریخت و به پشتش کوبید، در حالی که او را بهترین جنگجویی که تا به حال دیده، صدا می زد.

- سلاخی دراکون؟ این اون چیزیه که دارم دربارش حرف می زنم!

کلاریس کاملاً دستپاچه به نظر می رسید. تنها کاری که می توانست انجام بدهد سرتکان دادن و پلک زدن بود، مثل اینکه می ترسید ارنی شروع به زدنش کند، اما بالاخره لبخند زد.

هرا و هفاستوس از کنارم گذشتند، و با این که هفاستوس به خاطر پرشم بر روی سریرش کمی بدخلق بود، فکر می کرد من کارم را اساساً عالی انجام داده ام.

هرا با تحقیر دماغش را بالا کشید.

- حدس می زنم الان دیگه نمی تونم تو و اون دختر کوچولو رو از بین ببرم.

به او گفتم:

- آنابث المپ رو نجات داد. اون لوک رو راضی کرد تا کروئوس رو متوقف کنه.

- اوهممممم...

هرا با اوقات تلخی چرخید، اما من متوجه شدم، جانمان در امان خواهد بود، حداقل برای مدتی.

سر دیونسیوس هنوز باندپیچی شده بود. او سر تا پای مرا نگاه کرد و گفت:

- خب، پرسى جکسون، مى بینم که پولکس از جنگ زنده بیرون اومده، پس حدس می زنم خیلی هم بی عرضه

نیستی. فکر کنم همشو مدیون آموزش های منی.

-اممم، بله، قربان.

آقای دی سرى به نشانه موافقت تکان داد

- به عنوان تشکر برای شجاعتم، زئوس دوره ی تنبیهم توی اون کمپ ملال آور رو نصف کرده. حالا به جای 100

سال فقط 50 سال باقی مونده.

-50 سال، نه؟

سعی کردم کنار آمدن با دیونسیوس، تا وقتی یک پیرمرد می شدم، را تصور کنم، به فرض اینکه آن قدر زنده می

ماندم.

او گفت:

- خیلی هیجان زده نشو، جکسون.

و من متوجه شدم داشت اسمم را درست تلفظ می کرد.

- من هنوزم خیال دارم زندگیتون فلاکت بار کنم.

نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم.

- طبیعتاً.

-دقیقاً، بلای همین همو می فهمیم.

او برگشت و شروع کرد به تعمیر کردن سریرش، که به شکل درخت تاک بود و به طور سطحی با آتش سوخته بود.

گراور کنارم ایستاد. هر چند وقت یک بار اشک هایش فرو می ریختند.

-خیلی از ارواح طبیعت مردند پرسى، خیلی.

دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و تکه پارچه ای برای فین کردن به او دادم.

- کارت فوق العاده بود، جی - من. ما از این وضعیت درمیایم . درخت های جدید می کاریم، پارک ها رو تمیز می

کنیم. دوستان در دنیایی بهتر در بدن های تازه حلول پیدا می کنند.

با افسردگی فین فین کرد:

- من... فکر می کنم. ولی جمع کردن اونا قبلاً به اندازه کافی سخت بود. من هنوز یه طرد شده ام. ب سختی تونستم کسایی رو پیدا کنم که درباره پن به من گوش بدن. حالا، هرگز دیگه به من گوش میدن؟ من باعث قتل عام اون ها شدم.

قول دادم:

- اونا گوش خواهند داد. چون تو بهشون اهمیت میدی. تو بیشتر از هر کس دیگه ای به دنیای وحش اهمیت میدی. سعی کرد لبخند بزندی.

- ممنون، پرسی، امیدوارم... امیدوارم بدونی من واقعاً افتخار می کنم که دوستت هستم. بازویش را نوازش کردم.

- لوک در یه مورد حق داشت، جی-من. تو شجاع ترین ستیری هستی که تا به حال دیدم. او سرخ شد، اما قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید شیپور حلزونی به صدا درآمد. ارتش پوسایدون با آرایش نظامی، وارد اتاق جلوس شدند.

تایسون فریاد زد:

- پرسی!

با آغوشی باز به سمتم حمله کرد. خوشبختانه به اندازه ی عادی اش کوچک شده بود، برای همین بغل کردنش مثل تصادف با یک تراکتور بود نه کل مزرعه. او گفت:

- تو نمردی!

موافق بودم:

- آره، عالیه، مگه نه؟

دستانش را به هم کوید و با خوشحالی خندید

- منم نمردم. آره! ما تیفون رو به زنجیر کشیدیم. خیلی خوش گذشت!

پشت سرش، 50 سایکلایس زره پوش دیگر خندیدند، و با تکان دادن سرشان موافقت کردند و کف دستانشان را به نشانه پیروزی به هم کوفتند. یک نفرشان فریاد زد:

- تایسون ما رو هدایت کرد. اون شجاعه.

یک نفر دیگر فریاد زد:

- شجاع ترین سایکلایس!

تایسون از خجالت سرخ شد:

- چیزی نبود!

گفتم:



- باعث افتخار منه، لرد زئوس.

حدس زدم معجزه ها اتفاق می افتد.

پوسایدون به سوی صندلی ماهیگیری اش قدم برداشت و شورای المپی ها تشکیل شد. هنگامی که زئوس داشت صحبت می کرد- سخنرانی طولانی ای درباره شجاعت و دلاوری خدایان و بقیه چیزها- آناث وارد شد و کنارم ایستاد. او، برای کسی که تازه بیهوش شده، خوب به نظر می رسید. زمزمه کرد:

- چیزی رو از دست دادم؟

در جواب پیچ پیچ کنان گفتم:

- هنوز کسی قصد نداره بکشیتون.

- امروز اولین باره.

من زدم زیر خنده، اما گراور سقلمه ای نثارم کرد، زیرا هرا داشت نگاه بدی به ما می کرد.

زئوس گفت:

- و اما برادرانم، ما سپاسگزاریم ...

گلویش را صاف کرد، انگار بیرون دادن کلمات سخت بود.

- اِم، سپاسگزاریم از کمک هیدیز.

لرد مرگ به موافقت سری تکان داد. چهره اش از خود راضی بود، اما متوجه شدم حقش را دریافت کرده بود. او شانه های پسرش، نیکو را نوازش کرد و نیکو خوشحال تر از هر زمانی که تا به حال دیده بودمش به نظر می رسید.

زئوس ادامه داد، هرچند قیافه اش طوری به نظر می رسید انگار که شلوارش در حال سوختن باشد

- و، البته. ما باید ... اِم ... از پوسایدون تشکر کنیم.

پوسایدون گفت:

- متأسفم، برادر. به خاطر چی؟

زئوس غرولند کرد:

- ما باید از پوسایدون تشکر کنیم کسی که بدون وجودش شکست دادن تیفون سخت ...

پوسایدون با بی گناهی پرسید:

- سخت؟

زئوس گفت:

- غیر ممکن، شکست دادن تیفون غیر ممکن بود

خدایان با زمزمه موافقت کردند و اسلحه هایشان را به نشانه موافقت به هم کوبیدند.

زئوس گفت:

- که فقط ما رو با مسئله تشکر از قهرمانان نیمه خدای جوون مون باقی میذاره، کسانی که خیلی خوب از المپ دفاع



کردند- حتی با وجود اینکه چند تا جای فرورفتگی رو سریرم هست.

از آن جا که تالیا دخترش بود ، اول او را جلو احضار کرد و به خاطر کمکش بالا رفتن رتبه ی شکارچی ها را به او وعده داد.

آرتمیس لبخند زد:

- تو عالی بودی ، جانشینم. تو منو سربلند کردی و همه شکارچی هایی که برای خدمت به من جان دادند هیچوقت فراموش نخواهند شد. مطمئنم اون ها به الیسیوم نائل می شوند.

او معنی دار به هیدیز خیره شد و هیدیز شانه بالا انداخت.

- احتمالاً.

آرتمیس کمی بیشتر به او خیره شد.

هیدیز غرغر کرد:

- بسیار خب. جریان رسیدگی به اعمالشون رو آسون می کنم.

صورت تالیا با غرور می درخشید.

- ممنون، بانوی من.

او به خدایان تعظیم کرد، حتی هیدیز. سپس لنگان لنگان به سوی دیگر تالار قدم برداشت تا در کنار آرتمیس بایستد.

زئوس صدا زد:

- تایسون، پسر پوسایدون.

تایسون عصبی به نظر می رسید اما رفت تا وسط شورا بایستد و زئوس نالید. او زیر لب گفت:

- خیلی وعده های غذایی رو از دست نمیده. نه؟ تایسون، برای دلاوریت در جنگ و برای رهبری سایکلاپس ها ، تو به عنوان ژنرال در ارتش المپ منصوب می شوی و از این پس باید برادرانت رو هر زمان که بوسیله خدایان لازم دونهسته بشه به جنگ بفرستی و تو باید یه سلاح جدید...ام...چه جور اسلحه ای دوست داری؟ شمشیر؟ تبر؟

تایسون درحالی که چماق شکسته اش را نشان می داد، گفت:

- چماق!

زئوس گفت:

- خیلی خوب، ما به تو یه ... ار ... چماق جدید می دیم. بهترین چماقی که پیدا می شه.

تایسون فریاد زد:

- هورا!!!

و همه سایکلاپس ها تشویقش کردند و همانطور که دوباره به آنها ملحق می شد به پشتش کوبیدند.

دیونسیوس صدا زد:

- گراور آندروود ستیر.

گراور با نگرانی جلو آمد.

دیونسیوس با سرزنش گفت:

- اوه. جویدن پیراهنت رو تموم کن. صادقانه بگم، من قرار نیست تو رو از بین ببرم. برای شجاعتت و فداکاریت، و و و، و برای اینکه یه جای خالی باعث تاسف داریم، خدایان مناسب دیدند که تو رو یکی از اعضای شورای بزرگان سم دار بنامیم.

گراور در جا غش کرد.

دیونسیوس همانطور که چند نیاد جلو آمدند تا به گراور کمک کنند آه کشید.

- آه، فوق العادست. حُب، وقتی بیدار شد یه نفر بهش بگه اون دیگه یه طرد شده نخواهد بود و همه ستیرها، نیادها و دیگر ارواح طبیعت از این پس با اون مثل یک لرد دنیای وحش رفتار خواهند کرد، با همه حقوق، امتیازات، افتخارات، و و و. حالا لطفاً بیریش قبل از اینکه بلند بشه و خودش رو تحقیر کنه.

گراور در حالی که ارواح طبیعت او را بیرون می بردند، ناله کرد:

- غذاااااا....

می دانستم او خوب می شود. او به عنوان یک لرد دنیای وحش با یک عالمه نیاد زیبا که در حال مراقبت از او هستند، بیدار خواهد شد. زندگی می توانست بدتر باشه.

آتنا صدا زد:

- آنابث چیس، دختر خودم.

آنابث دستم را فشار داد، سپس به جلو قدم برداشت و در برابر مادرش به زانو درآمد. آتنا لبخند زد:

- تو، دختر من، فراتر از همه انتظارات ظاهر شدی. تو از هوش، قدرت و شجاعتت برای دفاع از این شهر و جایگاه قدرت ما استفاده کردی. ما متوجه شدیم که المپ... خب... ویران شده. لرد تیتان آسیب زیادی به جا گذاشته که باید تعمیر بشه. البته ما می تونیم دوباره با جادو بسازیمش و دقیقاً تبدیلیش کنیم به همون چیزی که بود. اما خدایان احساس می کنند شهر می تونه پیشرفت کنه. ما این رو به عنوان یک فرصت در نظر می گیریم و تو، دختر من، این پیشرفت رو طراحی خواهی کرد.

آنابث با گیجی بالا را نگاه کرد:

- بانوی... بانوی من؟

آتنا لبخند کنایه آمیزی زد:

- تو یه معماری. مگه نه؟ تو تکنیک های خود دایدالوس رو مطالعه کردی. چه کسی بهتر از تو برای طراحی دوباره المپ و تبدیلیش به یک اثر تاریخی که برای ابدیتی دیگر باقی بمونه؟

- منظور تون اینه که می تونم هر چیزی که بخوام طراحی کنم؟

الهه گفت:

- همون طور که آرزوش رو داری، یک شهر برای ما، برای قرن ها بساز.

آپولو اضافه کرد:

- تا وقتی که یه عالمه مجسمه از من بسازی.

آفرودیت موافق بود:

- و من.

ارنی گفت:

- هی، و من. مجسمه های بزرگ با شمشیر های بزرگ و شیرانه و...

آتنا حرفشان را قطع کرد:

- خیلی خب! اون نکته رو گرفت، بلند شو دخترم، معمار رسمی المپ.

آنابث با منگی بلند شد و به سمت من برگشت. با نیشخند گفتم:

- آفرین! تبریک!

برای اولین بار دچار فقدان کلمات برای حرف زدن شده بود.

- من ... من باید شروع به برنامه ریزی کنم ... کاغذ پیش نویس و ایم، مداد و ...

پوسایدون اعلام کرد.

- پرسى جکسون!

اسمهم در سرتاسر تالار منعکس شد. همه ی صحبت ها خاموش شدند. اتاق به غیر از صدای تر ق و تروق آتش آتشدان ساکت بود. چشم های همه روی من بود، همه خدایان، نیمه خدایان، سایکلاپس ها، ارواح. به سمت وسط اتاق جلوس قدم برداشتم. هستیا با اطمینان لبخند زد. حالا او به شکل یک دختر بود و از نشستن دوباره کنار آتش خوشحال و راضی به نظر می رسید. لبخندش به من شهادت داد تا به راه رفتن ادامه بدم.

اول به زئوس تعظیم کردم. بعد در مقابل پدرم زانو زدم. پوسایدون گفت:

- بلند شو، پسر.

به سختی بلند شدم.

- یک قهرمان بزرگ باید پاداش داده بشه. آیا اینجا کسی هست که انکار کنه پسر من مستحق پاداشه؟

منتظر کسی بودم که حرف بزند. خدایان هیچوقت روی چیزی توافق نمی کردند و خیلی از آن ها هنوز مرا دوست نداشتند، ولی حتی یک نفر هم اعتراض نکرد.

زئوس گفت:

- شورا می پذیره. پرسى جکسون، تو یک هدیه از طرف خدایان خواهی داشت.

تأمل کردم:

- هر هدیه ای؟

زئوس عبوسانه سر تکان داد:

- می دونم چی می خوای . بزرگترین هدیه. آره. اگه اون رو میخوای، به تو داده میشه. قرن هاست خدایان این هدیه رو به یک قهرمان فانی نداده اند، اما پرسی جکسون- اگر این چیزیه که تو می خوای- تو به یک خدا تبدیل می شی. نامیرا. فناناپیر. تو می تونی به عنوان نائب پدرت تا ابد خدمت کنی.

با گیجی به او خیره شدم:

- ام ... یک خدا؟

زئوس چشمانش را چرخاند:

- ظاهراً، یک خدای احمق. اما بله. با رضایت عمومی شورا، من می تونم تو رو جاودانه کنم. اون وقت مجبورم برای همیشه تحملت کنم.

ارنی متفکرانه گفت:

- اوووم، این یعنی اینکه من می تونم هر وقت که بخوام، اونو مثل خمیر له کنم و اون فقط به برگشتن ادامه میده، من این ایده رو دوست دارم.

آتنا با وجود اینکه داشت به آنابث نگاه می کرد، گفت:

- من هم موافقم.

به عقب نگاه ی انداختم. آنابث سعی داشت چشمانش را از من بدزد. صورتش رنگ پریده بود. به 2 سال پیش برگشتم، وقتی که فکر می کردم او قرار است به آرتمیس متعهد شده و یک شکارچی شود. من در آستانه ی یک حمله قلبی از ترس بودم، در حالی که فکر می کردم دارم از دستش می دم. حالا او کاملاً همان شکلی به نظر می رسید.

درباره 3 بانوی سرنوشت و آنچه از زندگیم که در یک لحظه دیده بودم، فکر کردم. می توانستم از همه آن ها دوری کنم. نه پیر شدن، نه مرگ، نه جسدی در قبر. می توانستم برای همیشه نوجوان باقی بمونم، در بهترین وضعیت، قدرتمند و نامیرا، در حال خدمت به پدرم. می توانستم زندگی و قدرت ابدی داشته باشم. کی میتونه این را رد کنه؟

سپس دوباره به آنابث نگاه کردم. به دوستانم در کمپ فکر کردم؛ چارلز بککندروف، مایکل یو، سلینا بیوریگارد. خیلی های دیگه که الان همگی مرده بودند. درباره اتخان ناکامورا و لوک فکر کردم و می دانستم باید چه کاری انجام دهم. گفتم:

- نه.

شورا ساکت بود. خدایان به هم دیگر اخم می کردند مثل اینکه اشتباه شنیده باشند.

زئوس گفت:

- نه؟ تو هدیه ی سخاوتمندانه ما رو رد می کنی؟

صدایش به حد خطرناکی رسیده بود، مثل یک طوفان در آستانه فوران کردن. گفتم:

- من مفتخرم و خیلی چیزای دیگه. اشتباه برداشت نکنید. فقط ... من هنوز یه عالمه وقت برای زندگی کردن دارم. متنفرم که دانش آموز سال دوم دبیرستان باقی بمونم.

خدایان به من زل زده بودند. اما آنابث دستانش را روی دهانش گذاشته بود. چشمانش می درخشیدند، که یه جورایی

تمام آن چیزها را جبران می کرد. گفتم:

- من یک هدیه می خوام. اما ... قول می دید که آرزوم رو برآورده کنید؟

ژئوس درباره اش فکر کرد:

- اگر به اندازه قدرتمان باشه.

گفتم:

- هست. و حتی خیلی هم سخت نیست، اما من به سوگندتون به رودخانه ی استیکس نیاز دارم.

دینسیوس فریاد زد:

- چی؟ تو به ما اعتماد نداری؟

درحالی که به هیدیز نگاه می کردم، گفتم:

- یک بار یه نفر بهم گفت باید همیشه یه سوگند رسمی بگیری.

هیدیز شانه بالا انداخت.

- مقصرم.

ژئوس خرناس کشید:

- خیلی خب! به نام شورا ما به رودخانه استیکس قسم می خوریم که درخواست منطقی تو را تا وقتی که در حوزه

قدرتمان باشد برآورده کنیم.

خدایان دیگر با زمزمه پذیرفتند. تندری غرش کرد و اتاق جلوس را لرزاند. معامله بسته شده بود.

گفتم:

- از این لحظه به بعد، از شما می خوام که بچه های خدایان به طرز مناسب شناخته شوند. همه ی بچه ها ... همه ی

خدایان.

المپی ها با ناراحتی جا به جا شدند.

پدرم گفت:

- پرسى، دقیقاً منظورت چیه؟

گفتم:

- اگر به خاطر تمام آن نیمه خداهایی که از طرف پدر یا مادرشون احساس رها شدگی می کردند نبود، کرونوس نمی

تونست طغیان کنه. اون ها احساس عصبانیت، کینه و بی مهری می کردند و دلیل خوبی هم داشتند.

سوراه های بینی سلطنتی ژئوس گشاد شدند.

- تو جرأت میکنی ما رو متهم کنی ....

- هیچ بچه ی ادعانشده ی دیگه ای نباید وجود داشته باشه. من از شما می خوام قول بدید وقتی که به 13 سالگی

می رسند، مدعی وجود بچه هاتون بشید- همه ی بچه های دورگتون. اون ها دیگه به امید رحم و شفقت هیولاها در

دنیا به حال خودشون رها نخواهند شد. من می خوام اون ها خواسته شده و به کمپ برده بشن تا بتونند درست آموزش ببینند و زنده بمونند.

آپولو گفت:

- حالا، فقط یه لحظه صبر کن ...

اما من روی غلطاک افتاده بودم.

- و خدایان کوچک: نمسیس، هکیت، مورفئوس، ژاروس، هبه - اون ها همشون لایق یک عفو عمومی و مکانی در کمپ دورگه ها هستند. بچه های اونا نباید نادیده گرفته بشن. کالیپسو و تمام تیتان های صلح طلب هم باید بخشیده بشن و هیدیز ...

هیدیز نعره کشید:

- تو منو یه خدای کوچیک خوندی؟

سریع گفتم:

- نه سرورم، اما بچه های شما نباید مطرود رها بشن. اون ها باید یک کابین در کمپ داشته باشند. نیکو این رو ثابت کرده. دیگه هیچ نیمه خدای خواسته نشده ای در کابین هرمس چپونده نمیشه در حالی که از خودش می پرسه پدر و مادرش کی هستند. اون ها کابین خودشان رو خواهند داشت، برای همه خدایان. و دیگه هیچ پیمان 3 خدای بزرگی وجود نخواهد داشت. اون به هیچ وجه کارگر نیفتاد. شما باید خلاص شدن از دست نیمه خدایان قدرتمند رو تموم کنید. در عوض ما به اون ها آموزش می دییم و می پذیریمشون. به همه بچه های خدایان با احترام خوش آمد گفته و رفتار میشه. این آرزوی منه.

ژئوس گفت:

- همش همین بود؟

پوسایدون گفت:

- پرسى، تو زیاد خواستى، زیاد طلب کردى.

گفتم:

- من شما رو سر عهدتون نگه می دارم. همه ی شما رو.

نگاه های سخت زیادی عایدم شد. در کمال تعجب این آتنا بود که صحبت کرد:

- پسره راست میگه. ما نادان بودیم که بچه هامون رو نادیده گرفتیم. این موضوع یک ضعف استراتژیکی رو در این جنگ بوجود آورد و تقریباً سبب نابودی ما شد. پرسى جکسون، من شک های خودم رو راجع به تو داشتم اما شاید ....

به آنابث نگاه ی انداخت و بعد صحبت کرد، مثل اینکه کلمات ترش مزه بودند

- شاید من اشتباه می کردم. پیشنهاد می کنم که نقشه ی این پسر رو قبول کنیم.

ژئوس گفت:

- اووووووووم، حرف گوش کن یه بچه کوچولو بشیم. اما حدس می زنم ...

هرمس گفت:

- با رضایت همه.

همه خدایان دستانشان را بالا بردند.

گفتم:

- اِم ... ممنون.

برگشتم اما قبل از اینکه بتوانم بروم، پوسایدون صدا زد:

- گارد احترام.

فوراً سایکلایپس ها جلو آمدند و دو صف از تخت ها تا در تشکیل دادند. یک راهرو برای من که از میانش عبور کنم. آنها سراپا توجه بودند.

تایسون گفت:

- درود بر پرسئوس جکسون، قهرمان المپ، .... و برادر بزرگ من!

## فصل بیست و یکم

### بلک جک بالا می پرد.

مترجم این فصل: شایان جلیلیان

آناث و من وقتی هرمس را در یک سمت حیاط کاخ دیدیم، از مسیرمان منحرف شدیم. هرمس میان مه یک فواره داشت یک پیام رنگین کمانی می فرستاد.

نگاهی به آناث کردم.

– توی آسانسور می بینمت.

– مطمئنی؟

بعدش اون چهره ام را بررسی کرد.

– آره، مطمئنی.

به نظر نمی رسید هرمس توجهی به نزدیک شدن من داشته باشد. تصاویر پیام های رنگین کمانی خیلی سریع می گذشتند و من به سختی می توانستم از آنها سر در بیاورم. اخبار فانی ها از همه جای کشور نشان داده میشد:

تصاویری از خرابی های تیفون، خرابی های جنگ ما که در مانهاتان به جا مانده بود، رئیس جمهور داشت مصاحبه مطبوعاتی انجام می داد، شهردار نیویورک، چند تا ماشین ارتشی داشتند در خیابان امریکایی ها حرکت می کردند.

– شگفت انگیزه.

هرمس به سمت من برگشت.

– سه هزار ساله، و من هیچ وقت نتونستم از قدرت مه و ... نادانی فانی ها سر در بیارم.

– ممنون، فکر کنم.

– اوه، تو نه. اگرچه، من باید شگفت زده می شدم، که جاودانگی رو رد کردی.

– اون انتخاب درستی بود.

هرمس مرا کنجکاوانه نگاه کرد، بعد توجهش را به طرف پیام رنگین کمانی برگرداند

– بهشون نگاه کن. اونا در حال حاضر فکر می کنن که تیفون یک سیستم طوفانی وحشتناک بوده. ای کلش این

طوری بود. اونا نمی دونن که چطور همه ی مجسمه های پایین مانهاتان از پایه هاشون در آورده شده و شکسته

شدند. اونا در حال نشان دادن صحنه ای از سوزان بی آنتونی<sup>۱</sup> بودن که داشت فردریک داگلس<sup>۲</sup> رو خفه می کنه. اما

من فکر کنم که اونا حتی برای این هم یک توضیح منطقی خواهند یافت.

– وضع شهر چقدر بده؟

هرمس شانه ای بالا انداخت.

– به طور تعجب آوری، خیلی بد نیست. فانی ها شوکه شده اند. اما این جا نیویورکه. من هرگز چنین گروهی از انسان

های انعطاف پذیر و زود بهبود یاب رو ندیده بودم. تصور می کنم در طول چند هفته اونا به حالت معمولی بر خواهند

گشت و حتماً من کمک خواهم کرد.

<sup>۱</sup> – Susan B. Anthony زنی مشهور که رهبر هواداران حق رای زنان در قرن نوزدهم در امریکا بود.

<sup>۲</sup> – Frederick Douglass هوادار براندازی برده داری و بهبود شرایط زندگی برای سیاه پوستان امریکا. در ابتدا او و سوزان آنتونی در کنار هم دوستانه مدت طولانی برای رسیدن به اهدافشان مبارزه می کردند. در سال 1869 بعد از یک دوست طولانی آن ها در رویارویی با هم قرار گرفتند.



- شما؟

- من پیغامبر خدایان هستم. کار من اینه که چیزی که فانی ها درخواست می کنن رو انعکاس بدم، و اگه لازم باشه، وظیفه منه که بهشون کمک کنم که اونچه درحال وقوع هستش رو درک کنن. من بهشون دوباره قوت قلب می دم. باور کن، اونها تمام این ماجراها رو به پای یه زلزله ی عجیب یا یک انفجار خورشیدی خواهند گذاشت. هر چیزی به جز واقعیت.

صدایش تیزتر بود. جورج و مارتا دور عصایش پیچیده بودند، اما آنها ساکت بودند، چیزی که به من می فهماند هرمس واقعاً واقعاً عصبانی ست. احتمالاً باید ساکت می شدم، اما گفتم:

- من بهت یک معذرت خواهی بدهکارم.

هرمس یک نگاه محتاطانه به من کرد.

- و اون به خاطر چیه؟

تایید کردم:

- من فکر می کردم تو پدر بدی بودی، فکر می کردم تو لوک رو ترک کردی چون آینده اش رو می دونستی و برای متوقف کردنش هیچ کاری انجام ندادی.

هرمس با ناراحتی گفت:

- من آینده اونو می دونستم.

- اما تو بیشتر می دونستی، بیشتر از قسمت های بدش - که اون به شیطان مبدل میشه - تو می دونستی اون در آخر چه کار خواهد کرد. می دونستی که اون می خواست بهترین انتخاب رو بکنه. ولی نتونستی بهش بگی، تونستی؟ هرمس به فواره خیره شد.

- کسی نمی تونه سرنوشت رو تغییر بده، پرسى، حتى يه خدا. اگه من بهش هشدار می دادم که چه چیزی قراره اتفاق بیفته، یا سعی می کردم روی انتخابهاش تاثیر بذارم، ممکن بود حتی اوضاع رو خراب تر کنم. ساکت موندن، دور شدن از اون... سخت ترین کاری بود که من انجام داده بودم.

- تو مجبور بودی بهش اجازه بدی که راه خودشو پیدا کنه، و نقششو در نجات دادن المپیوس بازی کنه. هرمس آهی کشید.

- من نباید از دست آنابث عصبانی می شدم. وقتی لوک اونو توی سان فرانسیسکو دید...خب، من می دونستم که اون حتماً یه نقشی در سرنوشت لوک داره. اونقدر رو پیش بینی کرده بودم. فکر کردم شاید اون بتونه کاری رو که من نتونستم انجام بدم، انجام بده و اون رو نجات بده. وقتی اون نخواست با لوک بره، من به سختی خشم خودمو کنترل کردم. من باید بهتر می دونستم. من واقعاً از دست خودم عصبانی بودم.

- آنابث اونو نجات داد، لوک مثل یک قهرمان مرد. اون، خودشو قربانی کرد که کرونوس رو بکشه.

- به خاطر حرفهات ازت قدردانی می کنم، پرسى. اما کرونوس نمرده. تو نمی تونی یه تیتان رو بکشی.

- پس.....

- من نمی دونم، هیچ کس از ما نمی دونه. به غبار فوت کن. اون در میان باد پراکنده میشه. خوش شانس باشی، اون اونقدر کوچیک و ضعیف شده که هرگز قادر نخواهد بود دوباره هوشیاریش رو به دست بیاره، په برسه که بدنی داشته باشه. اما دوباره مرگش اشتباه نکن، پرسى.

یهو دچار دلهره شدم.

- تیتان های دیگه چی؟

- مخفی شدند، پرومئوس به زئوس پیامی فرستاده و برای اینکه به کروئوس پیوسته یک عالمه معذرت خواهی کرده. « من فقط سعی کردم که خسارت رو کمتر کنم.» و و. اگه اون باهوش باشه، سرش رو برای چند قرنی پایین میندازه. کریوس فرار کرده، کوه اثریس به ویرانه ای تبدیل شده. اوشنوس وقتی که واضح شد کروئوس گم شده، به اقیانوس های عمیق پناه برد. ضمناً، پسر من لوک مرده. اون در حالی مرد که فکر می کرد بهش اهمیت نمی دادم. هیچ وقت خودمو نمی بخشم. اون با عصایش به مه ضربه زد. پیام رنگین کمانی ناپدید شد. گفتم:

- خیلی وقت پیش، تو به من گفتی که سخت ترین کار خدا بودن اینه که نتونی به بچه هات کمک کنی. تو همینطور گفتی که تو نمی تونی خوانوادتو رها کنی، هیچ اهمیتی نداره که اونا چقدر وسوسه ت می کنن که این کار رو انجام بدی.

- و الان فکر می کنی من ریاکارم؟  
- نه، حق با تو بود، لوک عاشقت بود. در آخر، اون سرنوشتش رو فهمید. فکر کنم که اون فهمید که چرا تو نمی تونستی کمکش کنی. او، اون چیزی رو که اهمیت داشت، به یاد آورد.  
- واسه من و او خیلی دیر شده.  
- تو بچه های دیگه ای هم داری. با شناختن اونها، به لوک احترام بذار. همه ی خدایان می تونن اون کارو انجام بدن.

شانه های هرمس آویزان شد.  
- اونا سعی خواهند کرد، پرسی. اوه، ما همه مون سعی می کنیم که سر قولمون بایستیم. و شاید یه مدتی اوضاع بهتر هم بشه. ولی ما خدایان هیچ وقت در نگه داشتن قول هامون خوب نبودیم. تو به خاطر یه قول شکسته شده به دنیا اومدی، درسته؟ ما بالاخره فراموشکار می شیم. همیشه همین طوری هستیم.  
- شما می تونید تغییر کنید.  
هرمس خندید.

- بعد از سه هزار سال، تو فکر می کنی که خدایان می تونن طبیعتشونو عوض کنن؟  
- آره، من فکر کنم بتونن.  
هرمس به خاطر آن حرف شوکه به نظر می رسید.  
- تو فکر می کنی..... واقعاً لوک عاشق من بود؟ بعد از همه ی چیز هایی که اتفاق افتاد؟  
- من مطمئنم.  
هرمس به فواره نگاه کرد.

- من بهت لیستی از بچه هام میدم. یک پسر در ویسکانسین<sup>۱</sup> هست. دوتا دختر در لس آنجلس. یه چندتا دیگه هم هست. آیا تو پیگیری می کنی که اونا به کمپ آورده بشن؟  
- من قول می دم، و فراموش هم نمی کنم.  
جورج و مارتا دور عصا چرخیدند. می دانم که مارها نمی توانند لبخند بزنند، اما به نظر می رسید که آنها دارند سعی می کنند.  
هرمس گفت:

<sup>1</sup> - Wisconsin یک ایالت در امریکای شمالی مرکزی.

- پرسى جکسون، تو بايد به ما يکى دو تا چيز رو ياد بدى.

يک خداى ديگر در راه خروج از المپ منتظرم بود. آتنا دست به سينه در وسط جاده ايستاده بود و نگاه روى صورتش کارى کرد که با خودم فکر کنم اوه-اوه. او زرهش را با شلوار جين و يک بلوز سفيد عوض کرده بود، ولى کمتر ستيزه جو به نظر نمى رسيد. چشمان خاکسترى اش مى درخشيد.

- خب، پرسى، تو فانى خواهى موند.

- اِم، بله، بانو.

- من مى خوام دلالت رو بدونم.

- من مى خوام يک شخص معمولى باشم. مى خوام رشد کنم. داشتن، مى دونيد که، تجربه يک دبيران عادى.

- و دختر من؟

تايبيد کردم:

- نمى تونم ترکش کنم.

گلويم خشک شد. به سرعت اضافه کردم:

- يا گراور، يا ....

آتنا به من نزديک شد، و من مى توانستم تشيع قدرتش را احساس کنم که پوستم را به خارش مى انداخت.

- به من ضمانت بده، من يک بار بهت هشدار دادم، پرسى جکسون، که براى حفظ دوستت، مى تونى دنيا رو نابود کنى. مثل اينکه من اشتباه مى کردم. به نظر مى رسه که تو هم دوستات و هم دنيا رو نجات دادى. اما با دقت در مورد اين که چطور از اينجا رفتى فکر کن. من به توى يه شانس دوباره مى دم. خرابش نکن.

براى اينکه نظرش را ثابت کند، در ستونى از آتش ناپديد شد، که جلوى پيراهنم را سوزاند.

آناث در آسانسور منتظرم بود.

- واسه چى بوى دود مى دى؟

- داستانش طولانيه.

ما باهم به راهمان تا پايين ترين طبقه، طبقه ي همکف، ادامه داديم. هيچ کدام از ما چيزى نگفتم. آهنگ وحشتناک بود- نيل دياموند<sup>1</sup> يا يه چيزى شبیه اون- بايد آن را در قسمتى از درخواست هديه ام از خدايان جا مى دادم: آهنگ بهتري براى آسانسور.

وقتى وارد لابی شديد، مادرم و پل را در حالى يافتم که داشتند با نگهبان کچل، که سر پستش برگشته بود، بحث مى کردند.

مادرم فرياد کشيد:

- دارم بهت مى گم، ما بايد بريم بالا! پسر من.....

سپس مرا ديد و چشمانش گشاد شد.

- پرسى!

طورى مرا بغل کرد که نمى توانستم نفس بکشم.

- ماديديم که ساختمون داره با رنگ آبی مى درخشه، اما تو پايين نيومدى. تو ساعت ها پيش بالا رفتى.

پل گفت:

- اون حسابى دلواپس بود.

<sup>1</sup> - Neil Diamond خواننده و آهنگ نويس بسيار معروف امريکا.

در ضمن این که مادرم آنابث را در آغوش کشید، قول دادم:

- من حالم خوبه. همه چی روبه راهه.

آنابث گفت:

- آقای بلوفیس، کارتون با شمشیر شیرانه بود.

پل شانه ای بالا انداخت.

-اون همان کاری بود که به نظر می رسید باید انجام می دادم. اما پرسى، این واقعیه....یعنی، این داستان درباره ی طبقه ششصدم؟

- المپ، آره.

پل با حالتی رویاگونه به سقف نگاه کرد.

- دوست دارم ببینمش.

مامانم غرغری کرد:

- پل، اون برای فانی ها نیست. در هر صورت، مهم اینه که ما زنده ایم. همه ی ما.

تقریباً راحت بودم. همه چیز به نظر عالی بود. آنابث و من حالمون خوب بود. مادرم و پل نجات پیدا کرده بودند. المپ نجات پیدا کرده بود.

اما زندگی یک نیمه خدا اصلاً آسان نیست. درست همان وقت نیکو از خیابان به سمت ما دوید، و صورتش به من گفت که یک چیزهایی مشکل داره.

او گفت:

- ریچل، من فقط تونستم تا خیابان سی و دوم دنبالش بدم.

آنابث اخم کرد.

- اینبار دیگه چه کار کرده؟

- مهم جاییه که داره می ره، من بهش گفتم که اگه سعی کنه می میره، ولی اون اصرار کرد. اون بلک جک رو برداشت و ....

پرسیدم:

- اون اسب بالدار منو برداشت؟

نیکو تصدیق کرد.

- اون داره به سمت تپه ی دورگه ها می ره. اون گفت که باید به کمپ بره.

## فصل بیست و دوم

### رها می شوم!

مترجم این فصل: شبنم امانت

هیچکس اسب بالدار مرا نمی دزد. حتی ریچل. مطمئن نبودم بیشتر عصبانی هستم یا متعجب یا نگران. همینطور که به سمت رودخانه می دویدیم، آنابث گفت:

– اون چی با خودش فکر کرده؟

بدبختانه، یک ایده ی خیلی خوب در این باره داشتم که مر ا مملو از وحشت می کرد. ترافیک وحشتناک بود. همه بیرون در خیابان ها بودند، و احمقانه به منطقه آسیب دیده از جنگ نگاه می کردند. آژیرهای پلیس در هر بلوکی ناله می کردند. به هیچ وجه امکان گرفتن تاکسی نبود و اسب بالدار هم دور شده بود. من به چندتا پارتی پونی<sup>1</sup> هم راضی می شدم، اما آنها با بیشتر ذخیره ی شراب بیر<sup>2</sup> در میدتاون ناپدید شده بودند. بنابراین ما دویدیم و با هل دادن، از میان جمعیت گیج فانی ها که در پیاده رو تجمع کرده بودند گذشتیم. آنابث گفت:

– اون هیچوقت نمیتونه از مرز های دفاعی رد بشه. پلوس اونو میخوره.

به این فکر نکرده بودم. مه، ریچل را مثل بقیه مردم گول نمی زد. او می توانست بدون هیچ مشکلی کمپ را پیدا کند اما من امیدوار بودم مرز جادویی مثل یک میدان مغناطیسی او را دور نگه دارد. این به ذهنم نرسیده بود که پلوس ممکن است حمله کند.

– ما باید عجله کنیم.

نگاهی به نیکو انداختم.

– فکر نکنم بتونی چند تا اسب اسکلتی احضار کنی.

همانطور که می دوید، خس خس می کرد:

– خیلی خستم... حتی نمی تونم یه استخوان سگ احضار کنم.

بالاخره با تقلا از پشته بالا و به سمت ساحل رفتیم و من یک سوت بلند زدم. متنفر بودم که این کار را بکنم. حتی با وجود دلار شنی ای که به رودخانه ی ایست برای تمیز کردن جادویی داده بودم، آب در اینجا خیلی آلوده بود. نمی خواستم هیچ جانور دریایی را مریض کنم، اما آن ها با فراخوانی من آمدند.

3 رد کشتی وار در آب خاکستری ظاهر شدند و پوسته ی بدن یک هیپوکامپی سطح آب را شکافت. آن ها با ناراحتی شیهه کشیدند، در حالی که کثافت رودخانه را از یال هایشان تکان می دادند. موجودات زیبایی بودند، با دم ماهی های رنگارنگ و سر و پاهای جلوی اسب نر. هیپوکامپی جلو خیلی بزرگتر از بقیه بود – یک سواری مناسب برای یک سایکلاپس.

صدا زدم.

– رنگین کمان! چطوری رفیق؟

با شکایت شیهه کشید. گفتم:

– آره، متأسفم. اما این یه موقعیت اضطراریه. لازمه به کمپ بریم.

<sup>1</sup> – سر تیتل فصل I am Dumped بوده که در انگلیسی امروزه فعل Dump به صورت غیررسمی پایان یک سری روابط بین دو دوست یا رانده شدن از سمت یک دوست می باشد.



با ناباوری به او خیره شدم:

- تو گفتی دیگه هیچوقت نمیذاری کسی امتحان کنه! تو گفتی ...

- من می دونم چی گفتم، پرسى. اما من اشتباه می کردم. ریچل یه تصویر از طلسم هیدیز داشته. اون باور داره که شاید حالا طلسم برداشته شده باشه. من رو راضی کرد که لیاقت داشتن یه شانس رو داره.

- و اگه طلسم برداشته نشده باشه؟ اگه هیدیز هنوز اون رو برنداشته باشه، ریچل دیوونه میشه! مه به دور ریچل پیچید. او لرزید، مثل اینکه در حال فرو رفتن به شوک بود. فریاد زد:  
-هی! بس کن!

ستیرها را نادیده گرفتم و به سمت او دویدم. به 10 فوتی رسیدم و به چیزی شبیه یک توپ پلاستیکی نامرئی برخورد، به عقب پرت شدم و روی چمن فرود آمدم. ریچل چشم هایش را باز کرد و چرخید. به نظر می رسید در حال خوابگردی است، مثل این که می توانست مرا ببیند، ولی فقط در رویا.  
- همه چیز مرتبه.

صدایش از دوردست به گوش می رسید.

- به همین خاطر به اینجا اومدم.

- تو نابود میشی!

او سرش را تکان داد:

- این جا، جاییه که بهش تعلق دارم، پرسى. بالاخره فهمیدم چرا.

خیلی شبیه چیزی بود که می کستان گفته بود. باید متوقفش می کردم، اما حتی نمی توانستم روی پاهایم بلند شوم. خانه غریب. در به سرعت باز شد و نور سبز بیرون پاشید. بوی گرم پوسیده ی مار را تشخیص دادم. مه حلقه زد و به 100 مار بزرگ دودی تبدیل شد. به بالای ستون های ایوان می خزیدند و به دور خانه پیچیدند. سپس پیشگو در درگاه ظاهر شد. مومیایی پلاسیده در لباس رنگین کمانی اش بقرار به جلو آمد. او حتی از همیشه بدتر به نظر می رسید که خیلی چیزها را توضیح می داد. موهایش دسته دسته می ریختند. پوست چرمی شکلش داشت ترک می خورد، مثل صندلی های یک اتوبوس فرسوده. چشم های شیشه ایش با بی حالتی به فضا دوخته شده بودند. اما چندی آوثرین حس وقتی به من دست داد که او داشت مستقیم به سمت ریچل کشیده می شد. ریچل بازوهای او را گرفت. به نظر نمی رسید ترسیده باشد. ریچل گفت:

- تو خیلی منتظر بودی. اما حالا من اینجا.

خورشید درخشان تر شد. یک نفر بالای ایوان ظاهر شد. در هوا شناور بود - یک مرد بلوند در ردایی سفید، با عینک آفتابی و لبخندی خودنمایانه.

گفتم:

- آپولو.

او به من چشمک زد، اما انگشتش را روی لبش گذاشت. او گفت:

- ریچل الیزابت دیر، تو موهبت پیشگویی را داری. اما این یک طلسم هم هست. تو مطمئنی که این رو می خوای؟  
ریچل سرش را به موافقت تکان داد:

- این سرنوشت منه.

- تو خطر ها رو قبول می کنی؟

- قبول می کنم.

خدا گفت:

- پس ادامه بده.

ریچل چشم هایش را بست.

- من این نقش رو قبول می کنم. من خودم را به آپولو، خدای پیشگویان، متعهد می کنم. من چشم هایم را به آینده باز می کنم و گذشته را می پذیرم. من روح دلفی را قبول می کنم - صدای خدایان، سخنگوی ابهامات، بیننده ی سرنوشت.

نمی دانستم او کلمات را از کجا می آورد، اما همانطور که مه ضخیم تر می شد، آن کلمات از دهانش خارج می شدند. یک ستون سبز از دود، مثل یک افعی غول پیکر، از دهن مومیایی به بیرون پیچید و از پله ها پایین خزید. مهربانانه به دور پاهای ریچل حلقه زد. مومیایی پیشگو فرو ریخت و از بین رفت تا اینکه چیزی به جز یک کپه خاک در لباس رنگ شده ی قدیمی باقی نماند.

مه ریچل را در ستونی احاطه کرد. برای یک لحظه اصلاً نمی توانستم او را ببینم. بعد دود پاک شد. ریچل افتاد و مثل یک جنین دور خودش پیچ خورد. آنابث، نیکو و من به جلو هجوم بردیم. اما آپولو گفت:

- صبر کنید! این حساس ترین قسمته.

پرسیدم:

- چه اتفاقی داره میوفته؟ منظورت چیه؟

آپولو با نگرانی ریچل را بررسی کرد:

- چه روح جا بگیره یا نه.

آنابث پرسید:

- و اگه نگیره؟

- 5 کلمه.

در حالی که آن ها را با انگشتانش می شمرد:

- اون وقت خیلی بد میشه.

با وجود هشدار آپولو، جلو دویدم و کنار ریچل زانو زدم. بوی اتاق زیر شیروانی رفته بود. مه در زمین فرو رفت و نور سبز ناپدید شد. اما ریچل هنوز رنگ پریده بود. او به سختی نفس می کشید. سپس چشمانش با لرزشی باز شدند. به سختی روی من تمرکز کرد.

- پرسى.

- تو خوبی؟

او سعی کرد بنشیند. "اوخ". دستانش را به شقیقه هایش فشار داد. نیکو گفت:

- ریچل، هاله ی زندگیت تقریباً کامل از بین رفت. می تونستم ببینم داشتی میمردی. او زمزمه کرد:

- من خوبم. لطفاً، کمکم کنی بلند شم. الهام ها، اونها یکم گیج کننده ان. پرسیدم:

- مطمئنی، خوبی؟

آپولو از ایوان به پایین روانه شد:

- خانم ها و آقایان، شما رو به پیشگوی جدید دلفی معرفی می کنم.



آناث گفت:

- شوخی می کنی.

ریچل لبخند ضعیفی زد:

- برای منم یکم شگفت آور، اما این سرنوشت منه. من این رو وقتی نیویورک بودم، دیدم. من می دونم چرا با موهبت بینایی به دنیا اومدم. مقدر بوده که پیشگو بشم.

چشمک زد:

- یعنی میگی الان می تونی آینده رو بگی؟

او گفت:

- نه همیشه، اما صحنه هایی هستن؛ تصویر ها، کلماتی تو ذهنم. وقتی یه نفر سوالی ازم میپرسه،،،اوه، نه ...

آپولو اعلام کرد:

- داره شروع میشه.

ریچل به سمت دیگر برگشت مثل اینکه کسی او را زده باشد. بعد او مستقیم ایستاد و چشمانش به رنگ سبز ماری درخشید. وقتی حرف زد، صدایش سه گانه به نظر می رسید، انگار سه ریچل با هم در حال حرف زدن بودند:

- 7 دورگه باید به فراخوانی پاسخ دهند

با طوفان یا آتش، دنیا سقوط می کند.

یک پیمان که تا آخرین نفس حفظ می شود.

و دشمنان بازوهایی رو تا درهای مرگ حمایت می کنند.<sup>1</sup>

ریچل با آخرین کلمه غش کرد. نیکو و من او را گرفتیم و کمک کردیم به ایوان برود. پوستش تب دار بود. او گفت:

- من خوبم.

صدایش به حالت عادی برگشته بود. پرسیدم:

- اون چی بود؟

او با گیجی سر تکان داد:

- چی چی بود؟

آپولو گفت:

- معتقدم، ما همین الان پیشگویی بزرگ بعدی رو شنیدیم.

پرسیدم:

- معنیش چیه؟

ریچل اخم کرد:

- من حتی یادم نمیاد چی گفتم.

آپولو متفکرانه گفت:

- نه. روح فقط حرز چندگاهی از طریق تو صحبت می کنه. بقیه ی اوقات، ریچل ما همونجوری که بوده خواهد بود. سوال پیچ کردن اون فایده ای نداره، حتی اگه همین الان پیشگویی بزرگ بعدی برای آینده ی دنیا رو گفته باشه.

<sup>1</sup> - همان طور که می دانید پیشگویی ها با کلماتی رمز الود بیان می شوند که دارای دو یا چند معنی متفاوت هستند که با هر کدام هم معنی متفاوتی به جمله داده می شود. چون مترجم و ویراستار از مفهوم این جملات که در مجموعه ی بعدی ریک ریوردن به نام قهرمانان المپ بسیار اساسی هستند آگاه نیستند، سعی شده تا به بهترین وجه ممکن ترجمه شوند که بازهم ممکن است در این برگردانی اشتباهی رخ داده باشد.

گفتم:

- چی؟ اما....

آپولو گفت:

- پرسى، من خيلى نگران نمى شدم. آخرين پيشگويى بزرگ درباره ي تو تقريباً 70 سال طول كشيد تا كامل شد. اين يكي ممكنه حتى تا در دوران زندگى تو اتفاق هم نيوفته.

درباره ي خطوطى كه ريچل با صدائى مخوف گفته بود فكر كردم؛ درباره ي طوفان و آتش و درهاى مرگ. گفتم:

- شايد. اما خيلى خوب به نظر نمى رسيد.

آپولو با خوشرويى گفت:

- قطعاً، نه. اون يه پيشگويه فوق العاده ميشه!

سخت بود كه موضوع را رها كنيم، اما آپولو اصرار مى كرد كه ريچل نياز به استراحت دارد، و ريچل كاملاً گيج به نظر مى رسيد. او گفت:

- متأسفم، پرسى، قبلاً توى المپ، همه چيز رو بهت توضيح ندادم. اما فراخوانى منو ترسوند. فكر كنم درك نكردى. تايبيد كردم:

- هنوزم نمى فهمم. اما حدس مى زنم، برات خوشحالم.

ريچل خنديد:

- احتمالاً خوشحال كلمه ي درستى نيست. ديدن آينده قرار نيست آسون باشه، اما اين سرنوشت منه. فقط اميدوارم خانواده ام...

افكارش را تموم نكرد. پرسيدم:

- هنوزم قراره به آكادمى كلارنٲٲن برى؟

- يه قولى به پدرم دادم. حدس مى زنم، سعى كنم كه در دوران مدرسه يه بچه ي عادى باشم امل...

آپولو اوقات تلخى كرد.

- اما الان به خواب نياز دارى. كايرون، فكر نمى كنم اتاق زيرشيروانى براى پيشگوى جديدمون جاى مناسبى باشه، مگه نه؟

كايرون بعد از اينكه آپولو چند جادوى درمانى برايش به كار برده بود خيلى بهتر به نظر مى رسيد.

- قطعاً، نه. ريچل مى تونه فعلاً از يك اتاق مهمان در خانه ي بزرگ استفاده كنه، تا وقتى كه بيشتر به موضوع برسيم.

آپولو متفكرانه گفت:

- دارم به يه غار در تپه ها فكر مى كنم با مشعل ها و يه پرده ي بزرگ ارغوانى بالاي در ورودى ... واقعاً اسرار آميزه. اما از درون، يه خانه ي كاملاً تزيين شده با يه اتاق بازى و يكى از اون سيستم هاى سينماى خانگى.

كايرون با صدائى بلند گلويش را صاف كرد. آپولو پرسيد:

- چيه؟

ريچل گونه ي مرا بوسيد. زمزمه كرد:

- خداحافظ پرسى، و لازم نيست آينده رو بينم تا بهت بگم الان بايد چيكار كنى، مگه نه؟

چشمانش بيشتر از قبل نافذ به نظر مى رسيد. من سرخ شدم:

- نه.

او گفت:

- خوبه.

بعد برگشت و آپولو را تا خانه ی بزرگ دنبال کرد. بقیه ی روز به اندازه ی شرویش عجیب بود. بچه های کمپ آهسته آهسته از نیویورک با ماشین، اسب بالدار و ارابه وارد می شدند. زخمی ها تحت مراقبت قرار گرفتند. برای مرده ها مراسم تشییع جنازه ی مناسب در کنار آتش کمپ برگزار شد. کفن سلینا صورتی تند بود، اما با نیزه ای الکتریکی گلدوزی شده بود. کابین اریک و آفرودیت هر دو ادعای قهرمان بودن او را کردند و کفن را با هم مشتعل کردند. هیچ کس کلمه ی جاسوس را ذکر نکرد. آن راز هنگامی که دود عطر دیزاینر به سوی آسمان بالا رفت، تبدیل به خاکستر شد. حتی به ایتان ناکامورا هم یک کفن داده شد- از ابریشم مشکی و آرم شمشیرهای ضربدری در زیر یک مجموعه ترازو. همانطور که کفنش در شعله ها فرو می رفت و می سوخت، آرزو کردم ایتان بداند که در نهایت تغییری ایجاد کرده است. او خیلی بیشتر از یک چشم داد ، اما بالاخره خدایان کوچک احترامی را که لایق اش بودند به دست خواهند آورد.

شام در عمارت کلاه فرنگی به آرامی خورده شد. برجسته ترین قسمت، جنیفر پری جنگلی بود که فریاد زد -گراور!

پرید و دوست پسرش را محکم به آغوش کشید، و باعث شد همه هلهله راه بیاندازند. آن ها به سمت ساحل پایین رفتند تا زیر نور ماه قدم بزنند و من برای آن ها خوشحال بودم، با وجود اینکه آن صحنه مرا به یاد سلینا و بکندروف انداخت، که ناراحت می کرد.

خانم الری با خوشحالی سر و صدا می کرد و ته مانده های میز همه را می خورد. نیکو با کایرون و آقای دی سر میز اصلی نشسته بود و به نظر نمی رسید هیچ کسری فکر کند که این اشتباهه. همه آهسته به پشت نیکو می زدند و از جنگیدنش تعریف می کردند. حتی بچه های اریک فکر می کردند اون خیلی باحاله. هی، با یه ارتش از جنگجوهایی مرده ظاهر بشید تا اوضاع رو روبه راه کنید و بعدش ناگهان شما بهترین دوست همه میشین.

آرام آرام، جمعیت شام پراکنده شدند. بعضی ها برای یک آواز دسته جمعی به آتش کمپ رفتند. بقیه به تخت خواب ها. من به تنهایی روی میز پوسایدون نشستم و نور ماه را روی لانگ آیلند سوند تماشا کردم. می توانستم گراور و جنیفر را در ساحل ببینم، دست های هم را گرفته بودند و حرف می زدند. بسیار آرام بخش بود.

- هی

آناث روی نیمکت به سمت من سر خورد و کنارم نشست.

- تولدت مبارک.

او یک کاپ کیک<sup>1</sup> بزرگ بدریخت با خامه ی آبی در دست گرفته بود. به او خیره شدم:

- چی؟

او گفت:

- امروز 18 آگوسته. تولدت. درسته؟

گیج بودم. حتی به ذهنم هم نرسیده بود، اما حق با او بود. امروز صبح 16 ساله شده بودم- همان صبحی که تصمیم

<sup>1</sup> - Cupcake نوعی کیک کوچک.



گرفتم چاقو را به لوک بدهم. پیشگویی درست مطابق با برنامه به واقعیت پیوسته بود. من حتی به این واقعیت که تولدم بوده فکر نکرده بودم. او گفت:

- یه آرزو بکن.

پرسیدم:

- خودت اینو درست کردی؟

- تاپسون کمک کرد.

- خب این توضیح میده چرا این کیک شبیه آجر شکلاتیه. با سیمان آبی اضافه.

آناث خندید. برای یک لحظه فکر کردم و شمع را فوت کردم. ما کیک را نصف و تقسیم کردیم و با دست می خوردیم. آناث کنارم نشست و اقیانوس را تماشا کردیم. جیرجیرک ها و هیولاها در جنگل صدا می کردند، اما جز این، همه جا ساکت بود. او گفت:

- تو دنیا رو نجات دادی.

- ما دنیا رو نجات دادیم.

- و ریچل الان یه پیشگوه که معنیش اینه که با کسی قرار نمیزاره.

توجه کردم و گفتم:

- تو نا امید به نظر نمیای.

آناث شانه بالا انداخت:

- اُه، اهمیت نمی دم.

- آهان!

او ابرو بالا انداخت:

- تو یه چیزی داری که می خوای به من بگی، مغز جلبکی؟

- احتمالاً با لگد منو میزنی.

- میدونی که با لگد میزنمت.

کیک را از دستانم پاک کردم:

- وقتی تو رودخانه ی استیکس بودم و روپین تن می شدم ... نیکو گفت باید روی یه چیزی تمرکز کنم که منو به

دنیا بچسبونه، که منو مجبور کنه بخوام فانی بمونم.

آناث چشمانش را پ روی افق نگه داشت.

- خب؟

گفتم:

- بعد، اون بالا تو المپ، وقتی می خواستند منو به یه خدا تبدیل کنن و از این چیزا، من همچنان داشتم فکر می

کردم ...

- اُه، تو فکر می کردی خیلی زیاد درخواست کردی.

- خب، شاید یه کم. اما جاودانه نشدم، چون فکر کردم نمی خوام چیزا برای همیشه یه جور بمونن. چون چیزا همیشه

می تونن بهتر بشن و من فکر می کردم...

گلویم واقعاً خشک بود. آناث با صدای نرمی پرسید:

- کسی خاصی تو نظرت بود؟

من به آن طرف نگاه کردم و دیدم او دارد سعی می کند نخندد. اعتراض کردم:

- تو داری به من می خندی.

- نه، نمی خندم!

- تو اصلاً اینو واسه من آسون نمی کنی.

بعد او واقعاً خندید و دستانش را دور گردنم حلقه کرد:

- من هیچوقتِ هیچوقت قرار نیست چیزا رو برات آسون کنم، مغز جلیکی. بهش عادت کن.

وقتی مرا بوسید احساس کردم مغزم درست در میان بدنم داشت ذوب می شد. می توانستم برای همیشه آن گونه بمانم، اما صدایی پشت سر ما خرناس کشید:

- خب، وقتشه!

ناگهان عمارت کلاه فرنگی پر از اعضای کمپ و چراغ قوه ها شده بود. کلاریس پیش افتاد وقتی که استراق سمع کنندگان حمله کردند و هر دویمان را روی شانه هایشان بالا بردند.

اعتراض کردم:

- اُه، بس کن! اینجا هیچ حریم شخصی ای وجود نداره؟

کلاریس با خوشی گفت:

- مرغ های عشق باید خنک بشن!

کانر استول فریاد زد:

- دریاچه ی قایق رانی!

با یک تشویق پر سر و صدا، ما را از تپه پایین بردند، اما به اندازه کافی نزدیک نگه مان داشتند تا بتوانیم دست های هم را بگیریم. آنابث داشت می خندید، من هم نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، با وجود اینکه صورتم کاملاً سرخ بود. درست تا لحظه ای که ما را در آب رها کردند، دست های هم را گرفته بودیم. بعد از آن من آخرین خنده را کردم. یک حباب هوا کف دریاچه درست کردم. دوستان مان منتظر ما ماندند تا بالا برویم، اما هی - وقتی شما پسر پوسایدون هستید، لازم نیست عجله کنید. و آن کاملاً بهترین بوسه ی زیر آب تا به حالا بود.

## فصل بیست و سوم

### یه جورایی، خدا حافظی می کنیم.

مترجم این فصل: Pioneer

کمپ آن تابستان خیلی دیر به راه افتاد. تنها دو هفته بیشتر دوام آورد، درست تا شروع سال جدید تحصیلی، و من مجبور بودم تایید کنم که آن دو هفته، بهترین دو هفته ی زندگی ام بودند. البته، آنابث مرا خواهد کشت اگر چیز دیگری بگویم، اما اتفاق های زیاد دیگری هم افتاده بود. گراور مسئولیت ستیرهای جستجوگر را بر عهده گرفته بود و آنها را به دور دنیا فرستاده بود تا نیمه خدایان ناشناخته را بیابن. تا اینجا، خدایان سر قولشان ایستاده بودند. نیمه دورگه های جدید از هر مکانی سر بر می آوردن- نه فقط در امریکا، بلکه در تعداد زیادی کشور دیگر هم به همین اندازه بودند.

گراور وقتی که در حال یک زنگ تفریح در دریاچه ی قایق رانی بودیم تایید کرد که:  
- به سختی تحمل می کنیم. به یه بودجه ی مسافرتی بیشتر نیاز داریم، و من اون وقت می تونم از صد تا ستیر بیشتر استفاده کنم.

گفتم:

- آره، اما ستیرهای تو خیلی سخت تر از این ها هم کار کردند، فکر کنم اونها ازت می ترسن.  
گراور سرخ شد.

- احمقانه ست. من ترسناک نیستم.

- تو لرد دنیای وحش هستی، رفیق. فرد منتخب پن. یکی از اعضای شورای ...  
گراور اعتراض کرد:

- بس کن! تو به بدی جنیفری. فکر کنم اون می خواد من برای دوره ی بعدی ریاست جمهوری کاندید بشم.  
او جویدن یک قوطی حلبی را شروع کرد، در حالی که از روی دریاچه به خطوطی از کابین های در حال ساخت خیره شدیم. شکل یو- شکل به یک مستطیل کامل تبدیل می شد. نیمه خدایان واقعاً وظیفه جدید را با لذت پذیرفتند. نیکو با تعدادی بنای مرده در حال کار بر روی کابین هیدیز بود. اگر چه او هنوز تنها بچه در این کابین بود، کاملاً عالی به نظر می رسید: دیوارهای جامد آبسیدین، با یک مجسمه بر روی درش و مشعل هایی که با آتش سبز تمام بیست و چهار ساعت می درخشیدند. خیلی خوب پیش می رفت، آنابث و کایرون در مورد اضافه کردن یک دسته ی جدید از کابین ها صحبت کرده بودند، فقط برای این که اتاق کافی داشته باشند.

کابین هرمس حالا دیگر آن چنان شلوغ نبود، چون اکثر بچه های ادعا نشده، نشانه هایی از والدین خداگونه شان دریافت کردند. تقریباً هر شب اتفاق می افتاد، و هر شب تعداد بیشتری از نیمه خدایان با راهنمایی ستیرها به درون محدوده کمپ دورگه ها وارد می شدند، البته معمولاً با تعدادی هیولای کریه که تعقیب شان می کردند، اما اکثرشان به داخل کمپ می رسیدند.

گفتم:

- تابستان بعدی خیلی متفاوت تر خواهد بود، بر طبق انتظارات کایرون، ما دو برابر بیشتر از حالا عضو کمپ خواهیم داشت.

گراور موافق بود:

- آره، اما این جا همون مکان قدیمی خواهد بود.

او با رضایت آهی کشید.

در همین حال، تایسون را تماشا می کردم که تعدادی سیکلاپس بنا را هدایت می کرد. آنها سنگ های غول پیکر کابین هکیت را جرثقیل وار حرکت می دادند، و می دانستم این شغل حساسی ست. هر سنگ با نوشته ای جادویی حکاکی شده بود و اگر آنها آن را می انداختند، یا منفجر می شد یا هر کسی در نیم مایلی اش، تبدیل به درخت می شد. می دانستم هیچ کسی به جز گراور از آن خوشش نخواهد آمد.

گراور هشدار داد:

- من زیاد به سفر خواهم رفت، بین مناطق محافظت شده طبیعی و پیدا کردن دورگه ها. شاید زیاد نبینمتون. گفتم:

- چیزی رو تغییر نمی ده. تو هنوزم بهترین دوستمی.

او نیش خند زد:

- به جز آنابث.

- او فرق می کنه.

گراور موافق بود:

- آره، مطمئنم که فرق می کنه.

در اواخر بعد از ظهر، آخرین قدم زدنم در طول ساحل را انجام می دادم که صدای آشنایی را شنیدم.

- روز خوبی برای ماهی گیریه.

پدرم، پوسایدن، تا زانو در آب ایستاده بود، در حالی که شورت برمودا همیشگی اش، کلاه نقاب دار و پیراهن واقعی صورتی - سبز تami باهاما<sup>1</sup>ی لطیف پوشیده بود. او یک قلاب ماهیگیری مخصوص دریای عمیق را در دستش داشت، و وقتی نخ آن را پرتاب کرد - مثل این بود که نیمی از لانگ آیلند سوند را طی کرده باشد. گفتم:

- سلام، بابا. چی شما رو اینجا کشونده؟

او چشمک زد.

- واقعاً نشد توی المپ یه صحبت خصوصی با هم داشته باشیم. می خواستم تشکر کنم.

- از من؟ شما برای نجاتمون اومدی.

- بله، و با انجام این عملیات کاخم رو به ویرونی سپردم، اما می دونی که - کاخ می تونه دوباره ساخته بشه. من کارت های تشکر زیادی از دیگر خدایان دریافت کردم. حتی اریز یکی برام فرستاده، اگر چه فکر می کنم هرا مجبورش کرده. بیشتر از لذت بخش بودن. برای همین، ممنونم. فکر کنم حتی خدایان بتونن حقه های جدیدی یاد بگیرن.

لانگ آیلند سوند شروع کرد به جوشیدن. در انتهای نخ قلاب پدرم، یک مار دریایی سبز غول پیکر از آب بیرون پرید. ضربه می زد و می جنگید، اما پدرم فقط آهی کشید. در حالی که میله ی ماهی گیری اش را با یک دست نگه داشته بود، چاقویش را بیرون کشید و نخ را قطع کرد. هیولا به زیر آب فرو رفت.

او اعتراض کرد:

- در حد و اندازه های خوردن نبود. مجبورم یه تعدادی کوچولو کوچولو رها کنم یا ناظر بازی، من رو از بازی به در خواهد برد.

- کوچولو کوچولو؟

او نیش خند زد.

- بهر حال، ما داریم کارمون رو با اون کابینا خوب انجام می دیم. فکر کنم معنیش این باشه که من می تونم همه ی اون پسرا و دخترای دیگرم رو مشخص کنم و تابستون بعدی برات یه تعدادی خواهر و برادر بفرستم. - هاها.

پوسایدن قرقه قلابش را با نخ خالی اش چرخاند. بر روی پاهایم جابه جا شدم.

- ام، دارین شوخی می کنین، درسته؟

پوسایدن یکی از آن چشمک های شوخی وارش را تحویل داد و من هنوز نمی دانستم او جدی ست یا دارد شوخی می کند.

- به زودی می بینمت، پرسی. و به یاد بیار، این که کدوم ماهی برای به گل نشستن به اندازه ی کافی بزرگه، خب؟ با گفتن آن حرف، او در نسیم دریا ناپدید شد، در حالی که قلاب ماهی گیری را در شن ها باقی گذاشت. آن غروب آخرین شب در کمپ بود- مراسم مهره گیری. امسال کابین هفاستوس مهره را طراحی کرده بودند. مهره، ساختمان امپایر استیت را نمایش می داد و حروف یونانی ریز که آن را احاطه کرده بودند، و حلزونی وار به دور تصویر می چرخیدند، اسامی تمامی قهرمان هایی که در دفاع از المپ مرده بودند.

تعداد زیادی اسم بود، اما افتخار می کردم که آن مهره را به گردنم می اندازم. آن را در گردنم کمپ قرار دادم- چهار مهره، تا حالا. احساسی شبیه یک فرد کهنه کار می کردم. در مورد اولین آتش کمپی که در کنارش قرار گرفته بودم، فکر کردم، که برمی گشت به وقتی که دوازده ساله بودم. و در مورد این که چقدر احساس در خانه بودن می کردم. حداقل آن احساس تغییر نکرده بود. کایرون به ما گفت:

- هرگز این تابستان فراموش نمیشه!

او به طرز قابل توجهی بهبود یافته بود، اما هنوز در مقابل آتش با کمی لنگیدن یورتمه می رفت. وقتی به آتش خیره شدم، دختر کوچکی را در لباس قهوه ای دیدم که از شعله ها مراقبت می کرد. او با چشمان درخشان قرمزش چشمکی به من زد. به نظر نمی رسید هیچ کس دیگری به او توجه کرده باشد، اما فکر کنم، شاید او این را ترجیح می داد. کایرون گفت:

- و حالا، زود به رختخواب برین! یادتون باشه که باید تا فردا بعد از ظهر کابینتون رو خالی کنین مگر این که برنامه ریزی کرده باشین این سال رو با ما بمونین. هارپی های نظافتچی هر چیز سرگردانی رو می خورن، و من متغرم که این تابستون با گزارشی در مورد یه معده ی ترش کرده تموم بشه!

صبح بعدی، آنابث و من در بالای تپه ی دورگه ها ایستاده بودیم. اتوبوس ها و ون ها را تماشا می کردیم که دور می شدند، در حالی که اکثر اعضای کمپ را به دنیای واقعی برمی گرداندند. و چند نفر از قدیم های کمپ و تعدادی از جدیدی ها می خواستند در کمپ بمانند، اما من قصد داشتم برای سال دوم دبیرستان به دبیرستان گود برگردم- برای اولین بار در زندگی ام دو سال را در یک مدرسه می گذراندم.

ریچل که کیفش را بر روی شانه می کشید به ما گفت:

- خداحافظ.

کاملاً عصبی به نظر می رسید، اما او سر قولش با پدرش مانده بود و در آکادمی کلاشن در نیوهمشایر حضور می یافت. تا تابستان دیگر طول می کشید تا پیشگویمان به پیشمان برگردد. آنابث او را بغل کرد.



- کارت رو عالی انجام می دی.

مسخره بود، به نظر می رسید این روزها آنابث با ریچل خیلی خوب شده است.

ریچل لبش را گاز گرفت.

- امیدوارم حق با تو باشه. یه کمی نگرانم. چی میشه اگه کسی ازم بپرسه سوالای امتحان بعدی ریاضی چیه و من شروع به بلغور کردن یه پیشگویی وسط کلاس هندسه بکنم؟ قضیه ی فیثاغورت مسئله ی دوم خواهد بود. ... خدایان، این خجالت آورده.

آنابث خندید و با آرامش خاطر دادن من، ریچل لبخندی زد.

او گفت:

- خب، شما دوتا خوبه باهم هستین.

فکرش رو بکن، اما ریچل طوری به من نگاه کرد مثل این که من نوعی دردسرساز هستم. قبل از این که بتوانم اعتراض کنم ریچل برایمان آرزوی موفقیت کرد و از ته پایین دوید تا سوار ماشین ها شود.

آنابث، خدایان را شکر، می خواست در نیویورک بماند. او اجازه نامه ای از والدینش دریافت کرده بود تا در مدرسه ی شبانه روزی در شهر ساکن شود تا بتواند به المپ نزدیک بوده و بر روی برنامه های بازسازی نظارت کند.

پرسیدم:

- و نزدیک من بودن؟

- خب، هرکسی فکر می کنه خودش مهمه.

اما انگشتانش را به دور انگشتانم بست. آنچه را او در نیویورک به من گفته را به یاد آوردم، در مورد ساختن چیزی دائمی، و فکر کردم- فقط شاید- ما در ابتدای یک شروع خوب بودیم.

ازدهای نگهبان، پلوس با خوشنودی به دور درخت کاج، در زیر پشم زیرین، چمباتمه زده بود و شروع کرده بود به خرخر کردن، در حالی که با هر نفسش بخار بیرون می فرستاد.

از آنابث پرسیدم:

- داری در مورد پیشگویی ریچل فکر می کنی؟

او اخم کرد.

- از کجا می دونی؟

- چون میشناسمت.

او با شانه اش ضربه ای به من زد.

- بسیار خب، منم همین طور. هفت تا دورگه به فراخوانی جواب خواهند داد. کنجکاوم بدونم اونها کین. ما تابستون دیگه چهره های خیلی جدیدی رو ملاقات خواهیم کرد.

موافق بودم.

- آره، و همه ی اون چیزا در مورد سقوط جهان در میان طوفان و آتش.

او لبهایش را جمع کرد.

- و دشمنانی در درهای مرگ. نمی دونم پرسی. اما ازش خوشم نیاد. فکر کردم ... خب، شاید برای یه تغییر هم که شده شاید کمی آرامش بدست بیاریم.

گفتم:

- این جا کمپ دورگه ها نبود، اگه در صلح و آرامش بود.

- فکر کنم حق باتوه ... یا شاید پیشگویی برای سالها رخ نده.

موافق بودم.

- می تونه یه مشکل برای نسل بعدی نیمه خدایان باشه. خب، ما می تونیم برگردیم و خوش باشیم.

او سری به موافقت تکان داد، اگر چه هنوز ناراحت به نظر می رسید. او را سرزنش نمی کردم، اما خیلی سخت بود که در یک روز چنان زیبا، آنقدر درهم باشی، با بودن او در کنارم، می دانستم که واقعاً خداحافظی نمی کنم. ما زمان زیادی داشتیم.

گفتم:

- تا جاده مسابقه بدیم؟

- تو داری می بازی.

او از تپه دورگه ها پایین دوید و من به سرعت به دنبالش دویدم.

برای اولین بار به پشت سرم نگاه نکردم.

**پایان**

**شهریور 1390**

**کاری از وبلاگ طرفداران پرسی جکسون**

[Percyfans.blogspot.com](http://Percyfans.blogspot.com)

امیدواریم لذت برده باشید.  
همیشه کتابخوان باشید!

گروه ترجمه وبلاگ طرفداران پرسی جکسون

[Percyfans.blogspot.com](http://Percyfans.blogspot.com)